

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228792

UNIVERSAL
LIBRARY

تذکره شرح حال حیات نواب معظم گان
ناصر جنگ شهید که آقا میر نصر شده خان و ملتیا جنگ به
المخلص به فی تالیف فرموده اند

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾

ناصر هو فی معشر الشعراء الملك القادر و فی بلاد افصح
 السلطان القاهر علی بیط افضل البحر الزاخر و فی سماء البلاغة النجم البهر
 التخییر العمید و الامیر الرشید مقتدر لا یقدر علی صعود و معارج و تدر
 التوضیف و التمجید نظام الدوله میر احمد خان
 ناصر جنگ اشہید اعلی اللہ تعالیٰ من مکان منزله الوصید
 آن امیر عالیجناب و خدیو شہادت انساب فرزند دوم ذاب مغفرت تاب
 نظام الملک آصفیاء بہادر ست و گوش چہانیان از صیت فضایل

و کمالات آن گوهر کیتای بحر دریادلی پُر و چنانکه در ضمن تذکره

شرح حال نواب مغفرت مآب تحریر یافت سلسله نسب آن عالیجناب

بحضرت شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر سهروردی پیوند می یابد

و گرچه در آنجا اشارتی بجلو درجات آن سلسله اولیای ارشاد

آئین رفت و ذکر کمالات و بلندی مقامات آن بزرگوار در اکثر

کتاب تواریخ و سیر نیز مناسبات اوقات بحیطه ضبط و ثبت در آمده

ولی چون در قاطبه اشعار نواب شهید معانی قصوف و توصیف

مانند بوی خوش و زلفه اذ فرستست ابنوقت نیز چنین اقتضا نمود

که در ضمن بیان نسب او تجدید ذکر مقامات آن مقدس اولیای

کبار مبادرت رفت تا چون هنگام مطالعه مشکبیزی معانی بلند

مبانی آن اشعار و مانع فراخگامان وادی ذوق و طرب را معطر سازد

بکفایه اتی شمت نفس الرحمن من جانب الیمن بر نیغنی پی برند کهبت
 آن نسیم شمال غمزا ریاض دلکشای کدام باغبان بوده که رایحه
 فوج افزایش آدم را از دست میبرد و هرگاه که لب سبزی ایغ
 مضامین حقایق آگین شان لب نشنه کامان بوادی عشق و طلب
 را تر گرداند تبصیح صینا یثرب بهاء واته برین دقیقه دست نهد
 که مصب آن زلال جان بخشا بحار سحاب نازی کدام آسمان
 بوده که نوش دلا سایش مرد را بر سر حالت می آورد
 و این نیز دانسته شود که اگر چه آن حضرت نظر بپاره اسباب غیبی
 یا عینی یعنی بسبب قبول تاهل در پایان ایام جوانی پیش از
 بلوغ اولاد زمان رحلت شان رسیده باشد یا بواسطه الهامات
 الهی نبی نبایت ولایت را بتلاذذ که دست پرورده و تربیت یافته

خودشان بوده سپرده اند چنانکه نوشته اند که حضرت شیخ الشیوخ شیخ
 شهاب الدین عمر سهروردی بشاره حضرت رسالت پناهی در رؤیا نیابت
 ولایت عظمی را بشیخ بهاء الدین ذکریا قدس الله سره بخشیده اورا
 جهت ارشاد ره نوردان طریق فقر روانه ملتان ساخت و تا انیزهان
 جمیع سالکان طریق سهروردیه پیروان جانشینان اویند نه مریدان
 فرزندان حضرت شیخ الشیوخ باز هم احفاد امجاد آن حضرت
 ازان کمالات که وجود مبارک او شان مسجع آنها بوده حوالی
 نزدیکند و با آنکه اوقات عزیز شان در اکثر ازمنه صرف کشور داری
 و لشکر آرائی بوده باز از نیلج علم مآثری در جهان نهاده اند که هر یک
 ازاها بر لبندی طبع و وفور دانش بر جودت اندیشه و حدت
 بینش و بر حداقت ذهن و راستی کنش ایشان دلیلیست

ثابت و برهانی متاع

اگرچه هر یک از ارکان این خانه خلد آستانه از روی تاینخ عالم
صورت را سرور و فلک معنی را محور بوده اند ولی نواب شهید
روضه مکارم شیخ شهاب الدینی را زبده اشجار و گلده بنجار بوده
و بوستان حضرت نظام الملکی را سرو شیرین رفتار و طوطی
شکرین گفتار مینموده

نواب شهید با غازی الدین خان فیروز جنگ که نخستین فرزند نواب
نظام الملک است از یک مادر اند

والده ماجده ایشان سید النساء بیگم بروایتی صبیحه نجیب الله خان
والاشاهی بوده که در اورنگ آباد نواب آصفجاه بهادر بادی عربی
کرد و نجیب الله خان از اقارب سعد الله خان حمید الملک وزیر

شاه جهان بوده و بروایتی دختر کمی از مشایخ جلال القدر کلب گمر
 و از بطن سیده صحیح نقیسی بوده که نواب آصفجاه بهادر پس از
 مرگ پدرش بواسطه اشتها و آوازه جمال صورت و کمال سیرت
 خوانان وی گشته و بتوسط نزدیکان خویش وی را خواستگاری
 نموده بجهت ازدواج خویش در آورده

چون دهنده بی منت این فرزند گرامی را بنواب نظام الملک بیجا
 کرامت فرمود نواب مغزی الیه جشنی ملوکانه برپای نمود و بشکر
 این موهبت عظمی دست داد و دوش برکشود و از امرای بارگاه
 گرفتند تا گدایان راه هر یک را فراخور حال خود بخلع فاحشه
 سرفراز و پنج ششهای دافره بی نیاز ساخت و چون عمر عزیز
 آن قره لعین دیده سلطنت و کامکاری به چهار سال و چهار ماه

و چهار روز رسید چنانکه رسم هندوستان ست بنام (بسم الله تعالی)
 جشن خسروانه گرفت همان طریق را که در عید مولود مرعی دشت
 با خاص و عام مسلوک نموده و استادان ادیب و علمای
 ادیب جهت تربیت و آموزگاری او معین نمود تا او چون بسن بلوغ
 رسید در هر فن از فنون فضل و هنر یگانه روزگار خود گردید

نواب نظام الملک بهادر چون حرکات او را با معان نظر و بمقیاس
 خرد سنجید و همه را با مناسبات بزرگی و دلیری و سپه کشی
 و جهانگیری درست دید روز بروز بر مراتب روزافزون او بیقرور
 تا در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه هجری که محمد شاه او را برای اندفاع
 غوایل فرقه مرهطه و نیز جهت مشورت مهم نادر شاه بدلی
 خواست و او نواب ناصر خجک را بنیابت خود در دکن گذاشته

خود متوجه دسلی گشت

نواب نظام الدوله ناصر جنگ در ممالک دکن قایم مقام پر گشته تخت
 بکار غزل و نصب بزرگان کشور پرداخت هر یک از کار گزاران پیش را
 که بوی نیستی از عملش استشام فرموده بود مغرور و امینی ! از خود
 بجای او منصوب ساخت بساط عدالت بگستر داد زیر دستان داد
 و در حفظ حقوق شخصی عموم رعایا چنان آثاری ببلهور رسانید که در
 اندک زمانی سرقاطبه هاس بر بستر آسایش و خوشدلی آرمیدن گرفت
 و همه اعتراف نمودند که دکن را با مروض هرگز در عمر خود بدان امنیت
 و آسایش ندیده بودند الا آنکه هوای اطراف مملکت از گردناخت و تاز
 مرهنگان منقلب بود

قبیلین این مقال آنکه گروه مرهنگه که از ممالک جنوب و عربی

هندوستان ارض وسیعی تبصره خود داشتند و در زیر فرمان سلاطین
 مغول می نشستند در زمان سلطنت اورنگ زیب الملک بعللگیر
 از آن روی که آن پادشاه هندوان را بزود شمشیر مسلمان نیست
 و در حقیقت همین بنیاد است ارض سلطنت مغول در هند شد
 سر از فرمان بر تافتند و سیوا جی نامی را از میان خود که بهتو و عیبت
 موصوف بود و از لشکر کشی و ترک تازی بصره وانی داشت
 بسرکردگی خود بدو دهشته آغاز را بهرنی نمودند و رفته رفته کوهستان
 آن سامان و اقوام دیگر نیز که از آن رفتار عالمگیر بنجیده خاطر
 شده بودند بآنها پیوستند و کارشان بالا گرفت

از بندر سورت گرفته تا پشت دروازه دلی هر روز جانی را میچاپیدند
 و بصورت غارتگران و دوزخ در یک جا قیام نمی نمودند

اطراف و جوانب صوبجات دکن را نیز آسوده نگذاشتند

روز بروز بر قوت شان چنان افزوده شد که سرداران پادشاهی را
عاجز ساختند تا در عهد پادشاهی محمد شاه که یکبارہ رشته
اشطام مملکت بخدمات فتنه ایشان از هم گسیخته شد و محمد شاه
برای دفع همین آئله خوفناک ثواب نظام الملک بهادر را بچسلی
دعوت نمود و او چنانکه ذکر شد ناصر جنگ را در دکن نایب متابع
خود نموده روی بچسلی نهاد

و آن هنگام سردار آن گروه باجی را و نامی بود که پاره نوشته اند
بمقتضی هزار سوار مرسته فراهم کرده و همه را برای غارتگری از لب
دریای سند تا در مدراس منتشر ساختند و درین فرصت
که نظام الملک در دہلی و ناصر جنگ مشغول اشطام امور داخله دکن بود

با آنکه معاهده محکمی میان آن گروه و اولیای دولت منقول
 بسته شده بود باز اطراف دکن را مکرر فرو گرفته مالوه را متصرف
 شدند اکنون میرویم بر سر بیان جنبش های نواب

نظام الدوله ناصر جنگ بدفع آن گروه و چگونگی خاتمه کار آنها
 هنگامیکه نواب نظام الدوله ناصر جنگ بجای پدر بر مسند حکومت
 دکن مستقر بود مریدگان تبصّور اینکه چون نواب نظام الملک به
 مانند سرداران دیگر مشغول ترقّوات نادر شاه است و با یخانب
 نمیتواند پرداخت دست تصرف و تاج باطراف دکن کشوند

در سال یک هزار و یکصد و پنجاه و یک گوپال راو زمیندار برار قلع
 ماهور را از جنگ حرز الله خان قلع دار آنجا بطایف اخیل بیرون
 آورده بقبضه اقتدار خود گرفت

و باجی را در سنه یک هزار و یکصد و پنجاه و دو مستعد ضبط جاگیر
 و تیول های منصبداران دکن شد هر قدر تیول که در قلمرو برمانپور بود
 بحیطه تصرف چاکران او درآمد ولی نصیر الدوله چنین تبلیغ بهادر
 باستحکام بروج و باره پرداخته شهر را از دستبرد آن قوم ایمن
 گذاشت و آن بین نواب نظام الدوله ناصر جنگ غلام نقشبند خان را
 بر سالت نزد باجی را و روانه داشته پیغامهای تهدید آمیز
 بدو فرستاد هم در آن اثنا خبر معاونت اردوی نادری از هند
 بایران بگوشش باجی را رسید پس او ناگزیر تن بمصاحبت در داد
 و چهارم ربیع الاول همان سال دست از تصرف اراضی برمانپور برداشت
 روی پیونه نهاد ولی چندی نگذشت که دوباره رایت مخالفت
 نواب نظام الدوله را برافراشت و بانچه هزار سوار روی

پنجبته بنیاد یعنی اورنگ آباد خداد

ناصر جنگ با عساکری که در شهر داشت او را پیش باز نمود و با آنکه
شماره آن شکر بیش از ده هزار تن نبود پیک حمله لشکر مرهطه را
از پیش برداشت چون مرهطگان تاب حلات ناصر جنگی را نداشتند
رو گریز نهادند و ناصر جنگ بتعاقب آنها پرداخت و بآهنگ
ویران نمودن دارالحرب پونه و نبال آنها را ربا ساخت

از بیت دهم شوال تا هفتم ذی حجه همان سال بر هر کس از آن گروه
دست یافت بنا رسانید و رایت اقدار خود را بدست استیلا
آتشوی رود گنگ برافراخت

باجی را دانست که پیش از آن هر قدر تاخت و تاز که بر اخطار بی حسنا
و حدود بی ساخت و مصاری نگاهبان نموده بود از قبیل خیرگی گرگ

کرگ خدار بوده بگله های گوسفندان بی آزار و اکنون که پانخانه شیرخسین
 نهاده او را از خواب راحت برانگیخت پاسبی گریز نور دیدن بیابان
 نجات از جمله محالات است پس ناگزیر از در عجز و استیمن
 در آمده خود را بحضور بامر التور رسانید و عفو تقصیرات و چشم پوشی
 از ذلالت خود را مسئلت نمود

تواب نظام الدوله که ذات فرشته صفاتش منظر الطاف الهی و منبع
 افضال نامتناهی بود او را زینهار واده مورد اشفاق خوانده است
 و با انواع عنایات شاهانه اش بنواخت و سرکار کهر کون و سرکار
 ماندی را در وجه نان پاره او مقرر نموده بولایت خودش روانه نمود
 باجی را و چون از اردوی تواب ناصر خبگ جدا شد به مالوه شافت
 و در بین راه آتش غیرتش چنان مشتعل گشت که بنجار غصه اطراف

حصار وجودش را فرو گرفت و چون به نریده نزدیک شد برویها
در دوازدهم محرم و بروایتی در دوازدهم صفر سال یک هزار و
یک صد و پنجاه و سه درگذشت

چون نواب نظام الدوله ناصر جنگ بستردن نقاط زاید و دست
بیگانگان صفحات مملکت دکن را از خطرات شیاطین انس و جن
گردانید از بدآموزی امرای منادست پیشه وندمای کج اندیشه
تخم سرکشی و استبداد در مزرع آمال او کاشته شد و اندک مهلتی را
بآبیاری تخریب ناکسان دبار و ترغیب نمک نشاسان رکاب
روی بروئیدن گذاشت

از آن روی نواب نظام الملک آفتجاء بهادر جهاندم که از حرکت باجی رام
با پنجاه هزار سوار بجانب خجسته بنیاد اطلاع یافت از شاهجهان آباد

برای یاری فرزند و بسند خیمه پیرون دو و چون خبر مرگ حاجی سواد
 بسامع همیونش رسید فسخ غریمیت نموده بشاهجهان آباد معاودت فرمود
 مگر آن وقت که منبیهان او را از رفتار ناصر جنگ آگاهی دادند و حرکات
 او را از قبیل بخششهای نمایان و اعطای خطاها و نازل جاگیر است
 بجانیکه در نظر او شایستگی نداشتند و غزل و نصب بانیکه خلاف مصلحت
 و صوابدید او بودند کییک بحضور اقدس او برشمردند بیطون اسباب
 انحراف ارادت فرزند پی برد و متوجه دارالملک دکن گشت
 در عین موسم باران از راه اکبر آباد در از نمای راجپوتانه را در نورید
 و از رود نریده عبور نموده سلع شعبان پادشاه سرفراز برانچه
 نزول اجلال فرمود
 ناصر جنگ بشورت املای غوایت اندیش و بجان اینک توب

نظام الملک بهادر در کشکش مهتات نادرشاهی و متخل رنجهای گران
 از متاعب سفر و مصاعب حضر البتّه خسته خاطر گردیده باشد سر از اعطای
 پدر والا گهر باز زد و باسی هزار سوار جزار و توپخانه بی شمار پدر را
 پیشباز نموده به بیت فرسخی برهانپور بالای کتل فردا پور فرود آمد
 و مشهور خان را برسالت نزد پدر بزرگوار فرستاده درخواست نمود
 که چون صدارت عظامی دارالتسلطه دہلی بر آنحضرت مقررست و تشریف
 وزارت کبری بوجود آئسورد منقصر بهتہر آنست کہ بارادہ تنگن
 همان مکان رفیع از غریمت خود روگردان شده بدارالتسلطت مراجعت
 فرمایند و حکومت مملکت دکن را بہت تمشیت ما واگذارند
 و تاب آہنجاہ بہادر جوابی کہ مستدعی صلاح حال و سرایت
 فلاح مستقبل او بود بنگاشت و مشہور خان رسول نیز بجهان اسلوب

مکتوبی نوشته باد فرستادند ولی هیچکدام مؤثر نیفتاد و او باز
 عبدالحسین خان میر سامان خود و میرزا علی اکبر پیرزاده را باطیچی گری نزد پادشاه
 فرستاده بهمانگونه پیغامهای نامصواب باز داد

آصفجاه بهادر دانست که نزک اندیشه مخالفت نه بداند
 مشابه بر لوح ضمیر او نقش بسته که آنرا بمقتل اندرزهای سودمند
 بتوان زدود پس در روز عید نظر بقصد نماز عید با کوکب
 شاهانه سوار شد متهور خان که خود در رکاب بود همت یار خان نیز
 که با هر دو جانب سازش داشت بتوسط نصیرالدوله که در زمان حکومت
 ناصر جنگ از دکن تمام وقایع را از روی راستی بنواب نظام الملک
 مینوشت و در ایام توقف نواب عالیشان بدار السرور بریانچند
 خود را بار دوی او رسانیده بود شرف ملازمت حاصل نمود

و بیشتر بزرگان کشور دروسای لشکر که نجافت آسغاه باناصر جنگ
 عقد موافقت بسته بودند از شنیدن کمال استقلال و افزونی استعداد
 نواب نظام الملک بهادر مضطرب الاحوال گردیده از اطاعت
 ناصر جنگ انکار نمودند و بزبان حال گفتند که اگر ما پیش ازین پیمان
 بستیم که شمارا در سرکشی باید معاونت نمایم نظر بصلاح وقت و آن
 جهت بود که صاحب خطاب و جاگیر و انعام شویم چنانکه شدیم نه آنکه
 فی الواقع بروی خداوندگار خود شمشیر کشیم و با کسیکه پرورده انعام
 اویم در مقام مقابله و مقاتله برآیم و پاره مقربان که از طایفه
 خرد عاری بودند زبان خود را از موافقت نواب ناصر جنگ تفسیر ندادند
 نواب نظام الملک باجمعی وانی و استعدادی کافی برپا
 عزیمت تاوین فرزند از برانپور سوار شد و چون این خبر بانصر جنگ

که خلافت چمان از سران سپاه دیده بود رسید چاره حسنین ندید که
 ترک دنیا گزید و بارنهایی که با او مانده بودند بلباس درویشی درآمد
 بروصنه شاه برهان الدین غریب منزوی گروید و محشم خان بخشی
 منصبداران دکن و خان عالم و سنبهاچی و سایر منصبداران و افواج
 سواره و پیاده و توپخانه که ابوالنجبی نواب نظام الدوله بودند همه باردوی
 نظام الملکی پیوستند.

پس از آنکه نظام الملک بهادر از برهانپور کوچ نمود روز بیست و هشتم
 شهر شوال از رود تبتی گذشت و چون درین موسم زمستان باران قیوت
 سنگینی آمد تا دوازده روز برب آب پورنا اقامت فرمود

در جان ایام خوانین مذکوره بدان سزین رسیدند و با آنکه از کمال دعا و نیایش
 حکم نمود که لشکر دکن هم آنسوی رود پورنا برسمت عادل آباد فرود آیند

و آنروز بنجر انور الله خان دیوان حیدرآباد کسی را نزد خود بار نداد
مگر با هر یک از سران سپاه چنان رفتار نمود که کسی روی نمیی ندید
مگر آن کسانی که بدون استحقاق و شایستگی از نواب نظام الدوله جاکسیر
و خطاب یافته بودند همه را موقوف داشت و چون از آب پورنا
گذشت بخت خاندیس توجه نموده قلاع چندی که در دست ستمران بود
مستخلص گردانید و در سنه یک هزار و یکصد و پنجاه و چهار هجری
روفق افروز شهر نخته بنیاد گردید

نواب ناصر جنگ مترصد فرصت بود تا زمانی که موسم بارش فرا رسید
و نظام الملک بهادر موافق عادت معموله خود جمیع سپاه را با وطن
و چراگاه های خودشان فرستاده خود در اورنگ آباد جریده بماند
پس از بخت برآمده بقلعه ملهیر که قلعینجان بکرو فریب از متوسلیمان

گرفته بود روانه شد و در آنجا بشمار هفت هزار سوار سبای فراهم نموده
 بایلغار از کتل کساری سرازیر شد و روز چهارشنبه نوزدهم جمادی الاولی
 بر در روضه شاه برهان الدین ولی رسیده آماده جنگ گردید

نظام الملک بمجرد استماع این خبر با محدودی که قلمزم رکاب
 بودند سمت عیدگاه پیرون شهر را مضرب خیم و بتدارکات
 ساز و سامان حرب قیام نمود و چون اسبان و گاووان توپخانه مبرق
 مقرر فرستاده بنو گاوهای اهل شهر را گرفته توپخانه را نیز مستعد
 ساخت اگرچه بواسطه کمی سپاه خوف غلیمی در دل‌های لشکریان و مردم
 شهر راه یافت مگر هیچ بهر سی بخاطر نواب عالیجناب رخ ننمود
 مستولخان و خواجه قلینخان را بمقدمه جمیل پیک خان و رحیم الله خان را بمینه
 ابوالنخیر خان را بمیسرو و متهور خان و سلیم خان را بساقه برگماشت

در آنروز ناصر جنگ برای زیارت مزار اولیا رفت و روز دیگر که پشتم
شهر مذکور بود بجانب خجسته بنیاد بقصد جنگ روی نمود

کیپاس بروز مانده رایات عساکر او نمودار شد و غبار مهم
اسبان سوارانش دیده افلاک را تیره و تار ساخت که در دم توپ
آصفجاه بهادر توپخانه را بجلو فرستاده بشلیک توپ فرمان داد
و تا هنگام غروب آفتاب باران تیر و گلوله تفنگ و رعد آواز توپ
و برق چاشنی های باروت آنچنان طوفانی مهیبا نمود که آن کیپاس رو
جز دولا نیفت آن شب تاریک گردید

چون در آن تاریکی و دو غبار جنگ ظلمت شب پر نیزنگ نیز عالم
فرا گرفت و آسمان دامان نیلگون خود را بروی زمین منبسط گردانید
هنوز پهنه کارزار از گرد و غبار مردان کار و سواران تبار صافی نگشته بود

که همه در میان شکر ناصر جنگ متولد شد و از غلبه خوف همه راه گریز
پیش گرفتند ناصر جنگ که آن حال مشاهده نمود خواست که بکوش
مردانه غیرت انگیز سپاه خویش گردد پس با چند تن از خواص که قلم
رکاب بودند فیل خود را بجانب فیل نواب نظام الملک راند -

فیبانش بزخم گلوله بر خاک افتاد و خودش دو زخم تیر که چند
کاری نبود خورد متوسلخان کمان را در بغل کشیده خواست که بایک
تیر کار او را بسازد که پسرش هدایت محی الدین خان که خواهرزاده نواب
ناصر جنگ بود دست پدر را گرفته او را ازان اراده باز داشت و آن
اشنا دلیران لشکر از چهار اطراف فیل ناصر جنگ را مرکز دایره هجوم
خود ساختند و سید لشکر خان بهادر با چالاکی و شتاب هر چه تیر
فیل خود را نزدیک فیل ناصر جنگ رسانیده عرض کرد که این فیل

برای سواری جناب ست

ناصر جنگ از فیل خود پیاده شده بر آن فیل سوار شد که آواز شادمانه
 فتح از لشکر نواب آهنگاه بهادر بگوش مردمان دور و نزدیک در رسید
 چون ناصر جنگ دستگیر شد نواب آهنگاه بهادر او را شب
 در خیمه مخصوصی داشت و حارسان حیت حفاظت او برگماشت
 و بامداد آن شب که روز جمعه پست و یکم ماه جمادی الاولی بود شهر را
 بقدم مبارک تشریف ورود اجلال بخشود و ناصر جنگ را بطور محبوس
 محترم در قصر عبدالعزیز خان که مقبول عالم مشهور بود حبس نظر فرمود
 و قراولان و نگهبانان بر در آن سزای مقرر نمود

پس نخستین کاری که کرد نوازش سید لشکر خان بهادر بود که در پاداش
 حسن خدمتی که از او بطور رسیده بر مراتب او بیفزود و او را بختاب

نصرت جنگی سرافراز مسند بود

از رفقای ناصر جنگ که بر یک بگوشه پنهان شدند یا از او آگزیدند متعرض

احدی نشد و حکم گرفتن هیچکدام شان نداد بلکه از کمال عفو و انعام

که در سرشت همیش بود هر کدام که واسطه روی کار کردند او را بخشید

از اینها افزونتر یکی این ست که پس از گرفتاری ناصر جنگ

جعیه قلمدان و محوره او را نزد پدر آوردند و او آنها را بموسویان

که معتمد و منشی حضور و محافظ دفتر خاص سرکار و در واقع خازن گنجینه

اسرار بود حالت فرمود و او چون آنها را کشود سی و هشت عرصه بخط

و مهر اعیان دولت خود ثواب ایشان پیرون آمد که چندین اشخاص

از آن فرقه در همانوقت حاضر خدمت بودند و چون مراتب ابرام

اقدس رسانید آن مطلع انوار کرم دیده تعاضل برهم نهاده خیال او را نیجابه

دیگر منصرف ساخت و موسویخان بتغافل آن مهربان عالم تاب گردون علم
 و ثبات تجاهل و رزیده یکی ازان عرایض را بقصد خواندن و شنوانیدن کوشش
 و ثواب آهنگباده بهادر او را فرصت نداد و فرمود تا روبروی همه آن
 عرایض را پاره پاره کرده در آب ریختند پس بطوری که همه بشنوند
 موسویخان را مخاطب نموده فرمود که فرض میکنیم محوره سپهر من از توجها
 و عرایض انسانی دولت من پرست ولیکن کسی نمیداند که ایشان
 بچه مصلحت سلسله جنیان موافقت با فرزند من شده اند بعلت آنکه ایشان
 اگر از من جدائی میخواستند خیال سازش با دشمنان من نداشتند بلکه بقصد
 پیوند با فرزند من آن اراده نموده اند و برای آنکه همه بدانند که ازینجا
 حکم سیاست بر احدی صادر نخواهد شد این را هم میگویم که دیگران نیز
 ازین رهگذر مقصر نیستند زیرا که برای جلب منافع و حصول مقاصد خود

نخست با فرزند من در ساخته قوایدی را که برای خود خیال کرده بودند میستند
 و چون وقت کار رسید از گرد او پاشیده دور من باز جمع شدند اکنون من پیام
 و وقت خود را در دریاقشهای ناصواب ضایع کنم هرگز چنین نخواهم کرد
 با آنکه نایره آتش غضب در مزاج ثواب آشفته بهادر از رگبند
 ناصرنگ چنان ملتهب شد که قدغن فرمود کسی لفظ ناصرنگ که خطاب
 اوست بر زبان نیارد و اگر وقتی ذکر او ضرورت بپرساند او را بنام میرمحمد
 که اسم اصل اوست یاد بیاورند باز چمن خاطر او از گیاه مهر پداری
 چنان سرسبز و خوشبو بود که برای کسی جای اشتباه نماند چنانکه در وقت
 گرفتن نذر فیوضی بر ناصرنگ نذر سلامتی او را نیز گرفت و روزی
 نمیکذشت که در دیار ذکر او را بگونه نمینمود که کمال محبت از بیانش
 بر همه ظاهر نمیکشت و از همین روی هواخواهان یکدل جرات کرد

ای شفاعت او میکشاند مگر نواب چنان سرگذشتی از ناصر جنگ
 بیان میفرمود که هم دل خویش را بقصه آن جگر پاره شاد مینمود هم
 شفاعت آنان را معطل میداشت

گویند پس از آنکه ناصر جنگ بدست پدر گرفتار شده معزاً مقید شد
 روزی مصححان خیر اندیش و هواداران ارادت کیش که بپایه سیر
 محلت میر تقرب داشتند دست شفاعت بحضور پدر بزرگوار او
 برداشتند زبان محلت کشوند و ربانی او را بادای کلمات دلپذیر
 و احادیث پر تأثیر مسلت نمودند از انجمله یکی التماس خود را بانیحدیث
 شتم نمود که اولادنا اکبادنا آنحضرت پناخ فرمود بی ولی صفا هم
 امرانا و کبار هم اهلانا

و همچنین روزی حکایت فرمود که چون میر احمد آبله برآورده بود شبی

از شدت درد آرایش منقطع شده بود و ما بر طبق اعتقاد اهل حرم
 مباشر کاری که شایسته حال ما نبود شدیم یعنی گاه و جو بنجر خواندیم
 و اینک که بپایه رشد رسیده با ما همان طور پیش می آید که دشمنان
 خدا را خوشنودار ما

باری سرانجام اهل حرم سرانیز بشفاعت ناصر جنگ شرکت و وزیر
 در سنه یک هزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از قید و نظر بندی رها
 یافته بصوبه داری خجسته بنیاد منتظر گردید پس از آن پیور نهضت
 فرموده پیشکش شایسته وصول نموده بخدمت پدر والا گهر شافت
 و در اکثر زمرها در رکاب پدر بزرگوار آثار جلالت بظهور میرسانید
 تا اینکه نواب آهنگاه بهادر که (متوجه بهشتی) ماده تاریخ وفات اوست
 در واقع متوجه بهشت شد و نواب نظام الدوله ناصر جنگ بمنده ایت

وکن بالاستقلال با تفصیلی که در تذکره شرح حال نواب مغفرت آبا
نظام الملک بهادر تحریر یافت ممکن گردید

چون نواب مغفرت آبا نظام الملک بهادر بسیاری جاودانی شست
نواب نظام الدوله میر احمد خان ناصر جنگ تاسه روز بمراتب تغزیت
همچون گذاشتن شتم قرآن و موقوف داشتن نوبت قیام نموده رؤ
چهارم که نهم جمادی الاخری سال یک هزار و یکصد و شصت و یک هجری
پای بر سریر جهانبانی نهاده نوبت خسروی بنام خود نواخت و عثمان
توجه از برهانپور بسوب خجسته بنیاد منعطف ساخت و بغزل و نصیب
ایمان دولت و تغییر و تبدیل کار گزاران مملکت بپرداخت انگاه سلاطین
بهادر مظفر جنگ را که لقب بهدایت محی الدینجان و پسر متوکلان
و دختر زاده نواب مغفرت آبا بود بجنود جلالت ظهور احضار فرمود

و او در آن باب مسامحت و رزیده جواب سخت باز داد و گفت حسب من
 فرمانفرمائی این ولایت را بمن ارزانی فرموده دست از من بدارند و مرا معاف
 نمایند ناصر جنگ از نمغنی بغایت رنجیده خاطر گشت ولی چون در همان ایام
 فرمانی از پیشگاه پادشاهی باحضار او شرف ورود ارزانی داشته بود مصلحت
 وقت را بهتر آن دانست که صبر و سکون را کار فرمود و جهت انتساق
 و انتظام امور مملکت دکن هر یک از امرای معتد را بر خدمت معینی مأمور
 فرموده در سال یک هزار و یکصد و شصت و دو باین خیال که شاید دفع غالیه
 و حشت حمله احمد شاه ابدالی نیز دخیل احضار او گردیده باشد باشکری
 بی حد و توپخانه مستعد بخرم دہلی از اوزنگ آباد سراسر پوده جلال پیروز
 و راه جہادی الاولی وارد بر بانپور شد شامہواز خان را با دوسہ مسز
 سوار بجانب اوزنگ آباد مأمور ساخت و از آنجا با جناح استعجال

بسوی شاهجهان آباد بجنبش آمد و تا کنار رود زبرده محطه نیاسود ولی بهانه
 که فردای آن قرار عبور از آب بود فرمانی از جانب پادشاه متضمن فسخ
 عزیمت او و نسخ مضمون فرمان اول باو رسید و ازین سوی نیز
 اخبار بی اعتدالیهای هدایت محی الدینخان که مذکور خواهد شد از طرف
 شاهنوازخان و سید لشکرخان که تنسیق امور وکن سپرده اهتمام آنها بود
 متواتر میرسید پس عریفه که نقل آن بجنبه در آخر این اوراق نوشته شد
 به حضور پادشاه روانه نموده خود بفرم تنبیه هدایت محی الدینخان در اواخر
 جمادی الاخری از کنار رود زبرده معاودت کرد و از رود تبتی که بواسطه
 شدت بارش سیلاب عظیمی برخاسته بود با مشقت بسیار عبور نمود
 و پس از تحمل سختیهای گوناگون و پیودن راهبانی که از کثرت
 بارش ممتنع العبور شده بود پنجشنبه نیاید رسیده تا پایان موسم باران

در آنجا توقف فرمود

چون هدایت محی الدین خان مظفر جنگ از آهنگ نواب ناصر جنگ بجانب
شاهجهان آباد و ورود موکب همیون او به برانپور گهی یافت تخریص
حسین دوست خان مشهور بچند صاحب که تازه بدو پیوسته بود بگرفتند
ملک ارکاٹ درو موثر افتاد و با شاق یکدیگر بعضی متخیر آن ملک
روی بدانصوب نهادند

انور الدین خان گوپاموی المخاطب به شهابت جنگ که از روزگار قوای
مغفرت مآب والی بالاستقلال آن کشور بود بقصد مقابله مظفر جنگ
از ارکاٹ بیرون آمده منازلی چند طی نمود

ولی مظفر جنگ بر بنهائی چند اصحاب از راه دیگر خود را بارکاٹ رسانیده
آن شهر را بی جنگ بچنگ آورد و منافذ دخول و خروج آن را بسته

خویش مضبوط نموده باجمیع کشیری ازفرانسه که در بندر پهبوچپری
سکنی داشتند و بوساطت چندا صاحب بدایره ملازمت او مرکز گشته بودند
بر سر انورالدین تاخت

شازدهم شعبان سنه یک هزار و یکصد و شصت و دو صفوف مجادلت
از طرفین آراسته شد

جنگ خونریزی آغاز و بقتل انورالدین خان انجام پذیرفت
ناصرجنگ بجزو رسیدن این خبر برگرد کردن مردان لشکر و تهیه
سامان سفر پرداخت امور نجسته بنیاد را بکفالت ابوالخیر خان شمشیر بهار
موکول داشت و در ماه شوال با هفتاد هزار سوار هزار و یکصد هزار
پیاده پایدار و توپخانه استوار به تنسبیه سرکشان شتافت
بعضی نوشته اند که ناصرجنگ دلاّن و طه سیصد هزار سپاه برای مفتاح

آن گروه از اورنگ آباد حرکت داد و همه جا دو منزل یکی راند تا نبرکی
رایجور رسید

شاید هر دو روایت بصحت مترون باشد بدینگونه که قرب دولت هزار
مرد جنگی و مابقی بدرغه لشکریان بوده باشند

منطقه جنگ پیک با فرساد و بنامه و پیام معذرتها خواست
و درخواست نمود که اگر از ایالتی که در اعتداد من است هر قدر مالیات و دیون
که ثبت دفاتر سرکارت و دیگران کارسازی مینمایند از من ستانند و دست
از منازعت بردارند بر جان من منت نهاده اند

ناصر جنگ بقبول این کلمات تن در نداد و منطقه جنگ
با گزیر آماده کارزار شد و فرمانها بکار گزاران و کماش گمان و قلعه گمان
اطلاع مقبوضه خود نوشته همه را بمواطبت و حفاظت و حراست قلعه

ناکیده بلیغ نمود

ولی ناصر جنگ دفع غایبه مظفر جنگ را بر تسخیر قلاع مقدم دانسته
 خان یزر بکر نالک تاخت و در اوایل سال یک هزار و یکصد و شصت
 و سه هجری بدانجا رسید

مظفر جنگ از کثرت سپاه خیم اندیشیده بالشکر فرانسه از ارکاٹ پیرو
 شد و وابستگان خود را بقلعهٔ پهبوچری که بغایت استوار بود برده
 از انجا ناصر جنگ را که دو فرسنگی آن قلعه را محکم اردوی گران شکوه
 نموده بود پیشباز کرد

پست و ششم پنج الاخر با ناصر جنگ مصاف داد و تمام آرزو جنگ
 توپخانه گذشت

روز دیگر نواب نظام الدوله شاهنواز خان و محمد افروز خان را که در دژ پانی

مانند صغیر سیادان مرغ را از شاخ فرو می آوردند و در چرب زبانی همچون
 نفیر جوگیان مار را از سوراخ پیرون میکشیدند نزد مظفر خجک فرستاد
 و ایشان رفته افسونی که میدانستند بمنظفر خجک دمیده او را باز دوی ناصر خجک
 بر آوردند چندان صاحب که آن حال مشاهده نمود بانظفر خان کاردی بقلعه
 پهبوچری رفته مشغول استحکام آن شدند

ناصر خجک مظفر خجک را با کمال اعزاز لشکری پذیرائی نموده حسب نظر
 فرمود و قلم آزادی بر جان و مال تمام افراد سپاه و وجه دستگارش
 کشید -

گویا ماده هشتم نصیحت نامه پدر بزرگوارش را پیاد آورد یا ممانعت مظفر خجک
 پدر خود متوسلخان را بر در اورنگ آباد بنماز گذرانید یا خود خون خالوگی
 و خواهرزاده گی بجوش آمد که آنچه مدبران صواب اندیش مدبر ناصر خجک

در باره اتمام کار مظفر جنگ کوشش نمودند بجائی نرسید

اگرچه او را محبوس داشت ولی روز بروز بر اکرام و توقیرش

میفرود آمد و شد جمیع ندما و مصاحبان و خواص حضرت او را بنزد او

اجازت بخشود و بهیاد داشتن همه مطالبات و اسباب آسایش او

مبالغتها فرمود

پس امر کرد که شادمانه فتح بنواختند و فرمانها بتام ممالک محروسه

روان گردانیدند چنانکه در تمام شهرهای دکن آوازه شادی این

فتح را از قاره خانها بلند ساختند و از غوی سلیم و طبع کریم غنای

انشاء فرمود که مطلعش این است و مید کوکب فتح از سپهر دولت با

نواخته بر این نه سپهر نوبت با

اگرچه نواب ناصر جنگ مظفر جنگ را دستگیر نمود ولی از رهنبرد فرستاد

که در پیویچری اجتماع نموده غبار انگیز فتنه و فساد شدند نخطه نیاس
 شب و روز بفرایم آوردن تدارکات شایسته کوشیده و سپاه
 بدفع آنها فرستاده خود متوجه ارکاٹ شد

لشکر فرانسه آن سپاه را شکست داده قلعه نصرت کده حسینی را
 که شکارگاه ضو به کرناٹک بود متصرف شدند

ناصرنگ از استماع این خبر متحش هوش از سر غیرت افروزش
 پیر واز کرد و چون در اقدام مهابت و انجام اقدامات عادتش این بود
 که همیشه تعجیل و شتاب را کار میفرمود و در کلبنه مملکت داری جنس محبت
 و مهابت در پیشبرد امور شهریاری مستاعی بود که هرگز داد و ستد
 آن نمینمود عوایق طبیعی مانند انهدام مضارب خیام از شور بارشها
 طوفان آسا و انهدام معاویه عام از زور سیلابهای دریانا و اشتد

ضرورت آذوقه و نارسائی سامان کچ شواستند مانع غریمتی که فوراً
برای تنبیه فرانسه نمود بشوند

سید شریف خان شجاعت جنگ را بصوبه داری برار و سید شکر خان را
بنیابت اوزنگ آباد مأمور فرموده خود در یازدهم شوال سنه یکصد و
و یکصد و شصت سه از ارکاٹ روی بدشمن نهاد

از آنجا که خواست ایزدی در اکثر مرتب نه برونق مراد نیست
سرداران افغانه کرناٹک که ملزم رکاب و همواره مورد الطاف شاهانه
و مشمول عواطف خسروانه نواب عالیجناب بودند از عار نمک نشینی
و بیوفائی رنگ نداشته پاس حقوق ولی نعمت ننمودند و حق انعام
بانی بنیاد خاندان خود را بچیز نشمرده ایفای سپاس حسنت چندین ساله
مرتب و خداوندگار خود را کیسو نهادند و در زیر نقاب بیشیری

مختفی شده بباطن بادشمنان در ساختند و جماعتی از خدرو پیشگان
 دیگر را نیز از بی حیثی و بی دردی شریک نامردی خود گردانیدند
 و بصاحب منصبان فرانسه که زیر قلعه چینی مجتمع بودند جاسوسها فرستاده
 آنها را بشیخون بر اردوی ناصر جنگ دعوت نمودند و آنچه مستدعی
 اطمینان آنطایفه بر صدق گفتار خودشان در نابکاری و خدایت باولی
 بود و نمود کردند

چون غم فرانسه بشیخون جزم شد خبر آن از حوالی لشکرگاه ایشان نشأ
 یافته بجوای معکر ناصر جنگ سرایت نمود و اهل اردوی او هر شب تا صبح
 خواب و آرام را بر خود منقطع ساخته مستعد مدافعت میمانند و اثری
 بنظر نرسید تا شب هفدهم ماه محرم سال یک هزار و یکصد و شصت و چهار
 که افراد سپاه چون از خوابی و تعب پچااصل آنهمه شبهای در آن

بستوه آمده بودند آن شب را نیز از قبیل شبهای گذشته انگاشته سر
بر بستر راحت آرام گرفتند

در آخرای همان شب لشکر فرانسه یختمند در اردوی ناصر جنگ و بدلات
سرواران افغانه از توپخانه گذشته نزدیک در دولت رسیدند

از سرواران دولخواه کسانی که پیش از آن بر قدر افغانه پی پرور

آن را معروض پیشگاه اقدس داشته بودند و بموقف قبول نرسیده بود

روی بنحاک نیاز نهاده همان مطلب را اعاده نمودند و همان پاسخ

باز شنیدند که پوفائی افغانه از جمله متمنعات است آنرا هنگامی تصور

میتوان کرد که طریق رعایت کامل نسبت با ایشان مرعی نشده باشد

یا آنکه در اکرام منزلت و اعزاز مرتبت ایشان که از دولت خود نمائند

تجاوزی رفته باشد چون من هرگز چیزی که مایه تنگ حرمست منتسب

و وابستگان ایشان باشد نیندیشیده ام یقین است که ایشان نیز آنچه

مایه تنقیر خدام آستان ما تواند شد هرگز پیرامون ضمیر خویش راه نخواهند

و نکبت اینگونه بدنامی با را عنوان جزاید افعال خود نخواهند ساخت

پس در آن گیر و دار بفرمود تافیل سواریش را بجانب فیل

همت خان افغان رانند

چون هیأت شان پیکدگر نمودار شد (چنانکه رسم سلاطین و رؤسای

هندوستان است که از وزرا و اطرای بزرگ هر کدام که بحضور می آید از

دور بر کوع می رود و بنام (مجرى) چند بار دست خود را بهان حالت

تا بجانب سر خود بالا و پایین میبرد و آن پادشاه یا آن رئیس در تمام

آن حال دست راست بر بالای پیشانی خود میگذارد (پیش از آنکه به تهنیت

برای مجرى تعظیم کند ناصر جنگ دست بر بالای پیشانی خود نمیدارد)

و از آنسو آداب مجری بعمل نیامد

ناصر جنگ بتصور اینکه چون هنوز سپیده بخوبی طالع نگشته شاید
نفاخته باشد فریاد برآورد که ای برادر معنی همت را بر صورت نام
مجتهم کن تا دشمن کافر استیلا نیابد و بدنام و ذلیل قوم بگانه نگر دیم
و در میان هودج شاهی بر سرزانو بلند شده مجدداً دست بر بالای
پیشانی مبارک گذاشت

درین نوبت همت خان با شخصی دیگر که در قهای او بر فیل نشسته بود
تشکلهای خود را دید رفته متفقاً شلیک کردند و سینه بی کینه نواب
ناصر جنگ را آماج گلوله های تفنگ خود ساختند و فیل خود را تعجیل
تر و فیل نواب تاخته و سر سعادت افسرش را از تن جدا کرده بر سر
نیزه نمودند تا آخر روز که لشکریان آن سر را با تن ملحق و کالبد

اورا در تابوت روانه اورنگ آباد کردند و آنجا جسدِ اورا پهلوی
مرقد پدر بزرگوارش در جوار مرقد شاه برهان الدین غریب قدس
سره اسسزیر بن خاک سپردند

اگرچه سرگذشت مظفر جنگ و دفاعی که پس از شهادت نوابِ مظلوم
سُخ نمود خارج از مقصود ماست و شرح حال نواب شهید همین بود
که بطریق ایجاز تحریر یافت مگر چون در سوانحی که پس از او روی نمود
رموز چندی مرکوزست که همه دلالت میکنند بر صفای باطن
و کرامت نفس بر صلاح معاش و فلاح معاد و بر تزکیه روح و تصفیه
جسم شریف و عنصر لطیف آن نواب شهید لازم شمردم که از اتفاقات
بعد شهادت او تا جائیکه براتب مذکوره تعلق دارد منضم گردانم.
چون ناصر جنگ بدرجه رفیعۀ شهادت فایز گشت افغانه باوجود

بودن برادران او که فرزندان رشید نواب مغفرت مآب و همه شایسته
تخت و مستحق دپیم بودند از مظفرجنگ فرمانهای حکومت چندین قلاع
بنام خود صادر گردانیده فرانسه را نیز نظر بکبرن و فزونی علم و فضل
و کمال شجاعت و جلالت بر پادشاهی راضی ساختند و او را از
حبس نظر برآوردند و خطبه و سکه بنام او کرده پادشاهی او را با طرف
و اکثاف دکن اعلام نمودند

مظفرجنگ پس از جلوس برارکیه ریاست بغل و نصب چند تن
از اولیای دولت پرداخته باتفاق افغانه برای دیدن کپٹین فرانسه
بجانب پیوچری نهضت فرمود و در آنجا چند روزی توقف نموده و سپا
فرانسه را همراه گرفته روی بحیدرآباد نهاد

چون از ارکاٹ گذشت و باراضی افغانه درآمد تقدیرات الهی

اسباب انتقام خون ناحق ناصر جنگ را آماده ساخت

سرواران افغانه که از شراب میبکی گم کرده خرد و از نشاء

ناپاکی یکباره بخود شده بودند سیستی آغاز نهادند و ابواب مرسله

بانبواب مظفر جنگ باز نمودند

بهت خان افغان که گذشته نواب شهید بود بنواب مظفر جنگ بعد

نوشت که آنچه از ناصر جنگ باورسیده برادر وار تقسیم باید نمود

مظفر جنگ بهادر که بشجاعت و تهور موصوف بود ازین

جسارت او پتاب و مستعد شد که در کیفر گتخی او پای پیش نهد

پس در هفدهم ربیع الاول که دو ماه از شهادت ناصر جنگ

گذشته بود در مقام لکری پتی با اتفاق فرانسه با بهت خان و سایر سرداران

افغانه صفوف کارزار بپاراست

از جانب لشکر افغانه تیری بر چشم مظفر جنگ خورد و آن ناکام در دم
کالبد تپه ساخت

و از سپاه مظفر جنگ گلوله تفنگ میر محمد حسین خان دیوان حیدر آرا
همانجای همت خان را نشانه خود یافت که گلوله تفنگ همت خان دو
پیش ازان مر نامر جنگ را بدن خود شاخت

هر دو سپاه بهم در آونخستند و دوشه تن از بزرگان لشکر
مظفر جنگ گشته وزخمی و تمام سرکشان و سرداران افغانه به تیر و تیغ
اشقام خون ناحق ناصر جنگ از پای در آمدند

آز روز که این واقعه رخ نمود فرصت نبود که نقش گشتگان را
مدفون سازند فردای آروز که هژدهم پیچ الاول بود همه را در گورال
عمیقی ریخته بالای شان را بنجاک اندودند

بعد ازان تحقیق پیوست که همان روز تابوت نواب شهید باورنگ آب
وارد و بعد نماز مغرب همان روز مدفون شده بود

اکنون جای شگفتی و عبرت است که جد ناصر جنگ بنجاک
زفت تا وقتیکه تمام کسانیکه با او در سرکشی و مخالفت مقاومت
نمودند زیر خاک سکن نگزیدند بلی فرقی که داشت همین بود که او
مزار مُشترک مدفون شد و آنها در بنگاه وحش و سباع

تا دو ماه در هر مقامی که جازه او فروکش میشد مردم قرب و جوار
آمده آنجا را زیارت گاه ساختند و آنها در بین آن دو ماه که زنده
بودند بنجر منظمه بر منظمه خیری نیندوختند فَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اِذَا

مُنْقَلَبٌ يَنْقَلِبُونَ

سیر غلام علی آزاد بگرامی که در خدمت نواب شهید بود ماده تاریخ

شهادت اورا از دو کلمه (آفتاب رفت) پیدا نمود

حافظ محمد اسعد کئی که در عهد خود بفتون زهد و مراتب تعلیم

ممتاز بود چنین فرمود که درین اندیشه بودم که آیا شهادت ناصر خبک

در نزد خدا تعالی چگونه باشد تا روز هفتم شهادت او پس از نماز صبح

روی بقبله نشسته بودم که حالت مراقبه دست داد و دو شخص بلباس

عرب یکی در سینه و یکی در یار بشا هده من درآمد که شخص سیمین

بآند گیر گفت کیف شهادت نظام الدوله شخص یار پاسخ داد

انه شهید والله لعن قاتلاه و چون بحالت خود باز آمدم دامان محرم

از غبار هر گونه شک که در شهادت او بود منتهی شد پس آنرا بحضرت

جبل در آورده بی کم و بیش و بی ضرورت تدخله و تخرجه ماده شهادت

او یافتیم انگاه خواستم از خود فکری کنم (حسن خاتمه) بمن القا شد

و آنرا چنین نظم در آوردم نظم
نواب آفتاب جهاناب معلت
مختور باجناب حسین ابن فاطمه
تاریخ خواستم ز برای شهادتش
ارشاد کرد پیر حسن خاتمه
اگر چه اکثری نوشته اند که نواب

شهبید در همان ماه شوال که از ارکات کج نمود باشاره درویشی
از جمیع مناهی و ملاهی تائب شد و تادم و اسپین نیز در توبه
باقی ماند مگر من این پایه را نسبت بدرجائی که از مضامین گفتار
مکشوف نموده ام بغایت پست می انگارم

نواب نظام الدوله که بوی قفای کامل از کلمات معجز آیش
بر می آید مرتب کدام مناهی شده باشد که مستعدی توبه گردیده چه در
اصطلاحات اهل سلوک ثابت است که اعمال مجدد بان واصل
از روی اختیار نیست

البته چون با وجود حلیه فقر باطنی لباس دولت بود اگر آن درویش
مخالفت پدر یا چیزی مانند آن را زله روزگار حیات او شمرده
او را بسوی توبه رجوع داده است بعید از صواب نسنجاید

نواب شهید با شاق جمیع نویسندگان تاریخ و سیر امیری

بوده است بفنون فضایل آراسته و بقوانین ادب پیراسته هر کجا

که اعلام حکومتش ایستاده می گشت عدل و انصاف را از احسنای

مجلس اشغالیه آماده کار می یافتند و هر جا که اعلام ورود می کش

داده میشد جور و انصاف را از اقصای آن سرزمین در نگاپوی فرا

میدیدند در امور لشکر کشی سرگرم امثال و در تدابیر کشورداری

منتخب اقزان خویش بود

علم موسیقی را بنایت غمب میدانست و در فن تصویر بد طولی داشت

و چند خط را نهایت خوش می نوشت در استحضار علم تاریخ و بهتنها
 فن بریع چنان ماهر و پشت گرم بود که هر وقت در حضورش
 از وقایع ماضیه و سلاطین سلف یادی کرده یا نامی برده می شد
 به بیانی شیرین و عبارتی زیگین حقیقت آن حال را بشنا به محقق میفرمود
 که گوش مستمعان انجمن از شنیدن هر مقاله دیگر که تعلق بآن مطلب
 میداشت بی نیاز می شد و هرگاه در مجلس شعری خوانده می شد
 که در او اندک تصرفی میکرد فی الفور غزلی بهمان وزن و قافیه
 و ردیف از مطلع تا مقطع بالبدیهه انشاد میفرمود که تمام حصا
 مجلس را چه از ندما و شعرا و چه از اولیای دولت که آنها نیز بمضمون
 الناس علی دین ملوکهم همه کوس فضل و هنر مینواختند متحیر میشد
 چنانکه در دیوان او بر سر بر غزلی نام جای و ذکر روز و تا رنجی که

آن غزل سروده شده مسطور گردیده است

بدیه عقل بمعاینه دیوان او که بواسطه هجوم اوراق اشعار
و بساطت و انبوهی ایات آبدار تسهیل حل و نقل را در سه مجلد
تدوین یافته بخوبی ثابت مینماید که جودت ذهن و روانی طبع
لطیفش تا چه پایان بوده

و مدرکه محض بشاذه صور عرایس بکر بی نظیر و تبحر بوستان
معانی و لپذیر آنها که هر یک بطیفه آبداری مشحون و بجواهر مضمون تازه
موشح میباشد در دم روشن میگردد که موسکافی فکر دقیق و متصرفات
تخیلات رقیق و استعارات و استبداعات اندیشه عمیقش بچه بیت
رسیده

اگرچه بطور تصریح نسبت شاگردی خود را در فن شعر بمیرزا صایب افغانی

که اکثر اوقات با او بسر میروده درست مینماید و هر کجا که به تبع
او غری سروده چنان خوب از عهد برآمده که قابل تحسین و شایسته
آفرین است

ولی بدانست من نواب شهید بنای غزل سرئی را بطرح تازه بنیاد
نهاد و آنرا بسلاست پان مشید ساخته خود را در آن فن خداوند
آستینان دستگاه وسیعی نموده که دست کمتر کسی بپایه آن رسیده است
با اینکه یقین دارم که آنانکه اشعار او را بدیده تحقیق مطالعه

نمایند توصیف آنها را با تبیین بنده مطابق خواهند یافت
باز بنده استدعا مینماید که بعض ملاحظه آنچه ذکر یافته
گفتار صادقانه مرا از قبیل ستایش نشمرده بدون توقف و تأمل
و درنگ آنرا از غبار مبالغه پاکیزه شناسند

چه تا جایی که بنده خامه تعریف بر صفت توصیف را بدست

از معتقد خودش خارج نبوده است

و اگر دانشوران خرده گیر پاره مقامات را از قواعد متهذه عروضی

و مناسبات شعری مانند تکرار قوافی و بستن قافیۀ دال مهمله را

با ذال معجم و امثال آنها خارج بنگرند چنان ندانند که بنده از آنها

غافل بوده بلکه از آنجا نیکه همین گونه چیزها را در اشعار اساتذۀ

متقدمین مشاهده نموده معیوب ندانسته چنانکه مولوی معنوی میفرماید

باد ما و بود ما از دانه است هستی ما جمله از ایجا است

و همچنین ازین قبیل در هرباب بسیارست که ذکر تمام آنها مایه طول

کلام است

این را نیز گذارش مسینامیم که دو اوین شعری پیش که از گرد بگرد

اشتباهی مُصنّفا می‌نماید احتمال دارد که هم در زمان خودشان و هم
 بعد از خودشان چندین بار اصلاح یافته باشند و این دیوان که اکنون
 بزیور الطباع آراسته گردیده همان نسخه اصلی است و مطلقاً بحت و اصلاح

نرسیده و بنده نیز مأمور نبودم که عبارت اصلی را تغییر بدهم بلکه
 وظيفه بنده همین بود که آنچه سهو کاتب است بدرستی آن بگویم
 و مواظبت نمایم تا از چاپ درست در بیاید

بعثت کثرت افلاط کاتب نیز درین جزئی خدمت آن مآ

ریج کشیدم که بجز خودم کسی نمیداند

این را نیز بطور شکایت عرض نکردم بلکه برای آن بود

که بر همه معلوم شود که این دیوان بی اہتمام بسیار و سعی موفور

بدینگونه مزین نگردیده

از رهگذر این خدمت نیز امیدوار عنایات خسروی از جانب سنی انجواب
 بندگان اعلیٰ حضرت قدر قدرت شهریار حجه و پادشاه فریدون بارگاه
 خورشید آسمان مروت و نجسم گردون فتوت سایه یزدان مطلق
 نواب آصفجاه نظام الملک نظام الدوله
 فتح جنگ میر محبوب علی خان بجادر
 حاکم بالاستحقاق و دارای برحق مملکت دکن حیدر الله مکه و سلطان
 که همیشه شامل احوال این خاکسار بوده و هست نیستم زیرا که عادت
 امید بسته در حضرت نواب همیون شان پیوسته بیواسطه
 خدمتی همین بالطاف محض و اخلاق خسروانه ایشان بوده و بس
 وحمل الزاد آسج کل شئی اذاکان الوفود الی کریم
 و این نوی را نیز بامید بنده کسی ننهاد و بجز مرام بیکران حضرت

اقدس ایشان که همواره از کمال جانفروزی و کرم و غایت قدردانی که
 خاصه سلاطین این خاندان کرامت شیم است آرزوهای بنده را بجای
 درخواست و کلفت التماس برآورده فرموده اند

چنانکه در روز جلوس میمنت مانوس مبارک سه ساعت بعد
 از صبح تخت نشینی تهنیت قرین و تاجگذاری سعادت آمین بخطاب
 خان بهادری ممتاز و به لقب دولت یار جنگ سرافرازم فرمودند
 و بنده را شرمندۀ ادای شکرانه عطاوفات بزرگانه خود ساختند

بدیهی است اگر مرادیده امید ازین روی باز باشد بروح
 پرفروغ خود نواب شهید است که هر وقت شعری بخاطرش میگذاشت
 که بوی مطلب شهادت از آن برمی آمد چنان ذوقی مینمود که گویا
 روز طواف کعبه معظمه یاشب زفاف با کلمه کرمه بوده بخصوص نوشته

وقتی که آب این شعر از جویبار ناطقه اش جاری شد تا چند ساعت
کشتی حالتش بر دست لطافت امواج بنجودی بود و بنده حننت

تصدیع را بتحریر آن شعر موقوف مینمایم

از پنجه اجل نصیر اسیم بهیچگاه

ماناف خود بتبغ شهادت بریدیم

نواب مغفرت

تمت السی ذکره الشرح بحال

مؤلفی

بعض اوقات شایسته

نقل عریضه نواب ناصر خجک بهما که نوشتند

پیش ازین بغرض اقدس اشرف رسانیده که مجروح و زخمی شده
 قدسی بعض ارادت و صرف اعتقاد نظر بعواقب و موانع نموده
 از خجسته بنیاد روانه شد و بنابر ترتیب افواج و تعیین مردم بصورت
 و تهیه سفر و استعداد ادوات دفع اعدای دین و دولت و قوه
 در نواحی امر پور نموده بعد طمانیت از مهمام مذکور بدارالسرور رسید
 و بعد ترخیص اقطاع داران و تقسیم ساز و سامان کما حقہ بعاکری که

امضای امر والا را از اقصای بلاد کابل و بنگاله توانند بعزم آستانهی
روانه شد و از کثرت مصارف که درین غریمت لاحق شد و بلوک

انجامید اندیشه ننموده و سپاه را قاطبته اضافی و رفقا را مساعد
داده طی مراحل متوالی کرده بردریای نریده رسید و متبیه

عبور بود و از فرط فوج قرب قدبوس در بهر منزل بر خود میباید
و بنجیال این مسرت سرباوج فلک میرسانید و محن گل ولای

مالوه و شدت باد و باران برسات مسافت سیصد کرده بنحاطر

نی آورد و کینزل می انگاشت که هزدهم جمادی الاخری کنار نریده

که فردای آن عبور مقرر بود شقه قدسی موشح بنحاطر خاص کرامت

بورود مسعود سربند ساخت از اینجا که محتوی بر بشارت هندو فرما

والا شان مرحمت عنوان متضمن تفویض صوبجات دکن و دیگر

عطیات سراپا برکات بود موجب ادای آداب شکر و سپاس
 گردید و بدستور حضور بتقدیم رسید و مضمون معاودت
 که پیام دوری و حکم مجوری بهاشق شیفته که مشغوف آستانه‌ی
 و مشتاق تقبیل عتبه طایه است رسانید دل بیتاب و دیده را
 پنجم ساخت نظر بر آنکه یرلیغ قضا تبلیغ مفروض الامثال
 و واجب الاتباع است و بندهب فدوی صادق و مشرب فدا
 عاشق تجاوز از مأمور منہی و مخدست بر سنت سنّہ حضرت
 یعقوب فصیح جمیل واللہ المستعان گویان مراجعت نمود
 اما امید بر فضل الهی و تفضلات مقدس معلی قوی است
 که دعای فدوی مستجاب خواهد شد و دیده بسعادت دیدار
 مستعد خواهد گردید ان الله علی کل شیء قدیر تمت العزیز

حضرت نورالدین علی بن علی

در مطمح رکاب سعادت بندگان اعلیٰ حضرت قدر قدرت اقدس

همایون واقع حویلی قدیم در بلده

فرخنده بنیاد حیدر آباد دکن صانعا لله عن الشر والفتن بآله الاجا

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصرالله خان دولت یار جنگ بهاء

المشخص بضائی آموزگار فارسی بندگان علیحضرت

در آخر عشره ذیحجه الحرام سنه هزار و سه صد و یک من هجره

النبی صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم اجمعین برحمتک

یا ارحم الراحمین

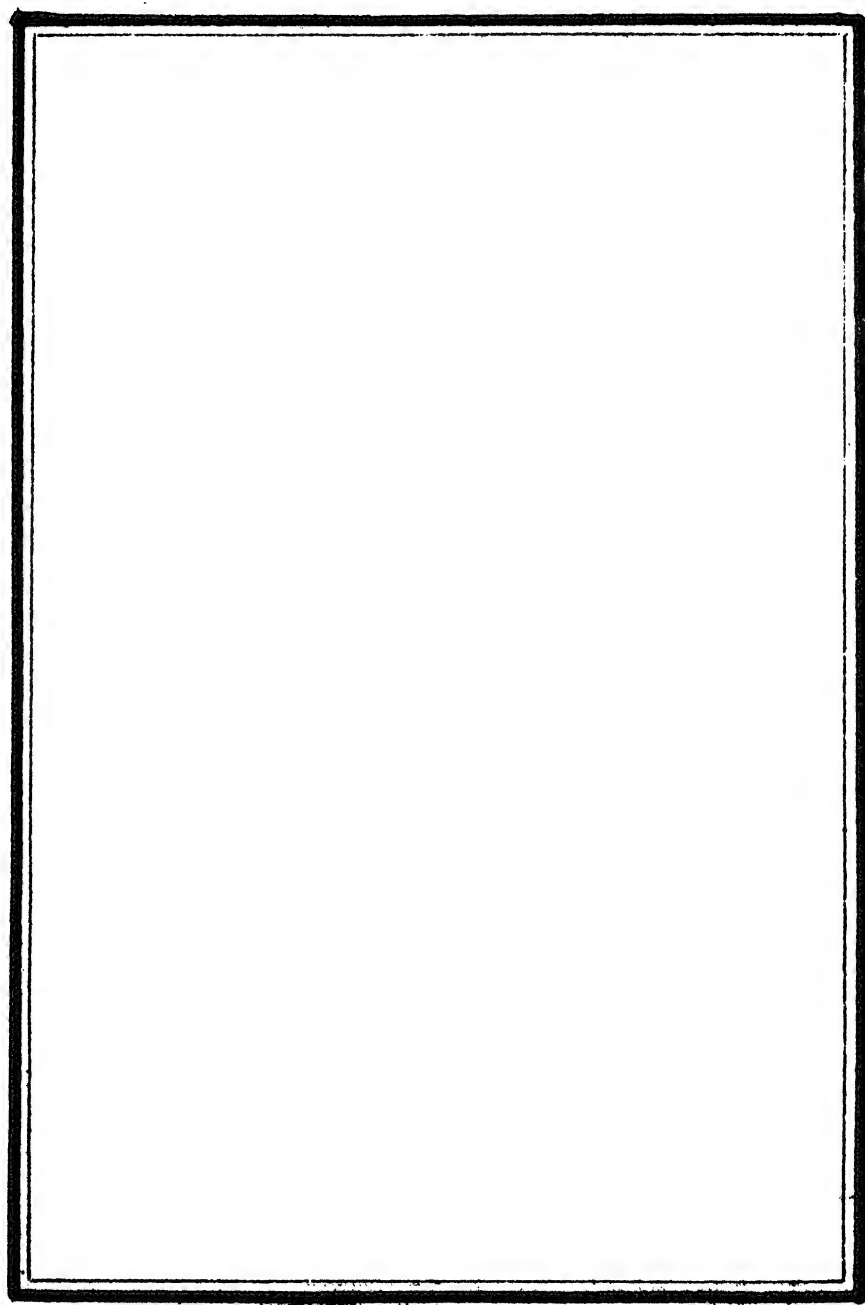
بقلم کترین بندگان مرزا محمد عبد الرحمن

کاتب و منکوار قدیم سرکار

بزبور طبع آرسته محلی

گردید تمب باختر

نقط



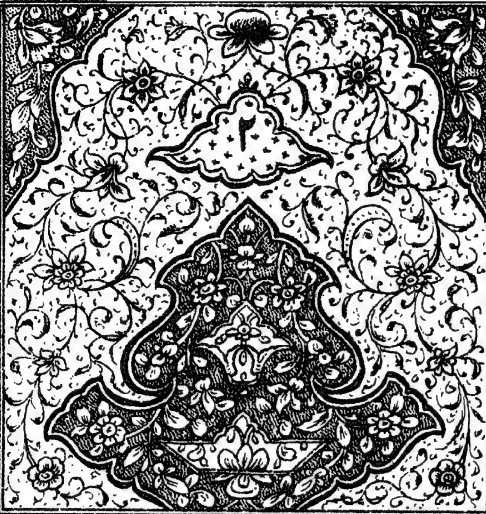
در باره فرزند بنیاد کارکن مطبوعه گان علیحضر قیصر اقبال صاحب خصوصی و افسانوی

جلد اول
از دیوان اب مغمفرتگان صخره شہید

طاب لہذا رجل الحثۃ مشواہ ازاول حرف

الف لغایت آخر حرف انحاء

بہتمام و صحیح بخلاف تفسیر انصاری و تالیفات دیگر و تالیفات دیگر و تالیفات دیگر



بسم الله الرحمن الرحيم

سایه لطف خداوند بود بر سر ما	هست اقبال خدا دادیم در ما
از خسر هم بد اندیش نجوبی گذریم	چو شمشیر صیل است همین جوهر ما
طالع ما ست ز انوار جمالت روشن	فخر بر محراب جهان تاب کند اختر ما
ره بر سر منزل مقصود و خزان بیکم	خضر فرخت که هست اگر رهبر ما
شرف آدمی از اینین ارادت باشد	دست تسلیم ادگاه بود و نه ما
هر کجا روی یب اینم نظر هست به	نصرت حضرت حق ست نبس یا و ما

ناصر از یاری بهشت مهر واد

شاهنشین و ظفر جلوه کند در بر باد

ای زیادت غنچه را در بسمل گلزار باد

دید و نگرش شهباز در چرخ اگشته است

از مروت نیست ای بیست و اگر ستاگی

گل اگر صد برگ باشد باشد اما بکیمیت

بجز نیکان مایه ز بهشت قرب بد گم

یک ز لحن همتی امر و ز نبود و ز نیست

ای اگر انجان خواب غفلت پر دهم چشم تو شد

شب که کردم نامه را در یازد لعل او تم

در گمانیکه گرد و گل ناصر نغمه سنج

عند لیسان از شوق در جگر با خار باد

چشم در راه تو دار و در خشم دیوار باد

شد بر راه اشتیاق است دید با دستار باد

نغمه کی بر هم غور و از اختلاف تار باد

آب شیرین تیغ گرد و در و بان مار باد

کاروان در کاروان یوسف سر بازار باد

لبک در قارست و در نه سر بر کسباد

در سر بر سطر او چپیده ام طوباد

ببلانرا خون چکد غنچه سر منقار باد

برآمده هست برون از ثقاب آن رخ نیا	نگاه کردم و دیدم که هست وقت تماشا
باین وثیقه جهانی رسیده هست بمقصد	ز دست خویش نباید گذاشت دامن شهبها
چه گویم از قره های بلند چشم سیاهش	شخت در بگرین هزار خار خارنا
بما دماغ تماشا نداد و اندوگر نه	درین حدیقه چنینها پُست از گل غنا
درین بهار شستن کینج خانه و بات	خوش است عالم دیوانگی و دامن صحرا
ز شخم اشک جگرگون کوهن شده ظاهر	بکوه و دشت که گل کرده هست لاله حمرا

بهار آمد و بی ساز و برگ میکده ناصر

کمند بدیده من سبزه کار ریزه مینا

بدست ناز افشاند عجب زلف عنبر افشاز	بروی خاک افکندی چه دلبهای پریشانرا
رسان تا ناف انی نازک بدن چاک کریانرا	که میخواهد نگه ساز و پراز گل حبیب و دامانرا
نظر گستاخ بر رخسار او کردن خطا با	که ممکن نیست دیدن بیجا با مهر تابانرا

ز قدر و منزلت هرگز نگو و فرو کمتر
 بعزم سیر گلشن جلوه فرمایه گشتن
 ز کوی ما و خزان نه بویگر و گل خندان
 بود اگر استخوان در خاطر ای برو کمان
 بزلفش همه بی سیکر و گرمی میان
 سر شکم سید و دو گاه بی حجب و گاه بر دانا
 بسا باشد که از دست ضعیفان کار بیا آید
 زبان گفتگو چون خامه میزد که بکشائی
 ز دست حرمت خورشید تاج سر گردون
 صد فبار و دهن باز بست هر سو که می بینی
 ننیدم که این صیدار و در نظر نامر

ز ند مور سیفی بوسه گردست سلیمان
 که بر پای تو افشانند گلبا خروده جان
 بهار جاودان باشد میسر غنچه جیبا نرا
 پیغلیکن بر دل خونگرم عاشق تیر مژگانرا
 که می آورد در شیل زده و لههای پریشانرا
 که در یکجا قراری نیست گوهرهای فطانترا
 کند مور حقیری میسماننداری سلیمانرا
 بدل گر میتوانی داد جانم نیم نمایانرا
 بود دست نوازش تاج شاه بی پادشاهانرا
 نمیدانم چه پیش آمدند ایام از بسیار
 که ترک چشم کافر کیش و خوابانده گرانرا

جدا فی زمین مشتاق و شوارست جانانرا
کلی نبود بزرگ بوی خسارت گلتانرا
ز مرقا گانش نه تنها خار خاسیدینه منام
ارسطو شد ز فطرت باریاب بزم کند
سری و حریب تا او رده ام از ایچشم و
به پیش چشم او حرفی گوازشوخی آهو
بو بو کچپ تر در جلو ما از قاست لیلی
زدست دیده گریان لچاره مجلس
مسلمانان بگردن شسته ز نار میبندم
من آن سر کرده وحشی شتران چان گروم
ز سنگ آسیا آب شد معلوم من ناصر

که من ناپیدام با تارلفش رسته جان را
نباشد شمع دیگر چون تایت شبستان را
که خازنگند در پیرهن دل گلعداران را
بحکمت میتوان گشتن مقرب پادشاه را
تا شامیکنم هر خطه در خود گریستان را
که سر داده است و صحای گنای میغزاران را
بچشم قمریان گریب گری میگرستان را
نیماند درون خانه چینی بادوستان را
رواج دیگری او هست لطف کافران را
که پندارند فردوس برین صحن بیابان را
بزمی میتوان مغلوب کردن بختان را

نزال دانه پست در شش نیست هم چو کربلا ^{۱۲۱} موضع امر قوت است که در دوزخ سرگشته بین خردمند و نادان دولت و عظمت برسد و منزلت نشسته بر زیر زینت تربیت

اگر تو خواهی بقای دولت را
آبیاری به از سخاوت نیست
از کرم هر که دام گسترده است
پایه بهتر از عدالت نیست
همچو آئینه صافی فطرت
آشنای هیچکس نبود
شوان خبر چشم عبرت یزد
لنگری بهتر از توکل نیست
نوع و سلف نه خون عدو
از دل بجز جو دیافنه اند
سر بیدان حرص نتواند

بیاوب نه بنای دولت را
گلشن خوش بهای دولت را
صید ساز و بهای دولت را
قصر عالی بنای دولت را
مینای لغت ای دولت را
دید که آشنای دولت را
دلبر خوش لقای دولت را
کشتی بجز بهای دولت را
بست در کف خامی دولت را
گوهر بی بهای دولت را
توسن باد پای دولت را

گلِ خلق ست خوشنما ناصر
چمنِ لکشی دولت را

مژگانِ چشمِ لکشی هم چو بادِ لکشی
بهر روز در بندِ مونسِ امروزی تا روزی که در بندِ لکشی
چون روزی که در بندِ لکشی تا روزی که در بندِ لکشی
بهر روز در بندِ مونسِ امروزی تا روزی که در بندِ لکشی

تیغِ گیر و دیارِ دولت را
بدم تیغِ آبدارِ چسباده
بوسه بر تیغِ آبدارِ بزن
جلوه ده هر طرف کنه‌ی
روزی فتح است جلوه‌ی معشوق
بجهان دیدهای تجربه‌کا
انگراستوار تکمیل است
نبوده چو راستی سری
شوان خور و از غفلت

فتح ساز و حصارِ دولت را
سرخر و کن بهارِ دولت را
در غلِ کشن گاهِ دولت را
بتائی سوارِ دولت را
علم ز زگارِ دولت را
میتوان گفت کارِ دولت را
کشتی بقیرایِ دولت را
ساحلِ جویبارِ دولت را
سایه‌ی شگوارِ دولت را

عزل و تاج و تاج و تاج
در تاج و تاج و تاج و تاج
نمی یابیم

میتوان پید ناصرا از تعظیم
ثمر شاخسار دولت را

نصرت خاجا بک سرت
نمی یابیم
نقطه نقطه

امید باز وصال تو در دل ست مرا
اگر ز ناخن تدبیر و اندک گری
گذشته است مرا آب چون گهر از
ز داغهای خمی که دارم از عشقت
اگر چه صید ز بونغم امیدها دارم
ز خاک کوی تو هرگز نمیتوانم رفت
و فاد و مهر طمع میکنم ز گل رویان
اگر چه طبل سکندر ز زخم نزار است
کجا بروی کلف دار ماه می نگرم

ازین خیال بهاری مقابل ست مرا
چه چاره ساز تو باشی چه شکل ست مرا
چه امتیاز ز دریا و ساحل ست مرا
هزار مهر جهان تاب و دل ست مرا
همان نگاه به شمشیر قاتل ست مرا
ز جوش گریه ز بس پای و گل ست مرا
خیال خام و تمنای مابل ست مرا
کنون که آمین رو مقابل ست مرا
نظر بجانب آن ماه محل ست مرا

حصار غامبستی دارم از غم و د جهان	که دست یار بگردن جایل ست مرا
دلی بروشنی آفتاب دارم من	خیال روی کسی شمع محفل ست مرا
ز سنگلاخ و نشیب و فراز زده غم ست	نظر بر است و آرام منزل ست مرا
ز جان عزیز تر ای سرو ناز نرودنی	چه شد که خون جگر از تو حاصل ست مرا
ز حال من مگذر غافل ای شکار فکن	که از طپیدن دل رقص بسمل ست مرا

میر قاسم محتاج نیستم به صبر	مستم از یکد
دلیل راه طلب شوق کامل ست مرا	بسیار است از رویا و خیال

بعد عمری آن گل نورسته شد بهمان مرا	عمره کاشانه شد رنگین تر از زبان مرا
چشم آسیدی اگر میبوی از یاران مرا	کی بجای اشک خون میرنجیت از مکران مرا
مورم و ملک سلیمان در نمی آرم بحشم	بنی سازی کی کند شرمزده احسان مرا
حسن آرزوی که در دوش کمان تسلیم کرد	در جگر شکست تیر ناز او پیکان مرا

در گریبان تافرو بردم سری گلشنم	یا در خسار کسی سر داده درستان را
در خراب آباد دل گنجایشی دیگر نبود	شد ز گنج عشق او آبا و این دیران مرا
گر دباد آسا جنونم سر بصره رانده	بیش ازین دیگر چه خواهد کرد سرگردان مرا
هر که رنجی میکشد آسره بیهنجی میرسد	میکند آخر عین بیزی محنت زندان مرا
سید هدایای زلف و خط رخسار کسی	گرد آیم در گلستان سنبل و ریحان مرا

من که دایم غم به شیرینی وصلش کرده ام	نیل نیست نه چرخ
لی شود ما صرگوارا تنه ای حیران را	نیل نیست نه چرخ

فشانده ایم ز دامن چو گردنیا را	فکند ایم چو اشک از نگاه عجبی را
تبار در دسر آورده است ای ساقی	اشارتی بکن آن چشم باده پیمارا
برگ و بوی و فانیت یک گلی بچمن	نمانده است امیدی ز گلر حسان را
شمار شوق تو از وسع خامه پیوست	که در سبوتوان کرد آب دریا را

ز نرمی دل آن شوخ میتوان دشت	که کرد ناله من نرم سنگ خارا را
ز ناز و غمرواات ای شوخ کم نخواهد شد	یک نگاه تسلی اگر کند ما را
ز کج خلوت خود زان سیرم پرور	که نیست بوی وفا بی ببل غلبار
ز وصل نیز تسلی نیافت خاطر من	چگونه سیر کند آب ریگ صحرارا

غزل زینت ده چنانچه ازینج منظره که کار کجا باشد	بغیر کشش و پنج و در صحر	سبب تنبی مان و شمع را کجا بیاورد عجب
ندیده ایم دگر کار و بار دنیا را		زینت تنبیست

بکوی میکده افتد تا کند مارا	فا دجنت فردوس از نظر مارا
بماز گردش لیل و نهبانگیست	که کرد گردش چشم تو جنبه مارا
ز ساده لوحی توصیف بچنینیم	کجا ز رسم تکلف بود خبر مارا
بهر کجا گهی سیکنیم جلوه گری	بود جمال تو پیوسته در نظر مارا
براه عشق تو خونخوار دست شیوه	بود زخمت جگر تو شهسوار مارا

<p>بشوق لاله و گل در چمن نیامده ایم پرید رنگش ز خسار و نامه بر دیوار ز پیوفایت ای گل کنون خاطر رفت</p>	<p>خیال و تیر و در باغ داده سحر را ز ضعف عشق مهیاست بل پر را امید ما که بدل بود پیشتر مارا</p>
<p>خداوند است و چنانچه در این عالم هیچ چیز از این بزرگوارتر نیست</p>	<p>خیال معنی باریک میکند رسانده هست باین فیض آن کمر را</p>
<p>گر دید دل وحشی من رام تماشا از شوق رخت بسته ام احرام تماشا مگر کان گم را بر بهر سنگام تماشا آنجا که جبال تو ز رخ پرده بر افکند ای دیده ترا جشن شب عید مبارک آماده بود ساعت رو میا ز گل سرو</p>	<p>شد حلقه زلف تو مرا دام تماشا در کویتو بگذاشته ام گام تماشا در دامن من رنجسته انعام تماشا پر کرد ز حیرت بگم جام تماشا آن ماه برآمد بلب بام تماشا از باد مکن توبه در ایام تماشا</p>

آغاز خط انجام بهار سر زلفت است
 در هیچ گلی رنگ و فانیست مین باغ
 حیرت زده را بجزره دیدار نباشد
 چون دیده کسی جانب گلزار کشاید
 آن شعله رخسار بود برق جهانسوز
 هر خطه بر لب دگری جلوه نمائی
 هر چند که گشتیم بگرد سر خشمش
 رخسار بر افروز و تو جان بازی من بین
 یارب بخط سیر رخسار عمر خضر بخش
 هر جا سنگر رتبه نطفه میبگین
 بی پرده تراز مهر تو در جلوه درئی

آغاز تماشا ست در انجام تماشا
 ای چشم چرا می کنی ابرام تماشا
 پنهانیده چشم شده بد نام تماشا
 هم جلوه برق آمده هنگام تماشا
 پیوده هوس می کنی ای خام تماشا
 دیدیم ز اطوار تو اقام تماشا
 آن آهوی وحشی نشسته رام تماشا
 پروانه شمعیت نبود حرام تماشا
 من یافتم از مرتضی کام تماشا
 دیدن رخ جانان بود اکرام تماشا
 نبود بجهان مثل تو خود کام تماشا

در دیده عشاق توان خوبی خط دید	دارد خط خوبان کف احکام تماشا
هر جا که نظر کار کند جلوه یارست	داریم ازان اینجه ابرام تماشا
چون غنچه لب لب مهر خموشی زده ام	بی روی تو هرگز نبرم نام تماشا
بر مرکز اصلی ست رجوع همه اشیا	کردیم بچین رخس تمام تماشا
از حال خط و زلف رخ و ایر و خوشیت	حسن تو نموده است سرانجام تماشا
آور و نسیم سحر از گلشن بدیت	از بهر من غمرده معینم تماشا

ناصر عفا دیده بهر سو گشاید	تو پاس نظر دار بسنگام تماشا
----------------------------	-----------------------------

محو است غماست آن محبوب میدانیم	بی نیازیهای او را خوب میدانیم
چاشنی بوسه لعاش نمیدانیم	حرف تلخش از شکر مرغوب میدانیم
از تبسم تا نمک پاشید بر چاک جگر	سینه خود محشر آشوب میدانیم

شانه تاراهی بزللف یار پیدا کرده است	سینه چاکیهایی دل مرغوب میدانیم ما
تغچه پستان با صد نقاب شرم جولا این میکند	شیوه آن دلبر محبوب میدانیم ما
صبر دوری از رخ او گرچه باشد کینفس	بیشتر از محنت ایوب میدانیم ما
التذاذ نفس باشد سنگ آه مقصدت	ترک هر مرغوب را مطلوب میدانیم ما
بی زبانان را بنجر و گفت و شنید دگر است	هر چه گوید چشمش از اسلوب میدانیم ما

تارک خامیت ناصر بچکد اشک از جفا
در فراقش گریها معیوب میدانیم ما

نیت در گلشن گلی همچون گل روی شما	شد مشام هر دو عالم مست از بوی شما
زلف کافر کیش جان دل بدام آورده است	دین آئین بر دواز ما خال هندوی شما
یک نگاه آشنا چشم شما هرگز نکرد	رام کس هرگز نگردیده است آهوی شما
روی دل آریم ما چون جانبییر و حرم	کعبه مقصود ما باشد سر کوی شما

<p>اینچنین آینه بی رنگ نبود و جهان مسجد و تخانه عاشق را نمی آید بجا</p>	<p>نور حق پیدا بود از صفه روی شما سجده گاه ما بود محراب بروی شما</p>
<p>هر چه میخواهید ای مطلقان و شن کنید از دل و جان هست ما صرّاع غوی شما</p>	
<p>مشت خارا آشیانه دل ما شد خیالت یگانه دل ما رفت و رُوبِ بخار باید کرد خاکسار تو ایم میدانی لایق تست ای پرنیشتین ترک چشم تو قادر اند است پردرازست از شب چو آن</p>	<p>در دو غم آب و آینه دل ما کرد منزل بجای دل ما تا نشیند بخت دل ما کویتو آستانه دل ما بخدا شیفته خانه دل ما میتوان زد نشانه دل ما همچو زلفت فایه دل ما</p>

گاه مشاطه پیش زلف کسی

ببل خوش نوای گلشن بس

زلف دل بند و خال گیریت

حاجت حنائی دگر نبود

ما کشیدیم آه و سوخت فلک

میجهد سوی آتش از شوخی

نیکند خویش را بیا و تو نشا

نه پذیرد تو عذر ما چه نسیم

تیر و تیرگان او ترازو شد

گوهر و عمل میرسد بفره

توس آه از فلک بگذشت

میتوان بُردشانه دل ما

می شناسد ترانه دل ما

کرده دام و دانه دل ما

بر ما آشیانه دل ما

تا کجا شد زبانه دل ما

چه سپند لیست دانه دل ما

چهیت دیگر بهبانه دل ما

میشناسی بهبانه دل ما

چه قدر درفشانه دل ما

و مبدم از خزانه دل ما

شوق شد تار و پاره دل ما

مینواز و چنان دل ما نالۀ عاشقانۀ دل ما ساخت زان پیش شانۀ دل ما سوخت چون عودانۀ دل ما هست دایم سیانۀ دل ما	همچو مضراب نوک مژگانش دل عاشق آب میسازد دست قدرت چو نقش زلفت بست بوی نجر بگیرد عالم رفت یاد آن نازنین که رشک سپست
ناصر از حال ما چپ پی پی بی غبارست خانه دل ما	
جوش ز خون در نظری وانی شد مرا شام در هر جا که آمد آشیانی شد مرا حرف با هر کوه کردم همزبانی شد مرا خط ساغر این زمان خط امانی شد مرا	دل ز زخم تیغ جانان بوستانی شد مرا خانه نبود معین رهروان عشق را همسفر در راه عشق او مراد کار نیست در میان فتنه بودم دوش از میخانه دو

<p>یک قدم تنها از قدم در پابان طلب دیدن آتش عذاران در فوج نقدست نقد بی نصیب از دیدن خورخانه بی روزنت تا که کردم شیشه دل صاف از گرد و غبار</p>	<p>یا دفع خطبایان کاروانی شد مرا چشم پوشیدیم بهشت جاودانی شد مرا بی تکلف ز خسته دل دیبانی شد مرا آن پری آمد بچشم و میبانی شد مرا</p>
<p>خاطر مرا التقاتی نیست ما صر بخت هر کجا اوج بلوه گردش بوستانی شد مرا</p>	
<p>کهنه رندیم و نظر بازیم ما قمری آن سرو طنازیم ما بی زبان و دشمن آوازیم ما خانه داری از کب و ما کجا آنچه میگوید بیانش میکنیم</p>	<p>باده نوش و کیسه پردازیم ما از زمین تا آسمان نازیم ما فارغ از تشویش غمازیم ما رخت سوز و حنا پردازیم ما از زبان او سخن سازیم ما</p>

صد نهرا از ما سبق از بر کنند

طایر صحرای غریبت بودیم

از تجربه عیسی وقت خودیم

سیر مانی بال و بی پر بوده است

بر رگ ما زخمه میبایدن

رتبه سرو سهی کرده است پست

سازگاری با تو ما را مشکلست

رفت عسرا اگر در گوشمال

آه ما عاشق را وجد آسوست

هم کاب ماست خورشید فلک

نقد جان و دل براه دوستی

آشنای نفس و سازیم ما

از پر خود خانه میسازیم ما

مهر را بخت خانه میسازیم ما

همچو بوی گل بسپاریم ما

با نوا از رشته سازیم ما

زان بقدر یار میسازیم ما

تو برون ساز و درون سازیم ما

بی خبر از پرده سازیم ما

با نوا ی عشق و سازیم ما

در تلاشش درنگ و سازیم ما

در ره عشق تو میسازیم ما

ناوکی ز دبر دل و بر روی ما	گفت چشمش قادر اندازیم ما
----------------------------	--------------------------

در دیار عاشقی ناصبر مدام

رایت اقبال افزایم ما

محققه یار کرده اند ما	بجز تدبیر کرده اند ما
بچو منصور حرف حق گویم	گرچه تعذیر کرده اند ما
نیت اشکی بچشم از حیرت	ابر تصویر کرده اند ما
هر روز لغت سلسل جانان	پایه زنجیر کرده اند ما
تشنه ام با وجود سیرابی	آب شمشیر کرده اند ما
همه شب در تلاش ادرم	صرف شبگیر کرده اند ما
بت پرستی نیکدارم من	گرچه تکفیر کرده اند ما
ناوکی سوی کس نیندازم	گرچه ز گیسو کرده اند ما

همه تاثیر کرده اند مرا

دل سختش نمود آهیم نرم

شاد باشد گلر خان **ص**نا

گرچه دگسیر کرده اند مرا

شعبه طور کرده اند مرا

دیده کور کرده اند مرا

همسرتن شور کرده اند مرا

شمع پر نور کرده اند مرا

صوت طنب بر کرده اند مرا

بحر پر شور کرده اند مرا

همچو کافور کرده اند مرا

گرچه عصفور کرده اند مرا

شمع پر نور کرده اند مرا

تا نزد دور کرده اند مرا

چون لبش زخم من پرانگست

روشنی بخش این شبستانم

ناله مسیبر دزد و لها غم

خامشی را چه نسبت سبب من

مهرم و اغمای سوزانم

صید آن شاه باز گردیدم

از کلام

از سراق تو همچو ماه نو
 شمع میگفت سوزها دارم
 خاکمالی حوا دثم داده است
 آشنای نگار گردیم
 شور سودای من و چندان شد
 سرگردم میان سبازان
 دامنم آفتاب را ماند
 آه آتش نفس من داوند
 ناصحان از ملاست بسیا
 دل من برده آن بهشتی در
 صوت من شاد میکند خا

زار ورنجور کرده اند مرا
 گر چه کافور کرده اند مرا
 کست تر از مور کرده اند مرا
 از خودی دور کرده اند مرا
 هفت در شور کرده اند مرا
 بسکه مضور کرده اند مرا
 صبح پر نور کردند مرا
 شبحر طور کرده اند مرا
 زنده در گور کرده اند مرا
 عاشق حور کرده اند مرا
 نغمه سور کرده اند مرا

میرد یا رگفته اند
 نائل گلر حسان ندانم
 حرف من نشانه بخش خاطر است
 خجسته کار و بار من
 یافت تا کاسه گداسی گشت
 عالمی را بسبب دآهم د
 بسبب بان و صل بود من
 غنچه میگفت گل کند راز من
 حالت من بشمع می ماند

شاد و مسرور کرده اند
 بچه دستور کرده اند
 می انگور کرده اند
 بسکه مامور کرده اند
 بچه فقیر کرده اند
 چون دم صور کرده اند
 چیت میور کرده اند
 از چه سوار کرده اند
 همه ناسور کرده اند

شمع بزم تجلیم ناصر

شعله طور کرده اند

شب بسم گلزار دیداریم ما

هر بهاری را خزانانی لازمست

داغها بر پیکر ما گل نمود

بر لب خود مهر خاموشی دیم

کی تحریک نسیمی اشویم

میتوان از داغها در آفتاب

خواغ ما بر محسوس دار و نازنا

از سبک روی هواگر دیدیم

اختیار ما بدست چشم است

آشنای در دوازندگشتیم

جام صهبائی با در کاز

محو آن غورشید خساریم ما

که رنگ گل گهی خاریم ما

در نظر بارشک گلزاریم ما

چون صدف در حفظ اسیریم

غنیچه گلزار اسراریم ما

لاله دامان که باریم ما

آشنای لاله رخساریم ما

کی بدوش آسمان باریم ما

گاه هست و گاه هشیاریم ما

عاشق آن چشم پیماریم ما

زان گاه هست سرشاریم ما

دولت گلزار صفتش نیست	همچو ز گس چشم بیداریم ما
از کجیهای فلک مارچم	چون مزاج آب مهوریم ما
در بدر رفتن نباشد احیا	داغ از گلهای بازاریم ما
عالم دیوانگی این بوده است	که بگلشن که بهساریم ما
هر کجا میخاهد او مارا برد	که بصحرای که بگلزاریم ما
از فراقش بند بند شکست	سر سبز چپیده طوماریم ما
از سیه روزان زلفش بودیم	که به بند و که بتا تاریم ما
میشود دم گیر با آفتاب	در ره او گرم دستاریم ما
فوره بودیم گشتیم آفتاب	محو آن خورشید رخساریم ما

گلشنایمانی ناصر دین

بلبل گلزار شعرایم ما

مشرق انوار اسراریم
 بجنبه از حسن کرداریم
 مذہب عاشقان مجربست
 گرد عالم همچو خورشیدیم
 کفر ما را بر میانش بسته است
 ماننجه اسیم چیز دیگری
 کار سازیهای ما دو میکند
 از جدائیها بدل اندیشست
 مطلب ما دولت وصل عشقست
 دامن امید با پر کرده ایم
 غنچه بانج خموشی بوده ایم

آفتاب صبح انواریم
 حیف باشد صرف گفتاریم
 دشمن تسبیح و زنا ریم
 روز و شب بهر که سیریم
 رشته باریک زنا ریم
 وصل جاننا از اطلبگاریم
 راستی این ست پکاریم
 ز آشناینها که بیزاریم
 طالب دیدار آن یاریم
 از دو چشم تر گهر باریم
 آشنای حسن کرداریم

یوسفی امروز در باز آریست
 گرچه از امید آن پوفا
 خانه دل را عمارت میکنم
 دل بدست هرتی کی میدیم
 تاغب رخط او در خاطر
 شد دمان ما پراز شهد و شکر
 میرویم از باغ بردوش صبا
 چونکه بگذشتیم از خود و ایسم
 خوشه دل زاد راه با بود
 آنچه سیکویم بشنوائی عزیز
 عمر با گشتیم و صب ما نشد

نقد دل برکت خریداریم ما
 از وفاداری گرفتاریم ما
 میتوان گفتن که معیاریم ما
 در تلاش یار پر کاریم ما
 بر رخ آئینه زنگاریم ما
 ورشای او شکر باریم ما
 همچو بوی گل سبکباریم ما
 و نه حائل همچو دیواریم ما
 در تلاش وصل دلداریم ما
 دوست میداریم غمخواریم ما
 در کین صید عیاریم ما

<p>طبله خوشبوی عطاریم ما گرچه بفصل و زیان کاریم ما شرمساریم و گنه کاریم ما دانه مهر قومی کاریم ما ذره بودیم و بسیاریم ما</p>	<p>بوی حُلق با جنان را در گرفت تو کریمی کار ساز نمی گزند پرده پوشی جرم بخشی کارست از امید در زمین دوستی شب بنم با محو خورشید توشید</p>
	<p>تا جدا گشتیم ناصب بر پی آشنای نامه زاریم ما</p>
<p>گیر و بهار نسیم ز رنگ نگار ما ساقی بیار جام می خوشگوار ما هر طبلند مرتبه جویبار ما رشک چمن شده است از ان گل کنار ما</p>	<p>گلزار فیض میبر و از روی یار ما بر خاست ابر از طرف کوهسار ما از پا قلند رتبه شمشاد و نخل را از خویش تن مشا هده باغ می کنیم</p>

<p>مائل بصید صعوه و تیهو نمی شود عشقش غمان صبر و تحمل گسسته است هر چیز را بر گزاسلی بود جمع بی صبر و بی تحمل و طاقت فادایم</p>	<p>باز بخت بهمت غفاشکار ما هرگز بخت ما نبود اختیار ما بر نقطه دحسان تو باشد مدار ما از دستبرد جور تو رفته قرار ما</p>
<p>در دست ماست طره زلف سیاه ما حصر شده است طایر دولت بشار ما</p>	
<p>بکف آراختیار دولت را بادوب نوش کن اگر مردی بتوان بطلق الغان کن نیست بهتر ز پیش پادین پرسبک میکند تنک ظرفی</p>	<p>ادبی کن سوار دولت را باد و خوشگوار دولت را توسن را هوار دولت را شیوه شهسوار دولت را پله اعمت بار دولت را</p>

صدفی همچو گوش و انصافیت

بر دباریت لنگر سنگین

حزم باشد حصار عافیتی

دست جو دست چشمه جاری

کلیک و شمار میکند شبکی

بهتر از اتفاق جنبی نیست

نمیکنند با دخت سده نفسی

نیست گیر از رسانی محو

حقیر مطلب بود درستی غم

توسنی بهیتر از تحمل نیست

در علف زار آرد و گداز

گوهرش هموار دولت را

کشتی با دقت دولت را

خانه استوار دولت را

بوستان بهار دولت را

کوه گردون قادر دولت را

سردکان دیار دولت را

لنگر استوار دولت را

پیچ دامی شکار دولت را

در روش شهسوار دولت را

شاه عالم مدار دولت را

شتر بی مهر دولت را

از کف فیض یار دیار دل	تازه کن سبزه زار دولت را
از طفیل سیب نجی شمشیر	در بغل کش نگار دولت را
گر کنی بشکستگان نظری	یافتی اعتبار دولت را
یافتی گر با حبس زان نگری	لذت اقتدار دولت را
مرتفع ساز از بلندی غم	پایه افتخار دولت را
سیل حرص دها کند از جا	انگور کو بهار دولت را
هر که از علم و حلم بهره درست	میسنرد کار و بار دولت را
تا کند کار با به امر خدا	حکم کن پیشکار دولت را
تا توانی بده باهل کمال	زر کامل عیار دولت را
میتوانی بدست خرم گرفت	گیسوی مشکبار دولت را
دست فیض ست مهر از نشان	صبح صفای خدار دولت را

کاسه آب سرد ناداری	می نشاند خمار دوست را
در دسر لازم آمده هست بدان	جاوه پر خمار دوست را
فرش بخت ز خاکساریست	خانه ز رنگار دوست را
دل و دست سخامه و صفت	چرخ لیل و فحار دوست را
یوسفی هست گر کرم باشد	کاروان دیار دوست را
نیست بوی دفا نه افسوس	دلبر کلعدار دوست را
منع باشد ستم ز دریزی	قره اشکبار دوست را
ز آب شمشیر گریه انهدوی	سرگردان شهر دوست را
هست از چیره دستی قهر	استواری حصار دوست را
بر سر خود ز ظلم چهل گرفت	آدمی زا و بار دوست را
دست جو دست قلم احسان	ناصر ابر بچار دوست را

مقتل نوش جام دولت را	گرخواهی دوام دولت را
کارهای بلند مرتب کن	مرتفع ساز جام دولت را
تأثیر از حسن تدبیر است	منتهی انتظام دولت را
به تحمل بکن عیان داری	توسن نیز گام دولت را
و اگر خیر ی اگر تو بگذاری	می کنی زنده نام دولت را
کارها از روی تجربه کن	گر تو خواهی دوام دولت را
از فروغ حسن و توان بختن	می پرورش خام دولت را
می برد خنده از دل مردم	به بیت و هشتم دولت را
بهر هر کس مقام محمود است	یافته است او مقام دولت را
بیکند با خنده طوفانی	کشتی احترام دولت را
دست در دامن تو کلان	بگفت آور ز نام دولت را

زنده دل دار تو پیا و خدا	سحر و صبح و شام و است را
از خاست مکن تو زندانی	یوسف فیض عالم دولت را
بتامل توان گرفت ایجان	چاشنی توام دولت را
باد دستی کند ز هم پاشان	برگ برگ نظام دولت را
حرص چون زهر ماری سازد	شریبت خوش قوام دولت را
صبح خبر نیز تا سروش بگوش	برساند پیام دولت را
همت از شاه ذوالفقار طلب	بکف آرد حسام دولت را
<p>ناصر آراستن بلبندی فکر</p> <p>مرقع کن خیام دولت را</p>	
از آینه روی تو حیران چیت در	از طره زلف تو پریشان چیت در
تا داغ جهان سوز تو بر سینم گرفتیم	چون صبح در دیدیم گریان چیت در

ای شاخ گل مصرو مردت تو کجائی
 ای کافر بدکیش فسوسناز چه کردی
 امروز ز لای صفتی نیست حسریدا
 پای طلبم آبله زارست توان یافت
 در مصر عزیزیم اگر نیست تعجب
 ای حسن گلو سوز کجائی که ز رفت
 از حسرت رنگ لب میگون تو خورده است
 از بهر طواف حرم حضرت ضامن
 چون کاغذ سوزن زده چون سینه نگر
 از طفل سرشکست مرا شکوه چش
 هر چند دود دیدیم برگردش ز رسمیم

بی روی تو خواست گلستان چه قدر با
 هست دوی تو گشته مسلمان چه قدر با
 هستند ببا زار عزیزان چه قدر با
 گشتم بتلاش تو بیابان چه قدر با
 ماندم بتار یکی زندان چه قدر با
 آتش زده در سینه نیستان چه قدر با
 خون در دل کان لعل بخشان چه قدر با
 داریم بدل غم خراسان چه قدر با
 چشم تو زده ناوک مرگان چه قدر با
 شد خون حسگر از مردم ما حاجت چه قدر با
 از ما بود آن شوخ گریزان چه قدر با

دارد و هوس سبب زرخندان چه قدر را

دارد و گدازان را غیلاان چه قدر را

از میکده چشم توستان چه قدر را

چون ابرو چشم شده گریان چه قدر را

گل گرچه زآ هم شده خندان چه قدر را

از باغ جمال تو دل پر هوس را

در دشت زکوتاهی دامن کنایم

دیوانه و دمهوش و سیست و خرابند

پیرون ز حساب ست شماری نتوان کرد

هرگز گره از رشته کارم نکشوده است

از بهر تماشای تو ای آئینه خسار

چون آئینه ناصر شده حیران چه قدر را

آخرین صد آفرین بل فلک تا ترا

هست در زیر زبان لعل سخن ساز ترا

دیده ام من غمخوای چشم غماز ترا

یک قدم آدم بلندی سرو متماز ترا

دیده ام ای طایر دل اوج پرواز ترا

صد سخن بگفتن بسان غنچه پنهان لب ترا

حالت شب زنده دایره بانی پوشد ترا

هست از طوباه و شمشاد و صنوبر دیده ام

درد آلایتم مَرگان تو ناخن نمیزند	سخت گیر نیست ای جان چکل باز ترا
تا کنی از جلوه سر سبز گلشن با بجا	میکند از سبزه من شرابی اند ترا
چون صدف از تیغ ثوان کرد لپها چلا	کرده ام در سینه جایی گوهر از ترا
سنگل بروی تو و انداز تیغ غنچه	حاجت تنگی نباشد کشته ناز ترا

نعل نیست ریشم ز ایندین	این جواب آن نخل ماصر که میگوید	نعل نیست ریشم ز ایندین
ح	ناگوار است آنجیوان تشنه ناز ترا	ح

تا بداند آن جفا جو حال این دل شنگ را	میفرستم از پی هم قاصدان نگ را
میشود صاحب کمال آنکس مینو مانع	پیشگی یا قوت سازد در کلان نگ را
چاکه امی لبش رنجا گردیده است	میزنم چون شانه در مان بلفش چنگ را
نگهبانش در چار سوی باغ رسوا تر شود	میفراید هر قدر گل پرده های نگ را
طبع گل نازک بود خاموش باش غنچه لب	تا بجا باز م سازی پرده آهنگ را

عالم دیوانگی مطلق غنا غم کرده است	می کشم گستاخ در بر طفل شوخ و تنگ را
صد بیابان دور از خود شقیب از آن میکنند	هر که می آرد بخاطر فکرت نام و تنگ را
اضطراب من دل آن شوخ را پرتاب کرد	ناله من در فلاح من میگذازد تنگ را
دیده من می فشانند گوهر و خون شراب	مینماید از کمال عشق این نیزنگ را
عضو عضو خویش را اندام دیگر میدهد	هر که از رعنای قدان پوشد قبا می تنگ را
از زمر و کور گرد و چشم افعمی و شست	واقع غم می شناسم برگ سبز تنگ را

نام او باشد کلبه دفع در روز و غا	اسم اعظم می شمارم نام صحر تنگ را
----------------------------------	----------------------------------

غزل و بیت
نسخه کتابخانه دار شهر شمشاد
دست خط شمس الدین
تذکره
بیت و کلامات مختلف
از دیوانه و کلامی از شمس الدین

گشته چهره جانان عرق نشان چیا	ستاره ریزنده مهر آسمان چیا
بلند قد رفته است و دومان چیا	ز انبیا شده مشهور خاندان چیا
گنگه گونشته چشمش نمی رسد هرگز	هزار بار نمودیم امتحان چیا

بد زلف رسای نگار میماند
 زبان حرفت کجا صاحب حیا دارد
 حجاب لازم ارباب نیش افتاده است
 بھر ز خند گل را ندیده ایم و پست
 میان عاشق و معشوق نیست پرده مهر
 طلای خالص کامل عیار خاموشیست
 ذلیل و خوار بھر در شدن نمیدانیم
 فریب جلوه گل کی غوریم چون بلبل
 خسیس شرم و حیا میدهد بیاد فنا
 عروس حسن نفرون کرده است پرده مهر
 به خاندان نبی جاسی یافت ذی القیوم

چگونه شرح توان داد داستان حیا
 بود اشاره ابر و دوش ترجمان حیا
 که چشم از همه اعضا بود مکان حیا
 ز غنچه لب خاموش بوستان حیا
 لکن نگاه بھر سوترا بجان حیا
 گرفته ایم مستاعی که از دکان حیا
 نشسته ایم به تمکین برستان حیا
 قدم برون نگذاریم ز آشیان حیا
 عذر هست شخصیت پاسبان حیا
 رسانده است بجرایج نردبان حیا
 توان شناخت ازین جعفر و شان حیا

منزل دولت
 درین کجای از بار خورشید توت
 دران یار چو آمد بخنده ناصر گفت
 که غنچه داشتد اینک گلستان جا
 چو آمدند به
 چو آمدند به
 چو آمدند به

رو برویش کرد چون آئینه حیرانی مرا فارغ از بند لباس عاریت گردیدیم بسکه در افسوس آن لبهای شیرین میگیم از سبکرو حی بر گل نگنجد ربوی گل عاشقان را در فنا هر دم بقای می گیرست آب از جوی سرشک و زمان سخت دل به گلشن میگیریم دارد بهار دیگری آنچه دارد می کند پروانه بر شمعش نشا همچو گونی بی سرو پامید رویدم هر هفت	عاقبت آمد بکار این پاکدامنی مرا خلعت آزادی بخشید عریانی مرا نیشکر گردید انگشت پشیمانی مرا چون توان در جسم خاکی کروزدانی مرا بر سر آن شمع باشد بال افشانی مرا کرد سلطان جنون این وضع بهمانی مرا چون گل نیست ناباشد رنگ گردانی مرا گوهر افشانی بود این بال افشانی مرا از سر سیدان بود آن لطف چو گانی مرا
---	--

گر ز فیض وصل خود چون صبح خدائی مرا	گریها کردم شب بجز از موت و دوست
موج آب بقا آن چین پیشانی مرا	بوالهوس را موج شمشیر فدا گردیده است
برو تا زلف کسی مشق پریشانی مرا	طره سنبل شدم بر گوش او جا کردم
می برآر و عاقبت از چاه ظلمانی مرا	یوسفم دارم امید از کاروان لطیف
دیدن روی تو باشد عیب سلطانی مرا	صبح نوروزی بروز وصل جان کی رسد
هست اقلیم دل فرسلیانی مرا	کوشه گیر بیا مرا تشریف شاهی داده است
در بیابان جنون برده هست عریانی مرا	کرد از اهل تعلق بی لباسیها جدا
اشک ریزی خوشتر است از گوهر نشانی مرا	در میان آب شور و خون دل فرق نیست
شد ز سیر روی و شوق غرغوانی مرا	بلبلان زد دیدن گل نمه پر دوزی کنند

اشک ناصرا شمر رحم دل سنگین است
 ای خوشا آمد بکار این زانه افشانی مرا

بیاخت از شمع زلف
 زنده خاطر از رخ

اشک ناصرا شمر رحم دل سنگین است
 ای خوشا آمد بکار این زانه افشانی مرا

تا بر نقش نظر فدا ده مرا	حلقه اش کرد در دست لاده مرا
جانب گل نمی کنسم نهجی	تا بروش نظر فدا ده مرا
آب آئینه گفت بر بخ ا	حیرت کرد ایستاده مرا
کی نقش و نگار پرورام	در نظر هست حسن سادۀ مرا
هر قدر روی یار منی سینم	می شود شوق او زیاده مرا
گردش چشم مست او کافیست	نمیت حاجت بجام باده مرا

ناصر از پیت حضرت صائب

لذت خاص دست داده مرا

تا بروی تو چشم افتاده است	آفتاب از نظر فدا ده مرا
گذارد دستم بدیده ما	آه از سر و سر کشیده ما
وصل آن نور چشم منجم	دیده انتظار دیده ما

خرمن صبر را با تش در	برق آه بخون طپیده ما
انس با هیچکس نمی گیرد	دل از خوشیتن مریده ما
چون فلک سرکشی کند با ما	این کمانی بود کشیده ما
کله دارد ز تیغ ابرویش	لب زخم دهن دریده ما

منزل خاتم بشاشت السیام منوع کنون رحمان بی بیست کردی بی بیست بی بیست	کرد و خورند جان با ناصر مقدم یار نور سیده ما	منزل و بیت منوع از صفت بی بیست و بیست دنیا را با بی بیست و بیست نعت
--	---	--

آن بهار و ابرو گلشن یادمی آید مرا	آن شهنشاه و نشین یادمی آید مرا
دل ز انوار تجلی مهر تابان میشود	تا از آن رخسار روشن یادمی آید مرا
بر زبان هر گاه آید نام کعبه در نما	بر سر کویتورستن یادمی آید مرا
می کشد چون ماه تابان سر ظرف کعبه	آن سهو آن بام و برزن یادمی آید مرا
آفتاب و موج می آید بچشم در محیط	از کلاه شاه و جوشن یادمی آید مرا

باز نیستان شیر می تازد چو بخرچوبه
 فوجهای لشکر اسلام چون صف میکشد
 آتشی از دور می بینم چو در امان کوه
 در شب تاریک هجر از حال زار من بپرس
 در نظرافتد بهر جا پیری در آشیان
 دیدم از برگ درختان تو غوغا شد
 هر کجا با هم نشسته جگه آهو بهم
 طوطیان با هم چو سر گرم تکلم میشوند
 خنده کیکی چو در کسار می آید بگوش
 هر کجا نیلوفر می یابم بزمی آید چشم
 صبحدم بر آسمان ظاهر چو میگرد شفق

حمله آن سپید افکن یادمی آید مرا
 جلوه های آن تهنستن یادمی آید مرا
 جلوه آن خنسل امین یادمی آید مرا
 آن رخ چون روز روشن یادمی آید مرا
 از مقام خویش و مسکن یادمی آید مرا
 قصه رنج و نور روزن یادمی آید مرا
 دوستان یک جانشستن یادمی آید مرا
 با عزیزان حرف گفتن یادمی آید مرا
 از معنی نقش گفتن یادمی آید مرا
 سیر آن ریحان و سوسن یادمی آید مرا
 جوش خون گل بگلشن یادمی آید مرا

چون به پنجم قمری شوریده در آن خوش مسو
 سحر کار بیجا چون ز گس می کند پیش نظر
 چون گاه هم می فتد بویاسمین و نسترن
 آن عرق انشانی ز لفتش نهیگام نسیم
 در میان باله دیدم جلوه گر ماه تمام
 شاخ گل از گوهر شب بنم چون بند حلیه
 شوخ من چون ماه نوشب گوشه افروز
 پرده دل چاک چاک از یاد آن مرغان بسته
 و رخسار گل چو شبنم را تماشا می کنم
 عشق او تا برواز جالست گنگبین من
 چون جدا افتاد دل از حلقه های لعل یار

التفات یار بر من یاد می آید مرا
 غمزه آن چشم پرفن یاد می آید مرا
 از لطافت های آن تن یاد می آید مرا
 از هجوم ابر بجهنم یاد می آید مرا
 آن رخ از خط مزین یاد می آید مرا
 آن نگارین دست و سمرن یاد می آید مرا
 این ادا بروجه احسن یاد می آید مرا
 بجنبه کار بیجا می سوزن یاد می آید مرا
 با تو همرا نوشستن یاد می آید مرا
 جذب مقناطیس آهن یاد می آید مرا
 حالت سنگ فلاخن یاد می آید مرا

اشیوخ چشمیهای حسن یادمی آید مرا	اینکه مکتوبی نمی آید ز کوی آن نگار
<p>از خیال او که ناصر بادل من لایسم</p> <p>اختلاط روح با تن یادمی آید مرا</p>	<p>از خیال او که ناصر بادل من لایسم</p> <p>اختلاط روح با تن یادمی آید مرا</p>
<p>سروا در بهشت تماشا می آید مرا</p> <p>داغی که در دل هست سوا نمی آید مرا</p> <p>دل بستگی جداست بهر جای آید مرا</p> <p>حرفی که در لست لبهای آید مرا</p> <p>آورده هست شوق تماشا می آید مرا</p> <p>خوش آمده هست لاله حمرا می آید مرا</p>	<p>زین گلستان بود تماشا می آید مرا</p> <p>و کجاست تر ز خال رخ مهشام بود</p> <p>در صد هزار ادم فدا هست صید من</p> <p>کیفیت شراب بگردش نمیرسد</p> <p>از کشور عدم گلستان مکنات</p> <p>سر تا سر حدیقه ایجاد دیدم</p>
<p>صیح قباب رگ جانم فکند هست</p> <p>ناصر خیال لطف چلیپای آید مرا</p>	<p>صیح قباب رگ جانم فکند هست</p> <p>ناصر خیال لطف چلیپای آید مرا</p>

که حفظ بهر مطلق بود خلیل مرا	چه هستم ز رنگداز کید اهل فیل مرا
شفاف صیّب شد از دیدن خلیل مرا	طیّیل گر چه مرا کرده بود دوی مرا
که بوی دلکش آن گل شده لیل مرا	نه من بخوابش خود میروم بچین مرا
چو مور گرنگی پیش پای فیل مرا	چه ممکن است که من شکوه بر زبان آرم
کجا بهشت فریب پس سبیل مرا	ز فیض دیدۀ تری نیاز گردیم
نداده اند اجازت بقال و قیل مرا	اگر چه سینه من از رموز عشق پرست
بگو چه سر زلف کسی دلیل مرا	چه شکر با کنم از چاکهای ل که شده است
خفیف شد نگر و هر کسی فیل مرا	غریز جان و دل حضرت عزیزم

دل بهشت هیچ	بکوه و دشت بیابان چمن بود چمن	دست بهار زینت و تزیینت
چشمه آب حیات از سر زرد و زرد	چو هست لطف خدا حافظ و دلیل مرا	دست فاسد زینت و تزیینت
نعمت		دست بهار زینت و تزیینت

چه خاطر داشت و شد بی یار از گلزار عاشق را	زند هر سبزه اش در دیده نیش عاشق را
---	------------------------------------

دستم بچی که آن گل خندا میگردونستم	که خواهد شد میسر گریه بسیار عاشق را
بر روی صفحه آئینه طوطی حرف میگوید	که می آرد بحب زرتیو در گشتا عاشق را
چه شد که از تنافلهای حشمت خاک گردیده	زمرگان تو باشد در عکس صدخا عاشق را
زگشتن رفت تا آن نوگل سیرا چمن شبنم	نمی آید بکاری دیده بیدار عاشق را
بزا به کعبه می باید بر بمن دیر بخواد	نباشد غیر تو چسب زنی گرد کار عاشق را
میان زندگان و مردگان فراقی نیماند	افسر دایمی بهی گرد و ده دیدار عاشق را

خدا را بپشت من و تو	تن خاکی نگرد و من سیر روان جهان	رحم بپوش من و تو
روزگار بر کعبه ایشان نه انداخته تمام رایت	کجا دنیا بکار خود کند پیکار عاشق را	عالم بپوشد که از سر کعبه ایشان نه انداخته تمام رایت

مانند شبنم آب نباشد کسی پیرا	همدوش آفتاب نباشد کسی پیرا
در سیل حادثات که میش از سرانست	کوه گران رکاب نباشد کسی پیرا
ای شهسوار قالب خود کرده ام تھی	پای تزار رکاب نباشد کسی پیرا

از رشته نفس که بود بجهنم
 چون او مصاحبی توان یافت در جهان
 از گریه های لبر بود خنده چمن
 در محفل تو نیست مرا خست سخن
 شبنم با قناب زبیدارش رسید
 زین و رباش می رود از دور و لعل
 پنهان شدن دیده خلق است جامی من
 عبرت پذیر هستی موهوم خوشبین
 بجای که لعل یا رشکر ریزی شود
 و محفل که ساعتش بگردش است
 با تارنا لهایی دل دردمند خویش

پیوسته در حساب نباشد کسی چرا
 مشغول با کتاب نباشد کسی چرا
 با دیده پر آب نباشد کسی چرا
 پیش تو لا جواب نباشد کسی چرا
 مائل تبرک خواب نباشد کسی چرا
 بایار پر عتاب نباشد کسی چرا
 چون غنچه در حجاب نباشد کسی چرا
 از دیده جاب نباشد کسی چرا
 و معرض خطاب نباشد کسی چرا
 مستغنی از شراب نباشد کسی چرا
 و ز ناله چون باب نباشد کسی چرا

از چاک سین و جگر و اندام خویش از گل پیا در وی عرفناک آن نگار	چون صبح آفتاب نباشد کسی چرا گیرنده گلاب نباشد کسی چرا
غزل بهین طریقی از مثنوی بهین طریقی از مثنوی بهین طریقی از مثنوی بهین طریقی از	ناصر درین بباط بطبع گهر نشان هم نسبت سحاب نباشد کسی چرا
مشغول با خیال نباشد کسی چرا در باغ لطف تازه بود و نوحال را از بی دریغ بخشی چشم گهر نشان قالب تخی بشوق رکاب تو ای سوا چون غنچه خموش درین باغ و بوستان آئینه جمال تو تا در نظر بود این گلرخان زنگ و فادور بوده	پیوسته در وصال نباشد کسی چرا بایا خرد سال نباشد کسی چرا ابر جهان نوال نباشد کسی چرا پیوسته چون هلال نباشد کسی چرا آسوده از مقال نباشد کسی چرا طوطی خوش مقال نباشد کسی چرا مشتاق آن جمال نباشد کسی چرا

در انقلاب گردش گردون بی ثبات
 از رشته حیات که آخر گسستیست
 زان پیشتر که بانگ چیل شود بند
 ماه تمام می شود از جستجو هلال
 آب حیات موج از ان تیغ سینند
 چون از سوال بوسه لعنت میسرست
 عقل معاش را ز ملال آفریده اند
 افتادگی پسن گره کبریا کشد
 با وصف انگه گنج معانی در دیرست
 کافر کشتی حلال بود در ره خدا
 پیش کریم حاجت اطهار حال نیست

بر حال خود بحال نباشد کسی چرا
 در فکر انفصال نباشد کسی چرا
 در قصد ارتحال نباشد کسی چرا
 در کوشش کمال نباشد کسی چرا
 مشتاق آن زلال نباشد کسی چرا
 ممنون این سوال نباشد کسی چرا
 در دفع این ملال نباشد کسی چرا
 چون خاک پایمال نباشد کسی چرا
 همچون کتاب لال نباشد کسی چرا
 بانفس در قتال نباشد کسی چرا
 لب بسته از سوال نباشد کسی چرا

برگردای خوشی که ناکرده زو به است

دایم بانفعال نباشد کسی چہ را

باجھ سے کشا وہ درین مانع ہو چکے

خداوند خوش خصال نباشد کسی پسر

عزیز الہیت علی شریعتہ
دور از غم و شغیان و آلاء مضرب خیام حضرت
نجامی ربیع

ناصرزوان عشق که ذکرش بخیر باد

کے لیے جو شخص کوئی اور کی خدمت میں جاتا ہے وہ اس کے لیے ایک نیا ہیرو بن جاتا ہے۔

وَدَوْدُ بْنُ شُعْبَانَ بْنِ مَرْثَدَةَ بْنِ خَزَّالٍ
بِجَاهِهِ

خورشید بی زوال نباشد کسی چرا

حیران حسن یاز نگرود کسی چہ

انتہی بھانگر دو کھی چہ

آئینہ داریازنگر و کسحی چہ

بادولتی دوچارنگرودکسی پیرا

محمد و وجون حباب توان بود تا کی

دریاسی بی کنار نگر دو کسبی پیرا

در اشتقاق وصل شفا بخش آن محیط

چون سیر، لی قمارنگر و کوهی پیرا

می مار از و مار شد متعی

آوارہ از و ما زنگر و دوسہ چہ

وستی اگر زلف تان میرسد زخم

چون شانه دل فگار نگر و دمی چہرا

جائیکه دست و تنیغ توای شوخ شد بلند

از جان و دل شکار نگرو و کجی را

آن قاصدی که نامه زولد آرد	بر پای او شاعر نگردد کسی چرا
شاید باین بجهانه رسد تا بدنش	در راه او غبار نگردد کسی چرا
از گریه سبز مزاج امید می شود	چون ابراشکبار نگردد کسی چرا
از تشنگی زیاده شود لذت لال	ممنون انتظار نگردد کسی چرا
از زیر تیغ حادثه رفتن سبکست	چون کوه با وقار نگردد کسی چرا
از نردبان عالم تخم خبر بد چون مسیح	بر آسمان سوار نگردد کسی چرا
شد آفتاب وزه از عشق هر که فیت	مشتاق آن شرار نگردد کسی چرا

عزل نیست طرح شب	ناصر بوصف گیسوی خمی شبوی آن نگار	موقع غزل خان
روشنی چادر چشم شبان غلظت از غلبه	از خانه مشکبار نگردد کسی چرا	سر بر جای سرنگی گلب چین از غلبه خلوت

گل گریان می دروگرد چمن پست ترا	میگد از دشتی گد در انجمن پست ترا
از خجالت آره بر پا از پر قمری نهد	سرور غنا جلوه گر در چمن پست ترا

ای پری روشنیسته دل شطارت نکشید	حَبْدَ اروزیکه عاشق در وطن پست ترا
گور گرد و دیده بی امتیاز او بهست	بهر کسی بچشم آهوی ختن پست ترا
میچکد چون قطره شبنم ز شرم عاضت	ماه تابان گر شبی امی سمیتن پست ترا
میزند خار جفا در دیده او حسن گل	ببلی در باغ گرای کلبه ن پست ترا
مهر را در آب یاد را بر دیدن مکنست	دیده عشاق چون بی پیر پست ترا
میزند از جوش خجالت مهر خاموشی لب	گر بخت طوطی رنگین سخن پست ترا

دراغ سازد ماه تابان را میان مالش	دراغ سازد ماه تابان را میان مالش
چون که ماصدور کجا خوشیتن پست ترا	چون که ماصدور کجا خوشیتن پست ترا

برافروزم چه مهر از داغ خود کاشانه خود را	چو لعل از خون دل میسکیم پیمانه خود را
نگهبانی کنم من این دل صد چاک را تا کی	نمیگیری چرا از لطف جانان شانه خود را
حجاب از حد گذشت اشکم روشن کن شبستان را	بداغ هجر میسوزی حسرت پر دانه خود را

<p>نشد حاصل کشتا و خاطر دم کرد چو بیا ندام هیچ پروا اگر بشنخون آورد مصر غبار خاطر آئینه از راه نفس باشد بیابان در بیابان میرد از سانیه بوم</p>	<p>بصحرای میفرستم بعد ازین دیوانه خود را ز شمع باده روشن کرده ام کاشانه خود را بجاروب نفس کردم مصفا خانه خود را چسان با خویش سازم تشنه بچکان خود را</p>
<p>عزل است منع از انس شب بجم ز نیکار چشمه شبان العظمی آن نصیب خدا نصیب</p>	<p>بر غم و انداختن لاهول گونا ماصرین از زندگی شفیع جبرم کردم گریه متانۀ خود را</p>
<p>از ریاضت گوشه دل تا که شد منفر ما از ورق گردانی لیسل و نهار زوگا تا که از آه سحر آمد بدست من کلید رحم می آید بحال عن رلیبان چمن بدرسیگر و هلال از الشفات آفتاب</p>	<p>دار باند از کلفت تعمیر آب و گل مرا میشود و در نهنگای حبس برقی حاصل مرا نیست پروائی دیگر از عقدۀ مشکل مرا ورنه باشد صد نوادر پر دایم مرا می کند از نقص کامل مرشد کامل مرا</p>

مدعا از دیدن آئینه باشد نقش یا
 عاشقان بر خون گرم خود قناعت کرده
 یارب از صین عنایت راه توفیق نما
 راستی را با کجی هرگز نباشد اتفاق
 جان من از داغ هجران سوختن انصافست
 همچو پنج تاک اینجا ریشه محکم کرده ام
 گوشه چشمتی نکر و آن ترک بی ابرم
 حیف می آید ازان عمری که در جگر گذشت
 خوش نیاید عمره تنگ خرد و یوانه
 سینه میالم بر یک خشک معین محیط
 می جبهیک نیزه بالا خون سنگ برترم

کی کند دنیا بخود از دید عشق ضلما
 غمت الوان نیست از دنج و مایل ما
 نفس سحر کش می دهد سر در به لعل ما
 چون کمان و تیر باشد محبت عاقل ما
 میتوان چون شمع روشن کرد در محفل ما
 بر در میخانه تا زانوست پاد گل ما
 کرد آتش رنگ چشیمهای و سائل ما
 گوشه میخانه شد تا از جهان منزل ما
 یا نفس یا دام باشد محبت عاقل ما
 چون بخاطر بگذر دل بسته سال ما
 یا دمی آید چو دست و تیغ آن قاتل ما

در قبا کار عبا از فیض مرشدی کنم
 شغل دنیا کی کند ماضی حق فانی را
 در این صفت عشق و شوق
 در این صفت عشق و شوق

روح را خانه تن قید فرنگ ست اینجا	عارف از بهستی موهوم به تنگ ست اینجا
ساقی و جام می و بر لب و چنگ ست اینجا	چشم بدو در پیشش هست چنگ ست اینجا
تبع بر عاشق جان باز کشیدن بهیست	سراگر خواسته باشی چه درنگ ست اینجا
باز ما را بنظر صحوه کجا می آید	سخن نادر هوس صید کلنگ ست اینجا
بسکه ترسیده ام از آفت خود پنهیا	چشمه آئینه چون کام ننگ ست اینجا
شوق پرواز سوی مرکز اصل او	هر شراری که نهان دل ننگ ست اینجا
شیر مردان هوس جانم دیگر کنند	خرقه هست اگر قطع پلنگ ست اینجا
عشق این لاله خان کرد نظر را بربا	عینک دیده ما پرده رنگ ست اینجا
حرم فمیدین طرقت ضرر بر چرخست	شره چشم بان چنگ پلنگ ست اینجا

نبود صاف بر روشن گهران زنگی چرخ
غنچه چپ نمان جهان مانع و بھاری اند
خنده گمانی ما بر سر عنقا زده است
هر که باخته دلان گشت طرف طرف بسو
افتی نیست دمی گرتوز کوه از خرمن
زخم خورم دل از حسرت یغی ست بشو
خاک آمیخته خون بزرگان باشد
این زمینی است که فمیده قدم باید زد
سنگ بار و فلک فتنه چه جای عیش است

ما قبت آینه را جوشن رنگ ست اینجا
عشرت روی زمین دل تنگ ست اینجا
خواهش نام و نشان خجلت تنگ ست اینجا
با حد باش که پر زهر خدنگ ست اینجا
برق را پای ترد و همه لنگ ست اینجا
قطره اشک بیهوشیت رنگ ست اینجا
چه سخن بر سر جرشید و لپنگ ست اینجا
توسن فکر ست ازید که سنگ ست اینجا
شیشه خرده و آواز ترنگ ست اینجا

عزل است منع زنا
صاحب دوا علاج برادر شهباز اشکان دلاوری
منصوری خانی نصرت

ماصل این غزل حضرت میرزای مسرت
و امن پشت خمین سینه تنگ ست اینجا

تتميز بياضها من اللب لرب
الحجامة من اللب لرب
تتميز بياضها من اللب لرب

دیوانه تو نیست بکاشانه آشنا	کاشانه چیست نیست بویرانه آشنا
چشمی که شد بگرستانه آشنا	کی میشو و بگردش پستانه آشنا
از آه برق تاز دل عاشقان پرس	تیرست گشته با پر پروانه آشنا
چشم چوکاسه در بدری ارطع نشد	چون حلقه درست پیک خانه آشنا
جای شرک با دله علی دبدبزن	چشمی که شد بگریستانه آشنا
ای کودکان کوچه و بازار الودع	دیوانه ام شده هست بویرانه آشنا
بر لبتهای چند شنیدن چه لازم	هرگز نکن تو گوش با فسانه آشنا
قانع بر آستان توکل شسته است	باشد گدای شوخ بھر خانه آشنا
زنگار خاست بر آن صدف رنگ	آئینه شد بنبیره پیکانه آشنا
شوق جنون پکط و ایام قلاقل	از اشتیاق گنج بویرانه آشنا
از خویش مینور که فلاطون بر آورد	شد چو خم کسی که بحینانه آشنا

دیوانه میشوند یک سایه پری	ای ای آنکه شد پیرخانه آشنا
تا تن بهنگبار ملامت نمید	طفلان نمیشوند بدیوانه آشنا
باشد درین بساط چو گل هر که خندد	گرویده است زود به پیکانه آشنا
تا صیقلی بر آئینه دل نمیرنی	چشمش نمی شود پیرخانه آشنا
کمتر زنگ آنکه سیار در خونم	شد پیستون عشق به شجانه آشنا
کثرت نمود نشو و نما ورنه در علم	بودیم ما و یار یک دانه آشنا
هر چند گشت گرد سرم تا کشیدم	دیوانه ام گشت بفرزانه آشنا
داند که چیست دست نصرت کلید	فضلی که گشته است بنددانه آشنا
ز آب تیغ نشو و نمائی بهر ساند	افسوس گشت خط تو باشانه آشنا
نقش مراد او نشیند بر عشق	طبعی که شد یازی طفلانه آشنا
بتخال کرد آن لب غابی ترا	ای آتشین مزاج به بجهانه آشنا

قد خم مرا بجان نیست نسبتی	مانند حلقه گشته پیک خانه آشنا
روزی خور و خوشی بر غیر خوشی	هر کس که شد بهمت مردانه آشنا
عزای زده چو چو نور شمع با شمعان المظلم و آنکه نه شمع نصیبی بجام خیال	ناصر بزم شعور قیامت بلند شد تا شد قدش بجلوه ستانه آشنا
تا چند سینه تو بود کینه آشنا	دل صاف کن بجاشق ویرینه آشنا
مایوس چون چشمه ظلمات مگذر	چشم سکن دست بآئینه آشنا
از مال منعی که در آید ریج و تاب	چون مار گشته هست گنجینه آشنا
بر روی دل کشود رباغ و بوستان	تا شد بدست و تنغ کسی سینه آشنا
تا صیقلی شد آئینه دل ز مهر یا	گر دیده ام بسینه بی کینه آشنا
ما را بر فرد سال و مه و هفته نگارست	اطفال مکتب اند بآدینه آشنا
پیرنگی تو دیده و نیرنگی تو نیز	مایم با جمال تو دیرینه آشنا

انفاس مشکبار اگر عسا بود	چون ناله شو خجسته پیش آشنا
باساقی چو جای تعرض است	باید شدن بخت فروزین آشنا
عارف حال خویش تنزل نمیکند	زاهد بود قصه پارس آشنا
ماتار جان برشته او لیکانیم	آن چشم سوزنی که بود پند آشنا
شام سیه بیداده صبح روشن	هر کس که گشته است بروزی آشنا
در دهن خا صبحی ز شاکست	چشم تو کرد بامی دولین آشنا
از عشق میتوان بفر از فلک سید	خوش با و نگه گشت باین آشنا

ناله زده است در تنج غزلت عجب آید	ناصر خود دید چهره خود با چو ما	نسیب نسیب ز نسیب کیست
	ناچار گشته است باین آشنا	

زمر و پوش دیدم در چمن شاخ گل خود را	کمی پرسید از هر گل سراغ لبس خود را
بهوس گرد و باده عشق خاطر ازین هم	میا اینچنین ای آفت جان گل خود را

و در دیوان گلشن ابلانش جُودل سبزه	تراشی میدی ناحق خط چون سبیل خود را
ز قال و قیل زاهد هیچ کیفیت حاصل	بلند آوازه کن ای شیشه می قفل خود را
ز بزم اهل صورت پاکش گزوب حق خواهی	بزن در دامن ارباب معنی پس گل خود را
هجوم ابرو و جوش لاله و گل جام گردانست	بگردش آراسی ساقی تو هم جام مل خود را
ز بار انتظار قائم گردید محرابی	ز سبیل جلوه روشن کبن چشم پل خود را
مده آینه در دستش که بر عاشق ستم باشد	مباد ایند آن پیاک ناز کاکل خود را
از آن ساعت که گردیدم جدا زیار دنتم	که واقف از جدائی گشت مهر خوی کل خود را

غزل ۵ بیت	بسان شانه اری چاکها گر بر جگر با صبر	بمنوع نور جمال
بنا بر چشم شبان آغوش بنیاد نیست	بزن در دامن لعل نگاری چنگل خود را	بیزین غمخوارست خامس بیت زینب
بمنزل ارباب		زینب بیت

آشنا کن بگر ناد که مژگانی را	هیچ بار شسته جان زلف پریشانی را
کو دمانی که بگلگشت حسن پردارم	من که پردانه شدم شمع شبستانی را

گل روئی که منم بلس شیدائی او
 رغبت میوه فردوس خاطر شده محو
 خنده لعل لب یار که چشمش مراد
 منم و گوشت امنیت صحرای جنون
 داغ حسرت بجز بر سر هم سوخته ایم
 شاید آن گنج گرانمایه در آید نظر
 چه قدر تیر تو در پهلوی هم جا کرده است
 نور خورشید تو چون ذره پرواز آرد
 سیدهی طاقت این بارگران دوش را
 دل من شیفته چشم تو شد می ترسم
 آتشین جلوه حسن تو روانی بخشد

داد در خون جگر غوطه گلستانی را
 بوسه تاجید بلم سیب زخمتانی را
 ریخت بر زخم جگر طرزه نکدانی را
 بدو عالم ندید هم گوشه دامانی را
 طرح در سینم نمودیم چراغانی را
 میتوان کرد مسخر دل ویرانی را
 ریخت در سینم من طرح نیتانی را
 جوهر آئینه دیده حیرانی را
 برگزیدی بخلافست تو که انسانی را
 کار افتاد فرنگی و مسلمانی را
 چشمه آئینه دیده حیرانی را

کرد زده ناوک بیدا و کمان ابروی
ای دل آماوه بشو جزم نمایانی را

عزیز علی صاحب قاضی
میرزا شهاب الدین
ناصر امروز بیا دغ گلزاری
میتوان ریخت بدل طح گلستانی را
شعر در حال سیر
سروده سرای گلستان
در بیت تریبیت

می کند آخر سخن عشق کامل حسن را
من فرو آورده ام در خانه دل حسن را
عشق کامل میکند برخویش کامل حسن را
جذب محبت میکند درشت لیلی از جی
گشت یوسف تابع حکم زلیخا ما قبت
آهشيان عند لیبان از چه بر شاخ گل ست
این همه آرایش از بهر چه آمد در ظهور
گر نباشد خواهش تسخیر عشق از بهر چیست
می کند محبت لبون لبوی شت محفل حسن را
نیست از آئینه بهت هیچ منزل حسن را
میکند پروانه آتش شمع محفل حسن را
ورنه کاری نیست با قطع مراحل حسن را
می کند تنخیر آخر عشق کامل حسن را
گر نباشد خواهش عشق از ته دل حسن را
گر نباشد عشق روشن دل مقابل حسن را
در دوست از زلف از کا کل سلاسل حسن را

شبنم پاکیزه را گل میدهد جاویدگنا
 عاشق از انیز رنگ در دوشک سرخ و
 از برای پیچ و تاب تار جان پاک عشق
 از هوا هرگز نمیکرد جدا از بحر موج
 پر تو خورشید رنگ و بوی گلها میدهد
 سینه این شور چشمان دشمن این است
 حسن گل در غنچی و چشم ببل و پست
 جستجوی لازم افتاده است اینجا و آنجا
 ببل و گل را میانجی در میان کار است
 کاه را می بود منظورم ازین مشکین رقم
 لایق خبار خط بود و نا صحر چشم من عزیز

پاک دامانی کند با عشق یکدل حسن را
 آنکه بخشیده است این شکل و شمایل حسن را
 زلف و کامل هست امان سایل حسن را
 کی هوس سازد بخود و عشق غافل حسن را
 این همه خوبی بود از عشق حاصل حسن را
 جز دل عاشق ز بسینی نیست قابل حسن را
 کی شود شرم و حیا از عشق جایل حسن را
 دست شوق عشق در گردن جایل حسن را
 ربط با عشق است چنان بی سایل حسن را
 خط انداختم که سازد من را بطل حسن را
 میشود صدی میسایل راه باطل حسن را

بکن آئینه خود بین جمال مرشد خود را اگر آئینه دل راز رنگ حبس بر دای با خلاق خدا واقف باندک روزی گردی اگر وحی ست در عالم پس از جبریل این بشود ز صدق سینه صافها بصبح اینی حاصل نمی آید ترا در کار علم بی عمل هرگز	وصال حق تصور کن وصال مرشد خود را توانی دید بی مانع کمال مرشد خود را اگر از کسب دریایی خصال مرشد خود را سماعت کن بگوشن جان مقال مرشد خود را توان یافتن از صدق حال مرشد خود را بکن سعی که سازی حال مرشد خود را	
عزل حاجت رزق در پنج نیست در شمعان آینه نام خف سجده من از	مرا بر هر چه می آید نظر از روی حق بینی تصور میکنم ناصر جمال مرشد خود را	عقل منع نمون احمال سیر و شبیه است خاص نیست زیبیت تزیینت
مکاشف هش در آوازشی سبق حشی تو لا از را منقص مفرغ ذاتی غور شید شد روشن ز بسن مبداء اصلی قریب العهد میا شند	قدش آموخت آئین نزاکت نو نهالا از را توان از ناقصان در افین صاحب کمالا از را ز جان هم دوست تو دارم تقاضی وصالا از را	

نزد خست نیست
مردی نذر و خست نیست
در پنج نیست در شمعان آینه نام خف
مقام کرامت از کمالا
مقام خست از خاتم
بدرست کمالی و خست
در پنج نیست در شمعان آینه نام خف
مقام کرامت از کمالا
مقام خست از خاتم
بدرست کمالی و خست
در پنج نیست در شمعان آینه نام خف
مقام کرامت از کمالا
مقام خست از خاتم
بدرست کمالی و خست

خیال بستن مضمون آن نازک میان دارند
 گل از خندیدن خود آشنائی سبکچین شد
 فضائی لامکان بروشت او تنگ نیست
 نگاه سطحیان محور واجب می باشد
 مده آنزلف نازک را بدست شانه هریست
 منم آشفته آن سیلی مغرور گزنازش
 گران جانان بزیر چرخ خوشدل بچهران
 شود از صفحہ آئینه طوطی در شکر زری
 چه خونها در جگر دارد ازین غم غنچه در گلشن
 که از کدیمین خود بخیر مردان خور و روی
 چسان خجانه چون ابدیست نعمت الوان

چشم بدنگهدار و خدا نازک خیالان را
 حصار عافیت باشد یا صاحب حالان را
 چمی سنجی چشم شوخ او چشم غزالان را
 که می پند بجز اهل نظر پوشیده حالان را
 پریشان می کنی خاطر چرا آشفته حالان را
 تصور می کند بانگ جرس لهای مالان را
 که جز کج قصص نبود پای بسته بالان را
 گریز از ساده رویان چون بویشیرین لایان را
 که نبود هیچ تعبیری بعالم خواب لالان را
 که دامن ذله بردارست از شیرین ثعالان را
 بود مکر و زحمت عسای بی سوالان را

<p>مقاله ایست متبع بنام صاحب زشتی بنام شیخ پیر و شمس العظمی در آیه و آیات</p>	<p>بشغل میدان آینه ناصحت تیرم نگهدار و خدا چشم بد صاحب چالان</p>	<p>ایمان بید خانیست بجای هر چه بگوید سرگردانی سرگردانی خوبی و خیر و نیکی</p>
---	--	--

<p>باشند لالان جرس قافله ما گر موج بود سگر داری سیکسر سرگشته عشق ز نمل خبریست از گرم رویا بر ناله سواریم در آب بقا غوطه و درونی مین چون شانه جگر چاکی ما کار گرفتند از پاس فاپامی برنجیر کشیدیم فریاد از چشم طاقست نیست بجاست لی بسته آنزل سیاه</p>	<p>از خولیش بود و همچو شرر احله ما پایند برقار شود سلسله ما چون یک وان ستون قافله ما چون برق فلک تاز بود راحله ما گر خار کشاید گره از آبله ما بر زلف نویسنده تان گر صله ما کی پاره کند جور و جفا سلسله ما از سمره گرفته است نوانی کله ما یک صید کرده است با سلسله ما</p>
---	--

	شاکر شد از ان بوسه زبان گلنما		هر چند که کردیم عنان داری اورا	
عزل نیست تنج در صانع پنج موهان باکر ناله زنجیر خلوت زیب و زینت	ناصر شوان گفت که از یار جدا نیم چون سایه و خوشید بود فاصله ما	زیب و زینت		
	تاراج سیل گشت متاع و کان ما تا چند مطلب تو بود امتحان ما پیچیده هست شسته زلفت بجان ما در دست اختیار نباشد عنان ما خون میخورد کسی شود میهمان ما کیجا نموده هست بهار و خزان ما باشد همیشه گرم سفر کاروان ما هر چند میهمان نشود و میهمان ما		افشا نداشتک خروده رانخان ما در آتش فراق چه بسیار سختی چو بیج و تاب و نمانست بن سبب چون گرد باد سر به پایان نهادیم نخت جگر با نده ما کشیده عشق این اشک که گون رخ زرد نظر ماتیم به جو رنگ و ان در انسکون ما را امید لطف بدل کرده هست جا	

	ایام تقوی علی قسم خالی است	نام مبارک تو بود در زبان
عزل بیت طری رویکار نشیند زدم شوال رخ فانیست تمام	ناصر زبان مادم اعجاز مینماید بخشید گوش ناشنوا زبان	چرخ را غلبه بکند زینت ماست با بکلا نشیند زینت تر نیست
	صاحب ناز کرده ایم ترا واقف از حال دل چنان شوی اینهمه ناز با حجب باشد ای دل از ما چر شدی بیدل همچو آئینه ای دل روشن بیل از ما دگر چه میجوئی بانوا باشی ای دل لالان من ناصر ترا اعلام شدیم	عشوه پرداز کرده ایم ترا مهرم راز کرده ایم ترا بسکه طناز کرده ایم ترا (با که دساز کرده ایم ترا) مانه غماز کرده ایم ترا که هم آواز کرده ایم ترا پرده ساز کرده ایم ترا شاه دستاز کرده ایم ترا

هجوم ناله و این جان ناتوان تنها
 مرا که با گل رویش همیشه ساختم
 هزار ناله اگر می کشد دل چه عجب
 بصید هر سرسوی تراست دست دگر
 ذاب تیغ تو ما زنده ابد گشتم
 برگ برگ سپمن بود ز بان گز
 اگر بخاطر ای گل ناگرا نیست
 ز سعی و کوشش ما هیچ بر نمی آید
 و دوری تو رود سیل خون بر من
 حقوق مهر و محبت ز کس نمی آید
 کجا برم دل خود را ز دست تو

هزار ناوک و این مشت استخوان تنها
 چه دل کشا یدم از سیر بوستان تنها
 که صد خدنگ فلکند هست یک کمان تنها
 نه اینکه هست نگاه تو دوستان تنها
 نه آب خضر دهد عمر جاودان تنها
 ز چهره ات شده گویا طوطیان تنها
 گذشتیم درین باغ آفتابان تنها
 توان گرفت با ما و حق جهان تنها
 نبوده هست همین چشم خوفشان تنها
 نشسته ایم بکنجی زدوستان تنها
 زدیم بر صف شرکان جاستان تنها

من
 باز
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شد ترازوی قدر را و سنگین	هر کجا بیشتر فتا و حیا
آنچه مخفی است دیدنی بود	شوق را می کنند یا حیا
عشق را در جاب حضرت حسن	کردند و اعتقاد حیا
شد نغمه هم نفس زد و دیدن دل	نخچه خاطر مکش و حیا
می کنند حسن را نگهبانی	میشود مانع فساد حیا
عرق شرم آبجو آنست	به بقا داد اتحاد حیا
بو الهوس از وجود اگر می	آفرین صد هزار با حیا
حسن را بی گزند می سازد	هست تا مهر و ماه با حیا

آستانش ز کف مده ناصر
کشوری هست خوش سوا حیا

غرق بحر فکر آن خسار سیر ایم ما	در خیال حلقه زلفی چو گرد ایم ما
--------------------------------	---------------------------------

در طهور مهر انجم را نمیداشد فرغ
 هست در هر جا که دشتی گرد باد و شتیم
 آتش روی که اشب شعله سامان کرده است
 اتحاد ما بر ویش تا کجا چپان بود
 از برای سستی ز می نگاه ما بس است
 موسیقی را شب مهتاب پیدایم حیف
 هست از خط ما رب روزه و حج و نما
 ما صفا کیشان ز در دین نشین یافتیم

آن پری چون پرده برگشت زایایم ما
 هر کجا آبی بود پید اچو گردایم ما
 چون سپید شوخ در بزم که میت سپیم ما
 هر کجا آئینه نتوان یافت سیمایم ما
 در خیال چشمشش با دۀ نایم ما
 صبح پیری بسو ه گر گردید و خوایم ما
 موجب امر الهی بندها سبایم ما
 صاف گشتیم از خود بجا با دۀ نایم ما

نیش
 زینج زانوسب علی الله در خواب
 خفته نایب

از وجود اوست ناصرتی ما رفیع
 آفتاب لایزال اوست مهتابیم ما

نیش
 زینج زانوسب علی الله در خواب
 خفته نایب

خیال زلف که در پیچ و تاب کرد مرا

اسیر سلسله اضطراب کرد مرا

<p>فلک ز گوشه نشینان بگردش بسیار بسان ذره گنایم بی نشان بجم نظر بصفحه رخسار ساده می کردم بشوق گوشه چشمش غبار گردیم اگر ز گفته زاهد دلم گرفت سبقت بجوش نشأ از و بوسه طلب کردم دعای نیم شب ویا الهامی وقت سحر</p>	<p>چو خال کنج لبش انتخاب کردم فروغ روی کسی آفتاب کردم خطش بر آمد و صاحب کتاب کردم ثغافل نگه او خراب کردم ز حرف شور نمک در شراب کردم عرق نشان شد و غرق حجاب کردم بزللف و عارض او کامیاب کردم</p>	<p>سکایت شمش بر لبم بود ناصر بچون لب و لا جواب کردم</p>	<p>نار که اندامی که باشد چهره اش بتان خار را گل می شناسد و دیده حیران</p>	<p>نار که اندامی که باشد چهره اش بتان خار را گل می شناسد و دیده حیران</p>	<p>نار که اندامی که باشد چهره اش بتان خار را گل می شناسد و دیده حیران</p>	<p>نار که اندامی که باشد چهره اش بتان خار را گل می شناسد و دیده حیران</p>	<p>نار که اندامی که باشد چهره اش بتان خار را گل می شناسد و دیده حیران</p>
---	---	--	--	--	--	--	--

میفتد بر هر کشته‌مطلب میسر
 تازه رو گلزار گردد از رگ ابر کرم
 از چکیدن بازماند بخت چون گرد و بیا
 قطره سیما بر روی چ و تاب آورده است
 سینه مار و زوشب از طغ روشن بوده است
 و ز خرابی کشتی نایست محتاج کسی
 خاطر روشن لازماً با خوش آمدگار نیست
 وسعت دمی نین یک کوچه را هم نمیشد
 سیرگاہی نیست همچون سینه ماد جهان
 بی نیاز از منت آب بقا گردیده است
 تا بر آمد از نیام سینه جوهر عرض داد

پر بود تیر و سادر تر کشم گان ما
 خندها در پرده دار و دیده گریان ما
 قطره خونی نباشد در دل یان ما
 در صدف هرگز نمجد گوهر سلطان ما
 هست از خورشید تا بان ماقم حیران ما
 از تنور سینه می آید برون طبع فان ما
 رو برو گوید سخن آئینه عریان ما
 لامکان جائیکه باشد تنگ بر جولان ما
 یوسفستان است از دایع خونندان ما
 سنت و احسان تغیش سر و بر جان ما
 هست شمشیر سیلی ناله عریان ما

ما ز فیض عشق از اضا و افراغ گشتیم
 نخلت داغ گنم ما را بد فروز کرده است
 جذبه یارب که دل از ظلمت تن و ارب
 از قناعت نان جورا ما گوارا کردیم
 در گریبان نقش کز تاسری آوردیم
 وسعت مشرب بهفتاد و دولت ساخته
 از خجالت غنچه لب بسته گلهامی شود
 وسعت آبا و دل ما را فضا می دیگرست
 دو دمان صبح ما روشن ضمیر است
 بسکه آب از چهره خندان او برداشته است
 بار سنگین غمش بر دوش افتاده است

سنگ و گوهر یک بود در پله مسیزان ما
 سرد گردان چون خلیل آتش ستوان ما
 ما بگی در چاه باشد یوسف کنعان ما
 دانه گندم بود سنگ ته دندان ما
 گوی مطلب جای آورد خمر چو کان ما
 کفر و ایمان یک بود در پله مسیزان ما
 گرد آید در گلستان آن بت خندان ما
 آسمان چون دیده مورست میدان ما
 قاف تا قاف ست چنان سفره احسان ما
 زنگ عشرت می تراود از رخ باران ما
 کی شود کوه گران هم پله مسیزان ما

<p>غزلت در تنج و زلف علی احمد در شصت یا پنج شصت</p>	<p>موسیدانیم ناصر در صف اهل سخن ماوک دلدوز باشد مصرع دیوان ما</p>	<p>تغزیر بقید غزلت در غزلج و جسته بنیاد و رنگ حرام بار درین بیت ترنیت</p>
<p>از فستره زرنمودی از خوان مرا هر چند خواستم نرسیدم بزلت او طبع جوان همیشه گریزان بود پیر در بوته گداز مکر و در آدم یادی ز شب نشینیت ای شوخ میداد در آرزوی بوته آن لعل آبداد از بس چو بحر طلبش دست پازدم نظاره بهار فریب جمال یار ناصر کستان ز ماه همین فیض میرد</p>	<p>فصل بهار کرد به پیری جوان مرا موی مکر گرفت زره در میان مرا معلوم شد ز صحبت تیر و کمان مرا تا چند می کند شمشل امتحان مرا چشم پر از خسار کند بد کمان مرا صد خون فتاده هست بل غنچان مرا در تن شکسته هست چو موج استخوان مرا نوشتر بود ز سیر گل بوستان مرا شد چاک پردهای دل از مهرشان مرا</p>	

آن سر دقامت امشب مهان شده است	اسباب سر فرزی سامان شده است
زنگ بهار ریزد سرتا قدم زنازش	هر جا که میخسرد بدستان شده است
کودلو و کاروانی تا یوسفی برآرد	این چاه تیره تن ندان شده است
هر در در دوائی شد از ازل معین	شیرین میهم او درمان شده است
چون دانه سپیدی کو خاک گشته باشد	دل آتش رخ او بریان شده است
بگدشت آب بالاصد نیزه از پیل	تا دیده ابر آسا گریان شده است
از وسعتی که دارد این مشربخس عشق	نیک و بد زمانه یکسان شده است
افرو و قدر و قیمت از یک هزار چندان	از ساعتی که عشقش خماران شده است
شاید محبوسلی او قبری بهم رساند	دل چون جرس بردهش نالان شده است
گشته بوحشت او مهور تر از انهم	هر چند کشور دل ویران شده است
چون سیل زور آرد بالاست از سُرُیل	اگر بیه آشاری شرکان شده است

فراق و دوازیست

در شرح خلقت

شکستنی و فراق

وقت نشستن و نشین

بهر حال که فراق و دوازیست

و عجب این بدست

میزان و دوازیست

تا به خسته نیاورد و گدازد

و بدست نرسد

<p>سایه بید و امن صحرا اسی طلب کن که میدهم ترا داغ عشق است جز و پیکر گرترا هست خواهشی از ما بار بیدا و خلق بر دوش است جامه سنج در برد لدا میتوان دید راز هر دو جهان میشود و یکی از روی حساب عاشق پیر نا توان ترا</p>	<p>چشمی بسوی جنت یا صحرای کشایم دل از خیال و شین نشان هست مارا</p>	<p>سایه بید و امن صحرا اسی طلب کن که میدهم ترا داغ عشق است جز و پیکر گرترا هست خواهشی از ما بار بیدا و خلق بر دوش است جامه سنج در برد لدا میتوان دید راز هر دو جهان میشود و یکی از روی حساب عاشق پیر نا توان ترا</p>
<p>بر سر ماست همچو بال هما نیست بختی بذات احو و ما شاهد ما بست لاله حمرا بطلب هست مستجاب عا قامت چرخ گشته هست و ما چه قدر خوشنماست نام خدا همچو آئینه است سینه ما نقطه چون از الف شود صها قامت همچو نخل تست عصا</p>	<p>بر سر ماست همچو بال هما نیست بختی بذات احو و ما شاهد ما بست لاله حمرا بطلب هست مستجاب عا قامت چرخ گشته هست و ما چه قدر خوشنماست نام خدا همچو آئینه است سینه ما نقطه چون از الف شود صها قامت همچو نخل تست عصا</p>	<p>بر سر ماست همچو بال هما نیست بختی بذات احو و ما شاهد ما بست لاله حمرا بطلب هست مستجاب عا قامت چرخ گشته هست و ما چه قدر خوشنماست نام خدا همچو آئینه است سینه ما نقطه چون از الف شود صها قامت همچو نخل تست عصا</p>

یک جهان با بول بدوش هست
 میبرد دره بکوچه لغزش
 بخطا آشنائی گرد
 چون توان رفت از درش جائی
 بر خور د از خصال دولت عمر
 همچو آئین صرف آغوشیم
 خانه پرد خستیم ما از غیر
 بی مکان بوده و از دست مکان
 سرو از بی بری سرفراست
 میتوان یافتن ز حیرت او
 چشم پر سوزمه بخواب خوشست

زلف آن یار گشته هست دوتا
 هر کرا داده اند جذب ریا
 مژده موج تست تی قضا
 گشت زنجیر زلف یار ریا
 از تو اضع قدی که گشت دوتا
 در بر ما چومه بهاله در آ
 بی حجابانه تو ز در به در آ
 نیست در جاد هست از و به جا
 میشود شاخ میوه دارد و تا
 هست آئین ز بخشش شیدا
 شب وصل هست یار و ما کجا

<p>در گلی هست رنگ بوی وفا قد من گشته چون هلال دوتا در چمن دیدم از گل رعنا در کف دست یار رنگ خا جان و دل بر سر تو با وفا گر نگاه می کنی تو جانبا تیغ از جوهر خود دست دوتا بر سر رخش ست یار چرا</p>	<p>سر سبزه باغ و بهر ا دیدیم بهر وصلت تمام آغوشم پروده هست در بهار و خزان هست رنگین تر از بهار چمن لطفهایم کنی سلامت باش نیت دور از وفا و الفت از نجیبان فروتنی آید لب من شکوه آشنایه است</p>
<p>کار ناصریا زو عجز بود کار آن یار هست ناز و ادا</p>	<p>خزان است پست در من گنجینه ای که در این باغ در میان بخت و کجاست چرا که از این باغ چرا که از این باغ چرا که از این باغ</p>
<p>صفحه رویتو آینه اندیشه نما</p>	<p>هست از جلوه حنت بنظر نور خدا</p>

گرچه کوهیت برایش نبود پا برجا
 لطف کرد از زگفتار شود جلوه‌نا
 قیمت تار من را بد ز گهر میدانی
 مانع وصل همین مشت غبار چشم است
 حسن از عشق محال است که غافل گردد
 تو هم از گریه پیری بطلب کالم است
 از پی غوری که ترا هست بسیر کسان است
 هر که در سایه دیوار فاعت نیست
 هر که را چاشنی ذوق شهادت دادند
 تیره تختان جهانند سبک سیمیه
 در کین اندلسی را نه زانان از چپ و راست

سیل اشکم چو کند روی لبوی صحرا
 هست پید از پنجهای لبش حسن ادا
 رشته زلف ترا هست ره‌ی درو لها
 سیل از گرد بر آید چو رسد دریا
 گاه هر جا ست کشد جانب خود گاه با
 سبز و خرم بکند ابر اگر چوب عصا
 خون پامال من خسته دل رنگ خا
 کی دلش را برد از حبای گریبان جا
 آب تیغ تو گوارا بود از آب بقا
 در شبی میرو داز دست بهین نگ خا
 یک سروی تو بسیرن مرو از زخا

تفسیر از پسین را چو کسی نشناسد	باش حاضر تو اگر مردی در همه جا
حسن میباید ندارد غم و اندیشه	سوخت از رشک دل بلبل گل بی پروا
تا بهار اثری در دل سنگینش نیست	کوته کمین نشنیدیم که داده است صدا
شبان ریخت بجزار جهان رنگ قیام	نشیده هست کس از پیچ گل بوی فنا
هر که امروز کند گریه بسیار چو ابر	خند بامی کند از برق فرو تر فردا
وزن از کیسه مفلس نبرد و خجالت	سیل از خانه ویران نرد در و بقطا
بر سرم سایه لطف تو سلامت باشد	بسر زلف تو پروای بهامیت مرا

کیمیایست عجب عشق بجام ناصر	چرا در گنجینه جادو
رنگ نردخ عشاق بود همچو طلا	چندین از نردخ عشاق نردخ نردخ

دل طعنه خاکسبک رفت ریساز مرا	در ره شوق تو منت دار میساز مرا
و شیم دشت حسنون بسیار میساز مرا	کبک مستم دامن کهسار میساز مرا

از شرافشانی سوز مجتبه‌ها پیرس
 کی برد از جانی خویشم جلوه‌بال‌ها
 گردش لیل و نهار چرخ بر یک وضع است
 از بلند و پست ره نبود بخاطر هیچ باک
 کعبه و بنجانه راشیخ و برهمن در خور است
 بنجت او از آفتاب صبح روشن‌تر شود
 بان خط سبزش مدار می‌کنم تا ممکن است
 سایه بیدی بصحرائش بود بر فرق من
 عمر باشد زیر شمشیر تغافل زنده‌ام
 هم نشینیا اثرهای نمایان داشته است
 نادر داری طبع نازکم باشد ستم

نخل امین آه آتش بار میسازد مرا
 گوشه گیرم سایه دیوار میسازد مرا
 چشم او که مست و گم‌راه میسازد مرا
 شوق کولش اینهمه هموار میسازد مرا
 کهنه رندم خانه خمار میسازد مرا
 هر که از خواب گران بیدار میسازد مرا
 دلخوارم مرهم زخما میسازد مرا
 منت بال‌ها بیزار میسازد مرا
 سخت جانی کوه سنگ‌گردا میسازد مرا
 زرگس پیا را و پیا میسازد مرا
 بی نیازی از همه بیزار میسازد مرا

در بهاران نیم منون گلشت چمن	تیغ اواز زخمها گلزار میاز در
در خم چو گان زلفش همچو کواشادهم	هر طرف خواهدش سیار میاز در
پیش رویش خاشی هر گز نمی آید زن	طویم آیم بر گفتار میاز در
گر کند جایک نفس در حلقه آغوش سن	آن بهشت آرزو گلزار میاز در
با وجود وصل کام دل برین حاصل شد	حیرت رخسار او بیکار میاز در

عزیزان دوست زین بن بگمان حال غایت بیخ ازیم	باده پیانی با لم نیست ناصر همچون	تاج کجاست چو است از دیو گار و پند آید از بون
مهر و مهر یا چشم او رمی شرار میاز در		زین نیست تریافت

خدا را نو خط او صفحی کتاب حیا	دو ابروست دو مصرع اشخاب حیا
کشاد باد سحر از رخس نقاب حیا	بر آمد از طرب ابر آفتاب حیا
خوشا کسی که کند جای خوبای حیا	فلک شکوه بود رفت جاب حیا
رمید از من دآشفته گشت و نه شدت	عرق نمود از ان چهره آب تاب حیا

دمی که نوگل من گرم جلوه میگرد
 بگرد حسن تو پر کار و ار گردیم
 سیاه چشم بتان جمله شوخ چشمانند
 بسان شیر و شکر خوش میزند با هم
 تو از دمیدن خط هرزه اختلاط شو
 گذار باد صبا نیست از ادب اینجا
 مزار باز نگاهی سوال کردم
 چگونه خواهش جام دگر توانم کرد
 دمی که پرده رویش نقاب نپوشد
 از نیکه دیده اغیار خیره میگرد
 امان نصیب ایمان او شود **ص**

چکد بجای عرق از رخ گلاب حیا
 بنقطه و نهنهت کردم آفتاب حیا
 ندیده اند گهی هم بچشم خواب حیا
 کتان پرده دل نور ما متاب حیا
 نگاه دار بهنگام خط حساب حیا
 کرا جمال کشد از رخ نقاب حیا
 کجا تافلن چشمش در جواب حیا
 چشیدم از نگه مست او شراب حیا
 شراره می چکد از دیده کباب حیا
 هزار لطف بود بھر من عتاب حیا
 سیکه گوش زد خود کند خطاب حیا

شمع میزدند محفل جلوه آهسته را
از غم دنیا چه پروا عاشق و خسته را
کی تواند رفت از پیش نظر آن شاگل
شوق دیدنهای رویش سینه خط کشید
گزنداری قوت پرواز در کنج نشین
از ادب آدم بقرب حق تعالی میرسد
حرف حق منصور را خواست آمد بر زبان
از خموشیها گهر دارد صدف بختین
تا کنم انشا بشوق روی و مکتوب را
تا زدم مهر خوشی بر زبان ای عذیب
میتوان از شبنم غورشید تابان باقین

عزیز و دوست در جواب طالع پیر محمد باقر

غنچه می فهمد بگلشن معنی سربسته را
نیست باک از جور ظالم و تن جان بسته را
بستم از تار نگاه خویش این گلدسته را
هست لطفی در گلستان بنه و نوبته را
چون قفس گلزار باشد طائر پر بسته را
بار باشد نزد شاهان مردم شایسته را
راستی آمد سلم دست از جان شسته را
رفت مخمور سر بر ز لب کشودن بسته را
پیت عالی می نویسم بروی پیوسته را
راز دار باغ دانم غنچه سربسته را
از من و از ما چه پرسی از خود می رسته را

غنیچه گفتم تا دوا نشد انجالت کشتم
خنده می آید گفتا رمد بان پسته را

از تماشای چمن ناصر زندانی گوی
دل بگیرد سیر گلشن طائر پرسته را

نگیرد ز قاصد کتاب مرا	کجای می نویسد جواب مرا
چو کردی تسمی سولاسین	مبارک کن این خطاب مرا
نویسم با و نامه گرسنه را	کجای می نویسد جواب مرا
بخوابم شبی آمد و باز رفت	بخود برد آرام و خواب مرا
ز شوق فراق تو دل سوخت	نمانده هست اشکی کباب مرا
کینچ فراق تو شمع منم	که دیده هست حال خراب مرا
میگن بران و نقابی زلف	پوشان ز من آفتاب مرا
اگر نگذری در دل زار من	که تسکین ده اضطراب مرا

من	ز ناصح چه خواهی حساب و کتاب	چپ
بیشتر بپای تو میسر عمر و جوانی	برحمت تو بخش حساب مرا	ز توبه بخشش منجبت زین نیست

ز ما پیغمبر آن آشکارا	خدا خیری دهد باد صبارا
نه این طرزست تنها یا ما	ز گل نشمید کسی بوی فارا
بسوی من نگاهی کن خدا را	مس قلم تو دادی کمیال
بدل شوق گلستان ست یارا	کشای گلبدن بند قبارا
کششهای تو ما نیست جی خیر	بود با کاه الفت کهر بارا
سرا انجام حساب بپوچ دیدی	بسر هرگز مدح بای هوارا
بدر چشم او گشتم گرفت	ندانند در من هرگز دوارا
بصحرایم و چون گردبادی	ندانم ابستد را را انتهارا
تو شاهی و گدا دار و دوالی	نگاهی کن بسوی من خدا را

چو شد سرو قد او جلوه فرما
 بهما مهر و محبت سینموی
 بمن عجز و نیاز آمد ملائم
 نمیرسی چسپا پمار خود را
 سفر کن و وطن چون محفل
 مس قلبم طلا گردید آفتاب
 بوصل خویش ما را ز مگر دژ
 بمحفل شمع قدش جلوه فرما
 توجه کن بدل تا می توانی
 بحق جا به وانی الله بشنو
 بهر جانم قدش سایه افکنند

به چشم خویش دیدم مدعا را
 ز کی آن خستی جور و جفا را
 بتو جور و جفا زید نگار
 تو میدانی تو میدانی دوار
 نشان خود گردان نقش پا را
 ندانم کیمیا را کیمیا را
 خدا خیر می بخشد بهان شارا
 مبارک باشد این پروانه خارا
 ببین آئینه گیتی نما را
 کین در راه حق کار خدا را
 نمی پرسد کسی آنجا همارا

<p>چو میسر سی تو از ما آتھارا بر آوردم ز دل تا کینھارا</p>	<p>بشغل عشق باید بستد بوی صفای پر داز شد آئین من</p>
<p>چو میسر سی تو از ما آتھارا بر آوردم ز دل تا کینھارا</p>	<p>شنو از مغربی یافود ز ناصر بیا و رسانی آن جام صفارا</p>
<p>رحیم جرم بخشا برو بار نظام الملک آصف جاہارا چنین ذات سرت شایان کبریا بہ پیش چشم عالم آشکارا جلا بخشیدہ آئینھارا کہ با خود داشتی اسمی یارا مکن واقف ز عالم پارسارا</p>	<p>خداوند اھک کرد کارا بدہ امن و امان و تندستی بذات تست شایان کبریا ز امر کن نمودی عالم ایجاد برای جلوہ آن حسن مخفی نہ کرسی بودنہ لوح و قلم بود تو ستاری کین ستاری من</p>

برُوح و جسم فرقی بود بسیار	تو دای ضبط روح و جسمهارا
بلند و پست عالم از تو باشد	پدید آورده ارض و سهارا
سرایت هست در ذرات عالم	شیون پر تو غور شیدا را
بنشین ست از تو عشوه و ناز	بضر با دست کندن سنگ خارا
بچرخد محسوس دلی و اربابا	سعادت یار گرداندی سهارا
بشاهان شغل گیرد ادای	بدریوزه نمودی ره گذارا
بهر چه هر چه لایق بود ادای	بزرگی مهر را خردی سهارا
ز خاک و آب باد و نار کردی	وجود آدمی متدسی لقارا
گاهی خود را بچشم خویش دیدی	گاهی گردی بعالم اشکارا
عطا کردی گلزار رنگ و بوی	بسرو بوستان نشو و نما را
ز تو خواهم ایمان و سلاست	که سلطان مید بد چیری گذارا

ز نمودی برآرد پشته دوی	بفرعون برگماری اژدها را
بچشم مورد در شبهای تاریک	اگر خواهی زنی تیر قضا را
بزرگیماترا باشد مسلم	ردای خود نمودی کبریا را
چه خوش گسترده فرش زمین را	چه خوب از اختی قصه سمارا
که نفخ روح را در جسم کرده است	که دم کرده هست اندر نی نوارا
زدی صقیل جلا پرداز گرد	درین آئینه کردی جلوه امارا
تو خود گشتی مگر من نیستیم ب	من گفستی بگو قالا بلی را

غزل تو نیستی ز چشم من نیستی ز غم من نیستی	زبان ماحصر از وصف تو قفا نماید عدد را لایحی شمارا	غزل چشم تو ز چشم من نیستی غم تو ز غم من نیستی
--	--	--

ز خلق نیک نبود خصلتی بهتر کو یان را	چو گل پیشانی بشگفته باید خوب رویان را
بخت خوی کن تا هر چه پیش آید شود راست	و در پنج سفر یک گام ره آرام جوان را

دل ز ما میر حوسنی که حسن خلق هم دارد	گل بی بوی می دانیم روی شعله جویان را
پیریشان باطن افتاده است هر کس ظاهر آید	حواس و خاطر جمعی بود آشفته مویان را
بود سبک سوز پایه نام آورده ایش	اثر باید بسا کردن با علم نام جویان را
شکرکاری بعقل و هوش چون باشد که جا کرده است	سرسودا منی الف و لب آشفته غمیان را

و در با این نزاکت خار را گل جامی بپلور	دل زنده نیست
نباشد خبر نمونی خصلتی ماضی نگویند	دشمنان نیست

بیک نگاه تسلی توان نمود مرا	ازین شرف ز فلک میتوان نمود
چو ذره پر تو مهر خورش بود مرا	نبود بودم و آورده و در وجود مرا
چنان آتش سودای عشق بنوالم	که همچو لاله بدل نیست غم دور مرا
نظاره رخ نورانی چو صبح مید	درین دولت عظمی کشود مرا
بساز و برگ دل من با طراوتی	بود ز رشته آهنگ تار و پود مرا

تو چنانچه دل جانب تو می باشد	چه دقیقم رکوع و چه در سجود مرا
ازین جهت که دلیلی شون مایل	شده هست در زبان لفظ یا و دو را
مرا نه غمبت دینا نه خواش عقبت	کشید عشق ز دست یان و نه را
بچشم خیره عشاق خار خوش افتاد	غبار خط کسی نگین دل و دو را
زد و دمن نشود چون شامها خوش	که سوخت آتش سودا می چو دو را
مرا زمر و سیراب خط او کماست	چه غم ز انفعی نظاره چو دو را
امید هست چو یوسف غریب مصر	که رخ ز سبلی اخوان شده کبود را
ز بسکه ستیم آئینه ظهور خد است	که ساکنان سپهرند در سجود را
هزار شکر بر آید عیا مر کمال	ز آتش نگه کرم آرمود مرا
چو آفتاب برآمد ز خود و دودم	نمود جلوه و از خوشیت بود مرا
شمار نوش و غنیمت شمار فصل بها	بگوش آمده از باغ چنگ و عود مرا

<p>شنیدم آیت التفرع و اوتاماسوا بشوق حضرت میایستاده هست</p>	<p>غمی مانند درگزار زیان می سود مرا هوای سیر صفایان می زنده و در مرا</p>
<p>عزل یازده نیست مازنی جبهه که شنیده و مقام</p>	<p>کسی بجانب حاضر چشم او گوید یک گاه تسلی توان نمود مرا</p>
<p>گداسان جمعیت دهد اهل تجمل را سرت گروم پاسانی بگردان سلغول را ختم قربان ویت در گلستان لاله گل را توان دیدن گلشن در بهاران شوکت گل را هزاران معنی بایک دارد و شکینش چه حاجت تا گزینی گوشه دامان صحرا را بجان آمدن مشتاق من از درد بهجت</p>	<p>گیاه ناتوان شیرازه بند و دشته گل را بلند آوازه کن تا آسمان گلبانگ قفل را فدای عنبرین موسی تو سازم لعل سنبل را جلای هست پیدا در جمال اهل تجمل را میپوشان من سواد عنبرین چشم تامل را درون شهر محکم گیر دامن توکل را سرت گروم نباید کرد تا اینجا ثقل را</p>

<p>مرا چون هفتبهای لاف خوبان در نظر آمد بشمشیر حوادث سینه خود را سپر سازد کنون وقتست ساقی نشا باید بگذرد او که</p>	<p>نشانده بگذرد</p>	<p>یقین کردم بهر جان حلی دور تسلل را شعار خویش چون یاکند بهر کس تحلل را منور کرد سیل نو بجان دیده پل را</p>
<p>مرا چون هفتبهای لاف خوبان در نظر آمد بشمشیر حوادث سینه خود را سپر سازد کنون وقتست ساقی نشا باید بگذرد او که</p>	<p>نباشد در نظر تا یاثر جوان ن زد صحر که آر و جلوه گل بر سر آهنگ بلبل را</p>	<p>مرا چون هفتبهای لاف خوبان در نظر آمد بشمشیر حوادث سینه خود را سپر سازد کنون وقتست ساقی نشا باید بگذرد او که</p>
<p>محیط عشقم شد بنزد سپاه مرا شب نشکر و تسلی بیک نگاه مرا بعد اختری خویش ناز بادم ز نسبتی که بزلف درازا و دام غان تو سن نفس ست در کف دست ز داغ عشق تو خورشید در غل دام</p>		<p>جباب و موج بود جوشن و کلاه مرا چو شمع عمر سر آمد باشک و آه مرا بنحانه آمده آن یار سپهر ماه مرا محبت ست بد رسای آه مرا بکبرکشان نبود احتیاج گاه مرا بدست آمده این سیف صیقل گاه مرا</p>

بموردست سلیمان سیر سلطنتست
 دل کشاده و دوست کشاده دارم
 گدازم از احبم اگر مطلب دگر باشد
 اگر نگاه دگر می کنی چه خواهد شد
 سجود در خم محراب بر دوش کردم
 اگر زگاه ربانی کشش شود دوست
 سیاه چشم ازین بیشتر نمی باشد
 بهار عمر چو سیلاب تند و غفلت
 اگر چه لب بشکایت نمی کشایم
 زوشتست و زرم غولی غزالا زرا
 جز اینکه بوی گل روی یار می شنوم

ز قریب حضرت شاهت غر و جاده مرا
 زگریه چشم بود بجز دستگاه مرا
 میسرست چو قمر بی بباد شاه مرا
 ر بوده چو دل و جان پیک نگاه مرا
 نظرت و چو آن شوخ بچکلا مرا
 ضعیف گردنم عشق همچو گاه مرا
 تسلی نمی نمودی بیک نگاه مرا
 بزیر سایه پل هست خوابگاه مرا
 زبان موجّه اشکست از خواه مرا
 خوش آمده هست ز او شوخی نگاه مرا
 ره بی بساط نباشد به هیچ راه مرا

بیا دشوخی ثمرگان او بدل شب بجز	چه نیشها نشکسته است تیر آه مرا
گناه من نه بجای ستانم عذرش	اگر نبی شود از لطف عذرخواه مرا
اگر به بحر لبویند تیره میگردد	چنان سیاه شده نامه از گناه مرا

غمان صبر برون رفت از کفم نهار	زین صبر برون رفت از کفم نهار
فتا و تا به سیاهان عشق را	زین سیاهان عشق را

نزهت مکه جلوه یارست دل ما	آئینه صد بانج و بجا رست دل ما
وارد و طیشهای خود آتش بت پیا	در مجمر تن همچو شرارست دل ما
محنت بر عشق ز ما اوج گرفته است	از خار کف پامی نگارست دل ما
تا باتن افسرده خاکی ست هم نشو	پیر مرده چو گلکهای مزارست دل ما
نه نقش که خواهیم بر ثبت نمایم	تا صفحه بی نقش و نگارست دل ما
بر جلوه او تنگ فضا و سعت افلاک	از آه رسا برق سوارست دل ما

جمیعت خاطر نغمایش بگوشید

گر پر تو آن مهر ثابدا بسراو

بهر چند دو صد تیغ بسرمیخورد از چرخ

تا یار پری جلوه ماعزم سفر کرد

راهی بسرزلف تو افسوس ندارد

بار غم سودای تو برداشته ببرد

از شوق که نعل سفرش هست آتش

از گردش افلاک سبک سیر افتاد

تا در گره مشک نشان زلف تو رفته است

از موج طپش شهپر پرواز کشاید

از حیرت نظاره خبر هیچ ندیدم

آشفته تراز زلف نگارست دل

انصاف بده در چه شمارست دل

چون کوه تبکین قرارست دل

معلوم نشد در چه دیارست دل

بهر چند که چون شانه نگارست دل

زین بار گران کوه وقارست دل

چون برق گریزان قرارست دل

در راه طلب آبله زارست دل

چون نافه آهوی تارست دل

بهر خطه طلبکار نگارست دل

جان در چه خیال سچ کارست دل

<p>هر چند که در دام دو عالم تقاد و هست در خانه چو ر وزن نبود نور ندارد ما گوشه نشینان بچمن کارندایم</p>	<p>در دام دوزلف تو شکارست دل ما بی داغ نهمان در شب تارست دل ما از یاد رخسار باغ و بهارست دل ما</p>
<p>غزل باز پیش منج زان صفت و چنانچه در این شعر شریف در آنکه در شعر شریف</p>	<p>چون یک دانه ز پری او عالم و لهات ناصر تو بگو در چه شمارست دل ما</p>
<p>ای دل آئینه ز عکس تو چمنها سرازته پر از چپه برآیم در میان تا شانه صفت چاک نازی بگر خویش ای مهر جاشاب مرو از نظر ما دامن بیان بر زده روید لب جوهر از شکوه شبهای فراق تو چه گوئیم</p>	<p>در هر شکن زلف تو آبا و ختمها از یاد تو کر ویم بدل طرح چمنها دستی نتوان زد لب زلف بختها تا شام غریبان نشود صبح طمها گلها از چمن سر زده بردوش کفها چون زلف رسای تو در اینست بختها</p>

این جای اقامت نبود بار به بنید	غافل نتوان بود چو آغشته تنها
یک بوسه نگل کرد ز لعل لب این قوم	خونها بدل افتاد ازین غنچه دهنها
تا لعل گهر بار تو آمد به تحکیم	چون سوخت ز حسرت بدل غنچه دهنها
منظور اگر نیست ترا صید و دوا	از بھر چه تا بیده وOLF تور سنھا

فراق به دست تیغ زارین	ناصر بود این آن غزل عارف صبا	پیش تو رنگ ماه تاب
روزگار تیغ تیغ شمع جان آفرین	گنجینه گوهر زیج تو دهنها	بیان کسری سحر سحر گنجین
منه بیا نصیب		بیزین زینت تنه بیا

هر کجا قصه روا یجاد کند زلفها	میشود و در نفسی عالیها سا فلھا
در زمینی که بود را هنرش قصه خدا	هیچ سودی ندهد همی قافلھا
هر نفس فکری و هر خطه خیالی دوا	چشم یاری چه توان داشت ازین ده
شب وی که بود بدرقه اش حفظ خدا	و دیده شیر و زرد بر شش شعلھا
ز دبدان زمین حکمت او سنگ گره	بھرا کرد ز اموالچ بپا سلسلھا

کر و نبیا و سموات باین بالائی	داده در هر طبق از قدرت خود صلیحا
واجب و فرض او اکن بجنوب قلبت	بهر تر ویرچه افزود کنی ناهلحا
جا و عشق در ازست ندارد پایان	طی نمودیم درین راه بسی حلقا
طبع ابناسی زمان دور از اصفاف بود	حیف باشد که کشائیم زبان گلحا
مرو باید که ازین باد و لغز و پایش	هست چون نشاء دولت محک صلیحا

من نه آنم که فرو شوم سخن خود نما	سکری
دیده سیر مرا نیست نظر بر صلیحا	سکری

بساغر التفاتی نیست چشم نیم مستش را	رجوعی نیست بازنگ خازنهارش را
چنان که کرد و خرم شد رنگین پریش	بنازم زور بازو و دکان دست شستش را
برنگ لاله پیدا می کند از خود می	بساغر احتیاجی نیست لعل می پریش را
خمار آلوده اش هرگز نبیازد بجام می	بود فیتی دیگر نگاه چشم مستش را

بجز زارم نسبت ندارد بانغ خراش
 شکوه گل و بالامی شود بر شاخ گلشن
 شکست افتاد بر لبها چو آن طرف شکست
 نپرد از و بصید ماهیان بجز مرگش
 فغان و آه در آلوده افسانه میداند
 چه ممکن بود سوی چشمه حیوان نظر کردن
 سپید شتوخ من در محراب امکان نمی گنجید
 فریب و عده پوچ جهان خوردن خطا باشد
 شبستان فلک شمع ترا در خور نمیداشد
 چه میگرد با چشم تماشا گلشن دنیا

از پند شوق

که در آغوشش باشد صد گلستان خجالتش را
 بود در خانه زین شوکت دیگر شستش را
 بود فتح و گریه دیدم بچشم خود شکستش را
 سگارا بهی ل در نظر افتاده شستش را
 ز خواب ناز چون بیدار باز چشم مستش را
 اگر میدید چشم خضر آب تیغ و دستش را
 فضای نه فلک تنگی کند اندازش را
 ثباتی در بنا هرگز نباشد عهدش را
 کجا گنجایش آن قد و بالا سقف بستش را
 اگر میبود رنگ اعتباری نگ بستش را

این بیت
 از پند شوق
 در محراب
 امکان
 نمی گنجید

ربا یه قله های تنگ چشم موردش بها

این بیت
 از پند شوق
 در محراب
 امکان
 نمی گنجید

چو استادی ست نامی صرگاه شستش را
 سحرشانی کرد کوته راه پر دور مرا
 سحرشانی کرد کوته راه پر دور مرا
 سحرشانی کرد کوته راه پر دور مرا

نردبان عرش باشد در منصور مرا
 رخنه های دل مرا سرد گلستان داده است
 رخنه های دل مرا سرد گلستان داده است
 رخنه های دل مرا سرد گلستان داده است
 گرچه برینای سخت خویش نیاز و فلک
 سیچرشی بی نیاز از ناز نعمت میکند
 سیچرشی بی نیاز از ناز نعمت میکند
 سیچرشی بی نیاز از ناز نعمت میکند
 کور مادر زاد بیند نور مطلق اعیان
 میزند ناخن بدل آه دل مخزون کن
 میزند ناخن بدل آه دل مخزون کن
 میزند ناخن بدل آه دل مخزون کن
 اینهمه غوغای عاشق هیچ تاثیر نمی کرد
 پر تو منت ندارد از چراغی کلبه ام
 پر تو منت ندارد از چراغی کلبه ام
 پر تو منت ندارد از چراغی کلبه ام

گرچه زردیم درون سینه ناصر آه را
 اشک خوین کرد افتا خرم ستورا
 اشک خوین کرد افتا خرم ستورا
 اشک خوین کرد افتا خرم ستورا

طاق ابروی بلندت قبله گاهی شد مرا	سایبان عنس برین لفت پناهی شد مرا
خواب سنگین شد ز غفلت موسم پیری مرغ	سایه دیوار مایل خواب گاهی شد مرا
ترک کردم آرزوهای تیکه ددل دشتم	تا که منظور نظر ترک کلاهی شد مرا
دل بزل زلف یار از روی عرفا کشر گزینیت	حلقه گرداب از طوفان پناهی شد مرا
سینه ام را اگر شبک ساختم گانش شوم	سوی او هر روزی از سینه اری شد مرا
تا سوا و فقر نیل چهره من گشته است	از گزند چشمم بد بیسان پناهی شد مرا

(بجای آن)

بعد ازین غم سفر در خاطر مراهی نیت	چون من توانم
تا که ناصر کوی و آرا مگاہی شد مرا	چون در خلعت تبهر آب تابانیت

دور از خواری و موت نیست سوزاندن مرا	شمع من ظلم ست گرد سر نگراندن مرا
از سبک روی نمی گنجم درون پیرن	کی چو بوی گل کند مستور پوشاندن مرا
بر فروغ مهر دار و ناز داغ روشم	کی توان با آستین چون شمع میلندن مرا

یک جهان پر سوز میگرد سوزاندن	راه در دلها چو تار سجه پیدا کرده ام
نیست ممکن در گستان چشم خواندن مرا	کثرت شب زنده داری همچو بنیم کرده ام
چون شک ظرفان نباشد شفت اندن	کو تمکینم بود و جد و مسلح دنگ
نیست لازم از غضب چون جوشاندن	قصر را با بختل بد بلائی بوده است
جان من مشکل بود از خویش رنجاندن مرا	بوالهوس را نسبتی ز رخسار باعث نیست
نی تواند هر نیمی کی ز جارا ندن مرا	لنگر کشتی من از کوه سنگین تر بود

منبع دیوانه خان	بسکه ناصر از گداز هجران گذشته ام	ممنوع در دیوانه خان
عین در تعلقه جوار آب است	میتوان چون شسته با کتوب پیا ندن	ممنوع در تعلقه جوار آب است
نیت زیت تریب افست		نیت زیت تریب افست

بوی شست سید تو هم در وطن در آ	ای یوسف غریز در آغوش من در آ
بند قبا کشوده بسیر چمن در آ	تا از تراکت بخت گل شود خیل
ای آهوی مید بهشت ختن در آ	ولها ز شوق بوی تو از کار رفته اند

از دور قی دیدم که از فرخ نیست عمر هست چون لاله بی لبم ز شوق پروانه چشید که شود از تو کامیاب بی پرده دیدنت لطافت چه گشت ابرست گل شکفته و گلزار تازه و	ای شمع دل فروز در این انجمن در آ از راه التفات و آغوش من در آ ای شمع بی حجاب بی انجمن در آ بینیم تا جمال تو در پیر من در آ ای سرفراز پرور من در چرخ در آ
عزل است با مطلع دور شنیده شوال فروز غافل از آتش تیغ صاحب غلامه	ناصر بن برم آینه رویان مشو خموش بردارم از دهن و در سخن در آ
پیغام یار باد صبا میدهد مرا چون سنبه آنکه نشو و نما میدهد مرا لعل لبش بباد صبا میدهد مرا لعلش که سوختن تنای جام از	بومی صال نام خدا میدهد مرا از راه التفات خدا میدهد مرا خطش نه سنبه لطف خدا میدهد مرا رضت یک و بود کجا میدهد مرا

<p>گر خضر کرد صدف اسکندرش بر درای طلیح دست انجلاج من پیدا ست اینکه از کمرش میکند قبول نیک بدی بدیده حق من نیامده این خاشی که مهر لب عاشده از نرگس قطاره فیر لب عاجرم زاد که هیچ نیست بگفتار او نمک خود را کسی که سیر نه پند در آینه</p>	<p>خضر خط تو آب بقا میدهد مرا داد و هست هر که در دو امیدد مرا توفیق آنکه بجز در امیدد مرا هر سایه فیض مال بجا میدهد مرا از خون خود و غنچه غذا میدهد مرا هر خطه فریب جدا میدهد مرا پندی ز منع عشق چرا میدهد مرا کی رخصت نکه زیا میدهد مرا</p>
<p>غزل بهشت در طالع بیت ز صائب و شبنم بهیچ مثال نبرد</p>	<p>گاهی نظر بقوت باز و نکرده ام ناصر خضر بهیث خدا میدهد مرا</p>
<p>جانان تبسم تو گهر میدهد مرا</p>	<p>خال لب تو عنبر تر میدهد مرا</p>

رومی تواز بهار خبر میدهد	از خط سبز نور بصیر میدهد
مانند سنج غرق بخون جگر کند	گر روزگار کینه زرمیدهد
سیم شکوفه شاخ چو افتاد میوه یاف	دست کرم نوید شرمیدهد
فکری توشه نیست که چشم عشق	مانند شمع ز اوج رمیدهد
روشن شدی اگر تو کنی جمع پیش	این پند احمبند گهر میدهد
از موج اشک آبله پادریں محیا	سلطان عشق تاج و کمر میدهد
پایم بروی گنج ز چشم تر مست	این بر بی دریغ گهر میدهد

غزل بازده نیست شعاع از اسباب چشم اندیشه فراتر نیست فانک از غنچه خورشید	تا صبری که صرفه بدشام تلخ داشت در دور خط ز لطف شکر میدهد	شعاع منقش بر دیوار نیست شعاع چرخ بر کف خطه جگر آب تابا نیست نیت تریب نیست
--	---	---

چشم بر خوان کسان همچو گس نیست مرا	ول چو موران بشکر زار هوس نیست مرا
گوشه گیران ز بلا خطا مانی دارند	در دل اندیشه اگر گشت محسن نیست مرا

می کنم قطع مراحل من از ایامی کسی	گوش بر ناله پیدر دهر من نیست مرا
چه کشایم پر پرواز بزیگر و دون	شوق پرواز در آغوش قفس نیست مرا
نروم از سخن پوچ خسیان انجایی	بهر تکلیفم پروای ز رخس نیست مرا
میروم در ره پر خوف بصد آه و فغان	پنبه از دشت رهن بجر من نیست مرا
رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف	پیش آن آینه روتاب نفس نیست مرا
بگرشته من ذوق کمیدن دارد	بوسه از لب سیراب توبس نیست مرا
آتش از پهلوی خویش ست مرا همچو چار	منت از جای دگر هیچ چو خس نیست مرا
نفس از مد و عقل ز بون ساخته ام	پیش پرواز سگ هرزه من نیست مرا

غزل ایستادی بند خفا و پند خفا بست خجسته	نیست انصاف ز ماصبر تغافل گدازی آشنائی بجهان چیز تو بکن نیست مرا	بست خجسته شادان در سواد شکار زب نیست ترتیب یافت
چشم روشن نماید مرا	زنگ از دل زوایم مرا	

<p>حل مشکل نمایم صحرا عیش و عشرت فرایم صحرا جان دل میربایم صحرا زنگ از دل زدایم صحرا انباطی که بایم صحرا بی نهایت خوش آیدم صحرا پرزوران نمایم صحرا همچو جنت نمایم صحرا</p>	<p>عقد از دل کشایم صحرا سرمه خیرست خال امانش همچو قمرگان یار از محض نقش ستم غزال مصقل است میدهد از کمال بهمت خلق دلکش او من خوشی دارد از غزالان شوخ در نظم سبزه اش نسخه دارد از سید</p>	<p>ناصر از خوبی هوا مردم بغیچه دل کشایم صحرا</p>	<p>نصرت و تقیر دشمنان ابرار بهر سعادت</p>
<p>زین برامان کجاست مارا</p>	<p>دلف سبزه اش بلاست مارا</p>		

<p>چون شانه امید است مارا خضره مدعاست مارا همواره همین دعاست مارا این تازه سخن غذاست مارا زین عید امید است مارا</p>	<p>نشامی خندان</p>	<p>از چاک بگر بول لافش بی بال و پری بسان شبنم در بزم وصال یار باشیم بهتر ز سخن کجاست نعمت شام وصال صبح عیدت</p>
<p>عجب چو بخت از کجاست زین عید امید است</p>	<p>وله</p>	<p>غزل زینیت عجب چو بخت زین عید امید است</p>
<p>نگهت زلف که سازد تازه داغ لاله را من تماشا کرده ام بسیار داغ لاله را باده لعل که سازد پریاغ لاله را شعله روی که افروزد چرخ لاله را پیش لعل او که می پرسد ایاغ لاله را</p>		<p>دود سودای که می سوزد داغ لاله را نخوبی لعل مسمی مالیده او دیگر است نرگس از چشم خمارین که باشد مست خجسته سرورانشو نما از قامت عنای کس نیست کاسته چوبی کج و جام یا قوتی کجاست</p>

تا برآمد سرو گل پوشم سیر کو بهار	آب وزنگ دیگری بخشید راغ لاله را
پیش از لفت سنبل تر را نباشد اعتبار	بالب لعلت که می گید و سرخ لاله را
بوسه های شرط را یک ادا باید نمود	یا و دار و گر لب لعلت جفاغ لاله را

ممنوع این سبب درین غایت در حضور نگار جان	گل گرفتارست و گلشن بدست باغبان	ممنوع این سبب درین غایت در حضور نگار جان
در پیابان دیده ام ناصر راغ لاله را		در پیابان دیده ام ناصر راغ لاله را

مذاحم از کجا آموخت چشم خفته سانی	بروی کار آرد حالت زخم نهانی را
بهار آمده از کف شراب اغوانی را	غنیست آن بعشرت بگذران فصل جوانی را
کناه اشجایی می کنی بر من سرت گرم	که آموزد ترا این عاشق قدر دانی را
مروت نیست هر نوینت اشوخ بی پروا	نباید هر کجا خوا باند تیغ امتحانی را
بخبر تسلیم اینجا هیچ تدبیری نباشد	که مانع می تواند شد بلائی آسمانی را
ز جوش گریه توانم بطرح نامه پردازم	سرت گرم بگو قاصد تو پیغام زبانی را

بنرم گلرغان دیدیم آئین سخن گفتن
 ز دم صد چاک گشتم شایه پیوستم بزلت
 ز کار مردم بی دست و پا غافل نباشید
 ز جوئی دیده خود آبیاری می کنند گل را
 نباشد هیچ دروی و جهان چمن حسین من
 نه امر و نه ستار ازین قصص آهنگ آردی
 لب لعل مسمی مالیده و ناطق گردیدیم
 بهر صورت ندادم طاقت رفتن بکوی او

رواج دیگری بخشید لعلش و رفتاش را
 باین تدبیر شایه بشنود راز نهانی را
 غنیمت میتوان است و دور کامرانی را
 توان آموخت از بلبل طریق باغبانی را
 ز گیسو مستعد دارد لباس شیرازی را
 درون پهنه میکردیم مشق پریشانی را
 درین ابرسیه دیدیم آب زندگانی را
 ز جان هم دوست تر داریم ازین ناتوانی را

ناله پست طرعی
 بنایع هم در دوزخ نشسته پست لاله

نباشد طوطی چون گلک من بوستان صحر
 ز من آموخت بلبل شیوه نگین پانی را

منفع درون
 سینه چرخ می زینت زینت

می کنی مشق جنون خجالت ز رسوائی چرا

چاک کن جیب گریبان اشکیابی چرا

می نشینی با قیابان می فروشی قد حسن	با کمال دانش و فرهنگ دانائی چرا
جان من چون بید لرزم از گزند چشمم	در نظر بامی کنی شوخی رخساری چرا
غیر عاشق با امانت نیست در عالم کسی	با رقیب بی مروت با ده پیمانی چرا
این همه شور و فغان ای پیلان دوست بخت	عشق بازی می کنی یا یا هر جانی چرا
هرزه گردی حسن ای پند ساز و همچو گل	بر سر بازار با این جیلوه آرائی چرا
کار عاشق می شود از گوشه چشمی تمام	تبع ابرو را ندانم کار ساری چرا
غیر دل دادن نباشد هیچ قصه یی گر	چشم پوشی از من سکن شیدا ای چرا
این همه بی اعتنائی پیشتر با ما بود	بر سر عهد قدیم خود نمی آئی چرا

در این نیست عجب	شمع گل از گرم چشهای پیلان و شمع	در این نیست عجب
در این نیست عجب	توز شوخی در بر ناصر می آئی چرا	در این نیست عجب

هر کس شناخته هست دل در دست در	در یافته است مرتبه از حبس در
-------------------------------	------------------------------

از پاشک‌تگان گذرتند یخنین	اندک کشیده دارغان سمن در
در یک نفس چو صبح بتاراج میرود	در یافتیم چاشنی نوشخند در
دل‌های داغ دشمن فریاد بدهند	باشند صد علامت خامی پسند
هر گوش بسته لایق این گوشواره نیست	ضایع ساز گوهر شهوار پسند
دل نیست حشیشی که لقب آید اخیل	دستی برین شکار نباشد کسند
از سیر حسن باز نیاید هیچ وجه	وادیم انهمتیار دل خود پسند
نظاره سیر گلشن امید می کند	چون نخچیر واکنی اگر از خامه بند

عزالت پست تیغ تر است علاجی بعد از ناظم و مونس که ای کوشش	ناصر طواف کعبه مقصود گوید در یاقتی اگر تو دل در دهن در	دعوت عالمی باز میزبان زینت تربیت بجای خندان کرد و فزون از گوشت و پند
---	---	--

عارضت خورشید تابان میکند آئینه را	خنده ات صبح بهاران میکند آئینه را
میکند بند قبارا باز چون آن گلبدن	سینه اش رشک گلستان میکند آئینه را

رونی سیای عرق آلودن گن جیا
 از تحکهای نگرینی که دارد لعل
 زود باشد سر صحرای میزند دیوانه
 پیش خورشید درخشان ه میگردد خل
 چون گذارد در کنار خوش آن گل پیر
 صفحه آئینه را اگر تار میا ز نفس
 گز بچشم مردم آید از فرغ معرب
 خوب رویان بی تکلف در کنارش میرود
 سوزن شرکان دارا و کا و دیگرست
 لاله رخسار یک من دارم چو بکف می نه
 چشم مست نخبواب سرمه سالی آنفال

آشنای آب حیوان میکند آئینه را
 گل بدامان گل بدامان میکند آئینه را
 گر چنین لفت پریشان میکند آئینه را
 از صفا حسنت پشیمان میکند آئینه را
 با چمن دست گریبان میکند آئینه را
 دو دآهم سنبستان میکند آئینه را
 تابش روتو گریان میکند آئینه را
 فیض حیرت پاکدامان میکند آئینه را
 در حلقه زخم نمایان میکند آئینه را
 رتبه خوبی دو چندان میکند آئینه را
 دزدگای نگرستان میکند آئینه را

گرچه طوطی را ده آئین تعلیم سخن	طوطی نظم سخندان میکند آئین مرا
عزل بایست قیاس و قیاس عبدالمجید وقت نام و عصر و زبانه سنگ پیاپی از خط و خط	نخنجه لعلی که باشد بزل ناصبک از شکر خدی نمکدان میکند آئین مرا
بار دیگر می کشد خاطر صحرای مرا قبله گاهی از برای سجده میخواستم از ادب و درست لیکن التماسی میکنم سر مرسان خورشید میساید غبارم ز چشم مدتی دیوانه ام مطلق عنان افتاده بود سرور عناسنره خوابده می آید بچشم جوهر سر بازی عاشق هویدامی شود مور من صد ناز بر ملک سلیمان میکند	جذب شور جنون شد کارفرمائی مرا کرد طاق ابروی آن شوخ ایمائی مرا بوسه می باید از لعل شکر حنائی مرا خاکمالی داده از بس قدر عنائی مرا کرد زنجیری بگردن لطف گیرائی مرا هست در مد نظر شمشاد بالائی مرا گر کند شمشیر ابروی تو ایمائی مرا از قناعت نیست در خاطر تنائی مرا

برگ کاهی عاجز دامن صحرایم
گرچه سرتاگرستان از گل عناپست
خوش را هر چند زد و دیدم بکنج خلوتی
در دُئل را از طیبیان جهان پوشیده ام
عالم دیوانگی رسوای عالم کرده است
کوه و صحرا شک بر فرهاد و مجنون می کنم
نیستم از هرزه بینی منفعل چون آئینه
موی آتش دیده را ماند سراپا قائم

جذب سیلی رساند گرد ریائی مرا
نیست در خاطر تمنای تماشائی مرا
سرهرا داد آخر چشم شعلهائی مرا
هست امید و دانی از سیجائی مرا
از سر و دستا نبود هیچ پروائی مرا
گر ز بهر کار باشد کار سبائی مرا
کردم محو جلوه خود روی نیبائی مرا
هیچ و تابی میداد زلف چلیپائی مرا

عزل نیستی
مرا صاحب جلیب و در کج چاشنی

خوره ام صد ناز ناصر میکند بر آفتاب
جانب خود می کشد خوش سیجائی مرا

دیده ام
دیده ام چو در زلفت خاستنی
و نیست ترتیب یافت

آرزو دارم شبی نزدیک خود آرم ترا

شک گیرم در بغل از خواب بردارم ترا

تا کجا ای همی خوشی ز من خواهی مید	عاقبت روزی بدام خویش می آرم ترا
دیده و دانسته خود را میزنی در سادگی	هر چه هستی خوب هستی در نظر دارم ترا
میروم گرد و سرداری را هم صمیم	از برای کام خود هرگز نیاز دارم ترا
دیده ام انی لف کافر سونایه های تو	بعد ازین هرگز ز دست خویش نگذارم ترا
مردم چشم و سودای دلی خیال یا	روز و شب در دیده و در دل نگهدارم ترا
تو آهمن کم نه من کم نیستم آهمن با	اگر نمی آئی ز خود از زور می آرم ترا
از چیدن آب شوا می نصیحت کیست	تابان دانه انگور نقشارم ترا

غزل به پیشین
ز سبب عید از پیشین
چو زلفانی حلال
چو زلفانی حلال

وله

غزل به پیشین
ز سبب عید از پیشین
چو زلفانی حلال
چو زلفانی حلال

بی رخت اگر بگستان نظرت ادمرا	رگ گل زد بگستر نقشه فضا دما
هر چه نظاره فریبست درین عجبگاه	میس نماید بنظر خانه صیت ادمرا
کاوش تیشه شرکان بتان پرکارست	کاش میبود دل سخت چو فولاد

چشم شونخ تو اگر میکنت آزاود مرا	الفت حلقه زلف تو بدامم دلم
تا نظر بر رخ زیبایت افتاد مرا	نقطه خال تو شد مرکز پرگار نگه
رسد از چشمه دل هرفس ادا مرا	هیس چکا هیس نشود ابر بر شکم بی آ
سایه ابر بود چستر پر یزاد مرا	کاسه آشام و پروای ز دستار نیست
صفحه از سنگ بود خانه فولاد مرا	می کنم بکه رقم سخت و لبها می کسی
هست هر سوی بتن شتر فضا مرا	خار خار مژه شونخ تو محب بر جرم کرد

ز دانشند بر صفات چشمه ز رخ کعبه احسن زینت ترتیب یافت	لجزم بود بزدان خرد خون ماهر عشق از غیب برون آمد سر دوا	عزل نیست پند منظوم از دایره نایب درست است
--	---	---

رو میر و بطلب ما اعتقاد ما	باشد وصال دوست بعالم کما
باشد بکول قوت حق اعتماد ما	ما را نظر بقوت باز و نبوده است
روشن شد از نظاره خطش سواد ما	به خند چشم بواهرسان خیره شود

آتش قد بنامه وسوز قلم چو شمع	باشد زود آتش سودا دادا
داریم جازپاکی گوهر کناریار	باشد برنگ شبنم و گل اتحادا
وصل و فراق در نظر عاشقان	کی میشود زیاده و کم اعتقادا

عزلت بی طری ز نازک میدانند بیخود غافل نیست	ناصر همیشه از مد و طالع نوی گردند سرکشان جهان انقیادا
---	--

گیرم چنان از ان بت خود گام بوسه را	مشکل بدو راوشده پیغام بوسه را
ابرام گرچه دور ز پاس ادب بود	میگیرم از لب تو بایرام بوسه را
سیما ب را بر آینه هرگز قرار نیست	نبود بروی صاف تو آرام بوسه را
در کام ما چو قند و گلاب ست خوشگوار	هر چند میدهی تو بدشام بوسه را
در جوش نشاء هم بمن از کثرت حیا	تکلیف می کند بلب جام بوسه را
داریم شکوه از لبست آن خونی هیه	گاهی بمانیکند انعام بوسه را

من ابی بول الامپ
 در جواب ملک کنی خوانند و در حضور پسران و فرزندان
 و خدمت و رعایا

ناصر خموشی لب اوعین حکمت است

در پرده داده است سرانجام نبوده را

مجلس سارای بی پور که خطیبانی بی بی
زینب زینت بی بی بی بی بی

امتیاز خاص باشد خواهش محبوب را
 نسخه جمعیت گل را پریشان خنده ست
 کاه را بال و پر دیگر جذب کهر است
 با همه یکسان بود آفرینش و شن و لان
 خاک را هوش را و هم چون تو تیا در دیوار
 در محن باید تحمل پیشینه خود ست
 جلوه اواز کجا و جلوه سرو از کجا
 بی نیازی در طریقت خضر راه قصدت
 چشم عاشق را نباشد حجت توتیا

رتبه دیگر بود در سالکان مجذوب را
هیچ آسبی نباشد غنچه محبوب را
دست گیرانی بود در دلبری محبوب را
وز خور و آئینه بر یک و جز زشت خوب را
هر که می آرد در سومی آشنا مکتوب را
صبر آخر کرد طول محنت ایوب را
کی توان با قامت او کرد نسبت چوب را
کی رسد دست تنها و امن مطلوب را
پوسی پیرا هن جوا هر سر شد یعقوب را

یکجهان دیوانه را و نجیب راز پاکسله می کشد تا شانه دشتش لاف شکر شوب را

عزل باز و دستانت سر کج و باز شیشه شبنم ناخ و در جاب	خوش را محو رضای یار باید داشت گوش کن به کاک ناصرت که مرغوب را	بوی تو بلای بوی زار نصب شده زیب و زیبا زیب
--	--	--

بنواز به تیغ نگه اشفته سری را چون غنچه نقس خون کن مهر پی بازن یک سینه ندیدیم که صدر رخ نه کرده است گر پای تو خوابیده بود سیر محال است زین سیر چمن میگردد بارخ خندان دانند که صفای شب مهتاب چه باشد گذازد ز کف دامن این وقت گرمی چون صبح می کشد ز دنی میرود از خویش	در یاب به تیر مژه خونین جگری را محرم مکن از زخم دل خود گری را نگذاشت خدنگ نکه او سپری را بدنام مکن دست قدم را هبری را ایشان کند هر که چو گل مشت زری را هر کس که کشیده است بر سیمبری را از آه سحر کیست نه بیند اثری را هر کس که کند خدمت روشن گهری را
---	---

یک ذره ز احسان تو بی بهره نبوده است
پیدا است که پیغمبر قاده است درین بحر
گر هست تناسی هم آغوشی خوبان
از دیده دوران گشت گل از جیب شبنم
گر بهره زامعان نظر داشته باشی
شاخ شحبه بر طور سزاوار تجلی است

یار بکشا بر حرم از فیض دری را
مانند حباب انگه کشیده هست سری را
چون آئینه از دست مد چشم تری را
در یاب تو هم صحبت روشن گهری را
بگزمین تو ازین سر و قدان مو کمری را
زین نور کجا بهره بُوهر شجری را

آل ییل ۱۴ سپت
در جواب غزل موسی خان آت سبزی غزل آن
شکوہ و مصروف و خوش

ناصر شوان عرض هنر کرد بجهر کس
بنما گهر خویش تو صاحب نظری را

فواز و خوش
عجب العجب
نور و نور

ز آستین پیرون چو مهر آرد گشت ز پایش را
سعی ماز بجز روزی اینهمه در کار نیست
سد باب محنت و غم غفلت سنگین بکنند

دراغ ناداری زواید ذره قلاش را
انگه جان بخشید خواهی آداب آتش را
همیشاری دشمن جانی بود عیاش را

کی تواند صورت یا لطیف ماکشید
تلخ رومی را مذاق خنک و منخ بود
خار حسرت می نقد خورشید را در پیرین
فرق در انسان حیوان است از ادب خلق
تا رباید از خم چو گان لعل آن ترک شوخ
شد خویان بوته خار اندر باغ جهان
می نشاند آب همواری غبار فتنه را
از خجالت میشود در پناه پنهان ماه نو
چشم حربا از خورشید است گرنه و گر
جنبش ابرو تو کرده است در آفتابش

خامه از بال پری باشد اگر نقاش را
رنگ ایمان ست پید چهره نقاش را
میکشد در بر چو آن گل و قبا ی طاش را
گاؤ خرباید شمردن مردم او باش را
همچو گو افکنده ام در رگزارش باش را
خرمن گل کن تصور مردم او باش را
مینزد دامن درشتی آتش پر خاش را
می کشد تا و همه آن خورشید سیما فاش را
سر مه بنیش کشد شب دیده نقاش را
تیز تر از تیغ می پیمایم این و تاش را

در این بیت
نوعی است
نوعی است
نوعی است

این جواب آن غزل چهار که جزات گفته است

در این بیت
نوعی است
نوعی است
نوعی است

از بیچینک ببینک	وسعت خلق است لازم مردم عیاش را	از بیچینک ببینک
	نواختند برین رواق نوبت ما که رفت طاقت بافری اهمیت ما نمود شاه فرنگ انقیاد حضرت ما سنزای آنکه تنها بدست زارادت ما بهر طرف که فراید خجسته ایت ما رسیده هست بافاق صییت شوکت ما	و مید کوکب مسعود اوج دولت ما عد و بحضرت ما دست بسته حاضر شد گر نجات فوج نصاری صولت احمد ز آتش غضب با بسخت فوج عد سپاه فتح و ظفر پیش پیش می آید ازین ظفر که بتا سید غیب جانوده
	همیشه هست ظفر در کاب ما ناصر که هست فضل آبی معین هست ما	
	و اد عمر جادوان آئینه را زیر خاکستر نخلان آئینه را	دید تا آن جان جان آئینه را حسن عالم سوز رویت کرده است

عکس دیت یگل گلزار حسن	کرد رشک گلستان آئینه را
خرمی از دیدن روتیو شد	بوستان در بوستان آئینه را
جلوه عکس قد چون سورتو	کرد باغ بی خزان آئینه را
حسن بلاستش از یک جلوه بزرگ	از زمین بر آسمان آئینه را
یک نگاه دلربای آن پی	می کند بی خان مان آئینه را
گر نیاید جلوه رنگ خست	رود فصل خزان آئینه را
دل بدست خالق داد و خطا	سازم از رنگی نهان آئینه را
خوش بود پنهان نمودن و نمود	بوستان از دشمنان آئینه را
آبرویش ز آب تاب حسن تست	
کرد ناصر امتحان آئینه را	
صافی رنگش بر آرد و از غبار آئینه را	کرد عکس دوی در رشک بجا آئینه را

آب و تاب شوخی رنگ خش دریک نظر	میکنند چون موج دریا پتھر آتیش را
جو هوش چون ذره روزن پیروانده است	شعله حسن که زود دل شتر آتیش را
ماه را از خجلت روی بر رخ شد کلف	صافی حسن تو ساز و دشر آتیش را
هر کجا آتیش دیدیم دارد رو و پاو	از گناهش میفراید افتخار آتیش را

این جواب آنغرل ناصر که میگوید سیر
کرده ایم از دل نظر گاه بجا آتیش را

شد زانوار حبس شاه فرخ فال ما	مطلع صبح سعادت کو کب اقبال ما
حاجت پریدن خون گرمی دل نهیست	هست پیداز اشک نگین جیوت احوال ما
دوش ما از بار شرم جرم کی گردد الف	برزدار دحمتش گرز شتی اعمال ما
قسمت دل نیست خبر پیکان شمرگان کسی	سینه پر زخم باشد صفحہ غریب ما
گشته از تحت الشعاع صوم عالم تیره گون	کی دمد یارب هلال غره شوال ما

پرتو خورشید خساری لاج کرده است با همه بی اختیاری اختیاری داده اند خاک ما هم عاقبت پا مال مردم میشود	آب گرد آئینه از گرمی تمثال ما آنچه بر ما میرسد از زشتی اعمال ما گرچه امروز است خاک دیگران پا مال ما
برق جولان است ماصحرت را کینه گردش رنگ بجا و دوراه وصال ما	
جنون سوی بیابان میکشد دیوانه مارا دلی ای هم صحرانی بخون مشربان سوگند تعافل مشربی شتوخی سیه چمی ز تو ناید نه شور غفل مردم ز جور حاکم ظلم بجان منت دل صیقل را وادیم درویش گهی برق تحبلی گاه شمع نور میگردد	که خواهد آشنای ما کند پیکانه مارا بنجد چون آشناساز و خرد پیکانه مارا که از موج نگاهای پر کنی پیانه مارا بهایا رب سلم دار این ویرانه مارا رساند تا بزل اف او نسیم این شانه مارا بهر رنگی زند آتش پر پروانه مارا

ز جام باده چشم ادا فم تو مدو ششم	نگاهت می شناسد جلوه مستانه مارا
غریب دشت سودایم از دست چشمتی	که شبهای جدائی بشنو و فسانه مارا
ولی داریم پرتار یک بی شمع جمال تو	تجلی زار کن از جلوه این کاشانه مارا

بچشم آهوی وحشی کند تعلیم شوخیها
که سازد رام می ناصرفا پیکانه مارا

صبح خرامان باغ آن بر گلنگ	دیدم و در باختم دانش و فرنگ
در ره و میر ویم تا که نفس باقیست	هیچ ندانیم ما منزل و فرنگ
شوخی و پیاکیش در پی تو ایش	رام بخود چون کنم آن پیشنگ
نیست یون زگار عدم عشق نو	با که بگویم ما حال دل تنگ
گر می عشق چنان کرد و دردم	که نفس آتشین آب کنم تنگ
با دکنی شوخ مران صفت با چنین	هر که مقابل شو طرح و دهنگ

موسم پر گل ست گشتہ ناصر شنو

مطرب عاشق نواز چنگ ن چنگ

چہ پرسی از دل جان نیست اورا

کہ ہرگز فکر در مان نیست اورا

بدل نک سلیمان نیست اورا

کسی کو چشم گریان نیست اورا

غم از درد و غریبان نیست اورا

بود گلشن گلستان نیست اورا

نگاہی سوی یحیٰی نیست اورا

دماغ سیرستان نیست اورا

کہ با لک مرغ خوشخوان نیست اورا

غمی ارم کہ پایان نیست اورا

ولی ارم بدرد و غم سرشته

مدہ ای مور قلیع دل از دست

چہ گل چیند ز گلزار محبت

طیب لب مروت : چہ گویم

اگر بی یار در باغ ست عاشق

مشام ہر کہ از خاتو خوشبوست

زیار گلرخ خود ہر کہ دورست

بود پرمردہ و ایم بوستانی

چو فیض از بند که گوی برداشت	که محبوبی سخندان نیست اورا
دل تا صر توکل پیشه دارد	
نظر سومی اگر بیان غیبت اورا	
آن بت که گاه گاهی رخ مینمود ما را	امروزه داغ هجرش کرده هست و ما را
در کنج خط غیری بادی زمانمودی	امید این نوازش از تو نبود ما را
این آتشی که پنهان در خویش کردی	افسوس می برآرد از سینه دو ما را
در عرصه محبت غلطان چو گوی بودیم	آمد خیال زلفش از جار بود ما را
در باغ آسایش گلهاست گوشت	چون نیست دست چیدن باشد چه شود ما را
بابا و صبحگاهای تا کوی اوریدیم	از فیض خاکساری غرت فرو ما را
ناصر به صبر کوشیم از جرم میشود کم	
ابنای دهر گویند هر ناست و ما را	

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را	که میسازد روان از چشم بلبل اشک خوین را
دورنگی و دوپنی لازم آمد چشم حول را	باین و آن نباشد کا چشم پاک یک پین را
خیال پر تور ویش ز بس دایم بخود دام	کنم چون صفی آئینه هربخش بالین را
چه گویم وصف نیکش ز باقی اهل لال است	برنگی دیده ام شب و چرخ آن حسن نگین را
کدورتها علی لم راز لوح سینه حک کردم	زدوش آسمان برداشتم این با سنگین را
بتمخی هر که عادت کرد با شک نمیداند	بخم چاره ماند من و خسته غمگین را
درخت کهنه گر کس بر کند صلش بجاشد	چسان بیرون کنم از دل محبتهایم این را
اگر صد کوه غم آید بر امش نیست پروا	دل فرهاد سودا نیست این لبهای شیرین را
ستغ خانه دل می کشد دایم بسوی خود	نمیدانم چرا رحمی نباشد چشم خونین را

بروی ساده اش هم بود زیاده نظر صبر

بهار تازه بخت خطش زلف مشکین را

آن صبح با گوش میا بخش جهان را
 تیر قره از سینه ماصاف گذشته است
 از موج تبسم لب تقریر کشوده است
 در دام دو صیاد فدا ده است دل را
 تا در چین آن سرور و ان جلوه کنایست
 بی جلوه او برگ گل را نتوان یافت
 ابروی جفا کوش ز قمرگان ستم کار
 از رنج حسنا ز کی پای تو رنج
 گلزار و چه گلخن علف تیغ فنا است
 با ما و تو الفت نبود بھر چه گفتن

خورشید کند سجده به پیش شمع خان را
 تا گوشه ابروی قمره کرد کمان را
 نظاره بکن ناز کی حسن بیان را
 هم زلف ترا بنده و هم موی ماین را
 در باغ رهی نیست و گرنه خزان را
 چند آنکه نظر کرده شود باغ جهان را
 پیوسته کشد بر جگر م تیر و کمان را
 دستت چه قدر برده ازان شمعان را
 دیدیم تر و خشک جهان گذران را
 ای شوخ سیه چشم پویشان تو عیان را

بی حجت بران نبود دعوی صادق

ناصرزد و شاه بکند عرض بیان را

دیدم بچمن آن بت خورشید قرین را	کرد آئینه از پر تو خود روی زمین را
از دیده جان شب بچمن سپید نویم	از چشم فسون ساز کسی بهر بسین را
ای شاه شهبان چشم چراغ همه عالم	از نام خورشید فخر بود نقش نگین را
هر نوع خجالت که ز اندازه برون است	از نکبت زلف تو بود نافه چین را
از عالم دل هر که خبر یافته باشد	خواهش نکند وسعت فردوسین را
آما ده پرواز خرابیست شب و روز	خوش کرده از آن خاطر ما خانه زین را

فصل بجا آرید ناصر نکشادیم

چون غنچه تصویر دل گوشت نشین را

نشود تا که یار گفته ما	اثری نیست در شفقه ما
ستر اسرار می کنند احرا	بشنواز گوش جان تو گفته ما

<p>قاقلش نو خال گلشن دل کرد طاهر سر شکفتن افشان دل بی مدعای ما باشد لایق منزلش کعب باشد بی کسی نیست کس چچ مادهر</p>	<p>چهره او گل شکفته ما حال زخم بدل خفته ما بی بها گوهر نسفته ما دل از خار و خس زفته ما گفته ما بود خفته ما</p>
<p>ناصر از مهر روی آینه گشت بی مار بجفت خفته ما</p>	
<p>خانه خالی ست پر شب پیا روز من بپتو تیره شد آتش نو بهارست و باغ و عید ای بار در دجهر تو یار بی پروا</p>	<p>مانعی نیست بی حجاب پیا اسی بت رشک ما هتای پیا بامی و مطرب و در باب پیا کرد جان و دلم خراب پیا</p>

<p>شده جان دلم کباب پیا تا کجای کنی عتاب پیا</p>	<p>ساقی شعله خور و دری تو پتنه خون شد دلم نه آدینغ</p>
	<p>ناصر از دوریت بجان آمد رحم کن رحم کن شتاب پیا</p>
<p>گرم پروازند مانند پروانهها شمع پنجهان شده خاکستر پروانهها گوهر شب تاب شد در و تیره پیمانهها گر شب هجرش بگویم شمع آفسانهها ای بر اهت نقش هر گام است آتشخانهها چادر مهتاب باشد فرش این دیرانهها بود در محفل چراغان از پر پروانهها</p>	<p>ای بگرد شمع خسارت دل یوانها پیر تو حسنی که شب آمد دین کاشانهها شب که روشن لوح از نور خوشمنیخانهها خواب میگردد پریشان تن زد و شمع آ رهر روان شوق را با کنی طعن غایت خانه دلها می ریزد از اقبالین کناریت شعله شمع که یارب ویش بگسلد بخت</p>

خوف کیفیت شراب نشسته مادر شت شب	بود خطا روی ادا ز بس خطایم آنها
ربط حسن و عشق با هم چون گل بوی گلست	تا کجا احوال نگاهی اسی ز خود بیگانه

اول دل را نیست تا صغر انفصال نکند

گر بسوزد یکدیگر آتش فتد در خانه

پرده بردار از میان یارا	شاد از وصل خویش کن یارا
دل پر شور و چشم گریانم	کرد و شرمند و جوش در یارا
ماه تابست یار و کشتی می	میتوان کرد سیر در یارا
در چنین صبح روشن از غوشید	دیدم آن روی نور افزارا
هر که آید بزیر خاک رود	دیدم هم کار و بار و نیارا
زخمی خویش را نمیباید	دیدم آن شوخ بی محابارا
درد ما از دو اگر نیزانست	نکنند خواهش مسیحارا

دست رو سینه زند تمنا را هر که بگذاشت در ره بی پای کی توان یافت این معمارا دیده آن نخل قدح عسرا گر نمانی تو روی زیبارا کس نگیرد و بدست مینارا آسمان کو کب شریارا	با تو کل کسی که گیرد و شد عزم آن ست بر ندارد و با دهن او شنیده ایم بنام سرو شمشاد شمع گشته بخل گل خورشید و ماه باز درنگ تا تهی شد بسزم از صهبای بر در گوش او نشا رکند
<p>هر که دیوانه می شود و ما می شناسد فضای صحرا را</p>	
ما راست دل چو شیشه و راست سنگ خارا رسوا شدیم رسوا رسوا شدیم رسوا	نبود از و امیدی غیر از شکست ما را یک دل هزار غوغا یک سر هزار سودا

از دوست آفرینش و از همه مبرا	بنگر بجنبه و آتش بنگر تو بر صفاتش
ما راست آنچه پنهان و راست آشکارا	او شاهد و بصیرت او عالم و خبر است
با پا و شاه خوبان از مارسان و عارا	ای باد و صحرای گریز گلشن
از جان عزیز دارم این دبی و دلا	بگذر طیب از من رنجوریم و عشقت
ای بی وفا ستگر جمی بکن خدا را	سوز فراق ما را دو دوازده بر آرد
ای آنکه در لبانت دارم می میحا	بر خستگان بی دل جمی چسباید
تا عیش زندگانی گردد و بتو گوارا	ناصر کلام حافظ بشنو بر آن عمل کن

هنگام شگدستی در عیش کوش مستی

کاین کمیای هستی قارون کند گدرا

ازین دوسله شکل بُور دانی

کین توسعی پی غیرت آذانی

کفایت خوشت دارم دلربایی

اگر مراد تو باشد که ما بلاک شویم

<p> سزخم کاری پنهان از خبری بیخیمت کاری انوسیت جهان صیّا بیش خا سر راه دشت عشق قسم بچشم ظاهر بدین چراغی گرمی سلیقه بنده طبع سلیم ما باشد صفای سیند ازین پیشتر ندیده </p>	<p> سر شک دیده خونبار رنگ کانی محال عقل ز بندش بود رانی چه لذت است بآزار بر بنیادی بیاز دیده دل سیرین پارسائی مسلم است با طبع میرزائی چو روی آئینه پیوسته شنائی </p>
<p> توان شناخت وضع کلام ما رسائی سخن و طبع آرمائی </p>	
<p> آسودگی کجاست من غم سیه دیوانها ز ابل خردی می کشند خوش پیش پر توروی دم زرد </p>	<p> آرام نیست گردش تا دمیده صحرانوش است عالم از خود سیه تاب سخن کجاست خیالت کشیده </p>

<p>از بیچ و تاب فکر بمعنی رسیده ام تا نو بجا رنگ رخ تست نظر پتای پست نامه بر عاشقان پنا و اصل شمر و سبزه پیکانه خضر را غمهای چهره و دوازدهتصال خواهی که روز یکسیت حق بکند</p>	<p>آورده ام بدام غزال رسیده را کی میکنم نگاه گل نو دمیده را قاصد چه احتیاج من دل طلبیده را رسم چه احتیاج بمنزل رسیده را بیخ از سفرخانه بمنزل رسیده را رحمی کن تو مرد و مرغبت رسیده را</p>
<p>ناصر پخت گوشی بروی ناز او ما خود ندیده ایم کمان کشیده را</p>	
<p>بهار رنگ رخ یار گلشن ست مرا بمخلم نبود حاجت چراغ دگر بود که برگل رخسار او نظر افتد</p>	<p>نخال قامت او نخل امین ست مرا فرغ چهره او شمع روشن ست مرا بشاخا رحمن زان نشمین ست مرا</p>

ز خوش قماش پیراهنم چه پی سی	غبار میکده آرایش تن هست مرا
ز جور دست ندارم ز دامن گزند	درون سینه دفای تو خرم هست مرا
بپای گرم روان خار گر رسد چغم هست	چه باک در ره عشقش زهرن هست مرا
رواست خوشه دل توشه سفر بکنم	که راه باو به عشق رفتن هست مرا
شب ز راه کرم بار و به مجلس خاص	سخن بگوش تو ای یار گفتن هست مرا
بفکر خانه و اسباب دل چسباندم	ازین سراسی و دو چون گذشتن هست مرا

ز کوی میکده بیرون چنان روم نامر
سیاهستی من طوق گردن هست مرا

هر دم پیش تیغ تو سر میریم ما	و ز آب و بقای دگر میریم ما
یک موج شنیست که از سر گذر کند	کشتی ازین محیط بدر میریم ما
آمد بجای زنده لی باغ تازه شد	از گل بغد لیب خبر میریم ما

عجز و نیا و دیده تر میبریم	فرمای حشر پیش خداوند پیشکش
در شگفتای جسم بسبریم	با یک جهان جنون که گنجی بجز و
خود را ازین خرابه بدر میبریم	دل را خنلاط بوم سرشتان بگشت
و یوانگی بکوه و کمر میبریم	از کوه بند شصت و سی آدم تنگ
ز نورق میان موج خطر میبریم	تا آشنای مامن ساحل نبوده ایم
شد عمر ما که رنج سفر میبریم	چیدیم هر گلی که درین راه خار و
قیض و گرز اهل هنر میبریم	هستیم بی هنر ز خود آرائی و جد
این نقد را بکدگر میبریم	دل را درین یا خرید نیست کس
حاصل بجای نفع ضرر میبریم	از کاروان عمر که نیست بغیر
فرمای حشر و امن تر میبریم	از جوش گریه ای مت پشیمان
در باغ و هر رنج سفر میبریم	هر نخل با رو بهی سرود نمود

ناصر باده و ناله ملایم دلش نشد

عمر سیت اشطرا را شرمسیریم

با حبیب خود وصال جاودان داریم

در دل خون گشته زخم او نهان داریم

گر دشمنی صلی چون آسمان داریم

صبح پیری آمد و خواب گران داریم

التجاز بهر گل با باغبان داریم

سوز عشق او درون استخوان داریم

گرچه رنگ روی چون برگ خزان داریم

هر چه پاند و زیم بگرد گیران داریم

تا کجا از دوز و رخت خود نهان داریم

یا در دل نام برب هر زمان داریم

غنچه در خود بوی از انسان که پنهان ده است

غیر پیری هیچ سودی از سفر حاصل نشد

رو سیاهی همچو مان بود درین عبرت سرا

تا نباشد احتیاجی کی رو کس پیش کس

بند بندنی گواهی سید به از نا لها

در ریاض دل گل زخم هست شک صید

انچه پیش از مرگ پاشیدیم از کف خرمین است

عشق آخر آمد و کاشانه دل پاک رفت

قامت گم گشته جان کا هست دپری کا
بر جگر تیر رسائی زین کمان دایم کا

نیت ناصرخضر نفعی از لعل تو کا

امتحان کردیم و سکر امتحان دایم کا

شک گلزار است طبع نازک نو زن کا

بیل بی گل بود مرغ دل مفتون کا

بسته ایم از بس پادقامت آن بکر

چشم ماموخت اسی دلبر لیلی حال

سبز بچیب و سکر دگلشن پیا د لعل و

پتھر اریحای جان ماز بوی لعل است

گوشه دستار مارا بر دبر اوج سما

بالباس سبزی آید گلگشت چمن

میتوان دریافت از نگینی مضمون کا

میل گلگشتی نداید و خاطر مخزون کا

معنی بار یک دارد صبح مزون کا

سبز صحر ادا ده چشمت دل مجنون کا

غنچه نشگفته باشد دل پر خون کا

چشم فاشش ر بود از بر دل مفتون کا

چون طال عید باشد بخت ز افروز کا

سروزی یا نیست قد سبز تر گلگون کا

<p>باسکرو حان اسیر جسم خاکی میستم در گروه عاشقان گفارا با باشند می کنند سودای لیلی موکانش شوم</p>	<p>همچو بوی می برآمد از خم افلاطون ما ثبت شد بر دقتر دل عشق زو افزون ما شوق آبادی نباشد در دل مجنون ما</p>
---	--

نشسته دل آن پری ناصشرکت سنگ
 هیچ تاثیر نکر دافسانه و افسون ما

<p>آب می یابد بغیش گلستان زخم ما سینه را بسکاف از شمشیر چاکل دین در زمین سینه می کاریم تخم داغ ما بعد کشتن هم هدف کن استخوان سینه را هر قدر خواهی تو بتان لعل سیر از شک از عدم می آید و صد چاک دارد دهر</p>	<p>همچو گل خندان بود و ایم دهن زخم ما گر تر باشد بخاطر امتحان زخم ما لاله می رود ز جوی خون نشان زخم ما جان پیکان توای خونخوار و جان زخم ما سخت دل دربار دارد کاروان زخم ما میتوان پرسید از گل داستان زخم ما</p>
--	--

کوکهن دار نشان در پستون از جوی شیر	جوی خون اشک ما باشد نشان زخم ما
------------------------------------	---------------------------------

هر قدر باید ترا می تیر گرستان افرو	پرو بود از آهن پیکان دکان زخم ما
------------------------------------	----------------------------------

میند صد چاک نا صحر چو گل سینه اش

بشود گر شیشه کس از میان زخم ما

بدل ز ضعف نمانده هست تاب آمو	کجا بگوشه چشمم رسد نگاه مرا
------------------------------	-----------------------------

رسید فیض تجلی جهان جهان در دل	ز راه دیده بیدار صبحگاه مرا
-------------------------------	-----------------------------

هوای فصل حسرت را اثر چنین باشد	سراق کرد ز بون تر ز برگ کا مرا
--------------------------------	--------------------------------

بسان آئینه محوست چشم من برخش	چه ممکن ست دگر سفت نگاه مرا
------------------------------	-----------------------------

برای کردن بنیاد خانه چشمم	نم سر شک شده آب زیر کا مرا
---------------------------	----------------------------

کجا ست قافله لطف حق که چون یوسف	نگنده خدر غریزان قهر چاه مرا
---------------------------------	------------------------------

ز عکس نجات ز بون گشته در جهان امرو	هر آنکه خاک هم بود خار راه مرا
------------------------------------	--------------------------------

چشمو کس نم از چشم بی محابایش	آنگنده از گنگه خویش بی گسرها
مرا هنوز بجناس طر که رحم خواهد کرد	کسی که کرد ز بیداد خاک راه مرا
هزار غم کشد از صف بروی چن چنم	جهان چسان ز تحمل بود سپاه مرا
ز جو رجم تو ای رشک نوبهار پیرس	که رنگ زرد خزان سست داد خواه مرا
نبوده هست چو اد طایر جایون بال	ببام یار رسانید بال آه مرا
بکنج عافیت فقر ساکنم نبود	هوا می سیکه ده شوق خاشاک مرا
امید عفو حبر ایم بود در افق	که هست احمد مختار عذر خواه مرا

هراس نیست ز دشمن مرا بدل جگر

که هست حُب علی ز دُشمن پناه

دیدیم بی وفا فی اهل زمانه را	کردیم محو از دل خود این فسانه را
تا بر کشید شعله حسنش زبانه را	ما سوختیم خانه و هم رخت خانه را

	چون من دسری نیست ترا		سوی تو دیدم و بر شغفتی	
	باش تا صیبری نیکان باری گر ز نیکی اثری نیست ترا		شوق دارم سجده محراب بروی ترا سجده گاه دل نمودم طاق بروی ترا تیغ هندی میتوانم گفت بروی ترا دیده ام تا صافی آئینه روی ترا عطر و عنبر هم ندارم بروی گیسوی ترا شعله خورشید دیدم گرمی خوی ترا گر به نیم یک شبی من لعل شبنمی ترا بسته ام خود در گلوزنجیر گیسوی ترا	بسته ام احرام وصل کعبه روی ترا کعبه و تبحانه را دیدم رجوعی دل نکرد از اشارت بسکه میسازد دل عاشق دینم وزنگاهم صفحه خورشید فردا باطل است نسبتش با ناله مشک خطا با خطا از نگاه تن میوزی دل عاشق را عمر باشد آرزو دارم ز لطفت و دیرسیت سجده و ز نار را دارم به پیشخ و برین

من مقیم در گهت گردیدم از صین بقین
 پنجبات قوس قزح کبرفت از دست فلک
 در سر راهت دل بنیاب ما افتاده است
 غیرت عاشق نمیخواهد حسرتی بپوشد
 اینچنین وحشت که من دیدم از دهر با
 در گلستان سیر میکردی کنار جویبار
 هر کرا دیدم بت از زلف تو دل بسته است
 در نگارنش گل شود پقدر تر از برگ کا
 واله و آشفته و نشید ای نمیخوابد شود
 طوطی شکر شکن بند زبان گفت گو
 صبر کن در خشک سالی نا امید از خوش

با فضا تر دیدم از خلد برین کوی ترا
 آفرین صد آفرین این زور بازوی ترا
 کی رباید زلف چو گان تو این گوی ترا
 میبرد و هر جانسیم مصحدم بوسی ترا
 رام شوان کرد با خود چشم آهوی ترا
 سرفراز از سر و دیدم دست دجوی ترا
 وام الفت می شمارم حلقه موی ترا
 در گلستان هر که بپند روی نیکوی ترا
 هر که بپند ای پری روز زلف جادوی ترا
 اگر بپند در فشان لعل خنکوی ترا
 آب فست به بازمی آید لب جوی ترا

تا نباشد مال قیل و قال و اعطای پند است	بی اثر دیدیم ما هم سانی هم بوی ترا
--	------------------------------------

ناصر از جان عزیز خویش در دوست	
-------------------------------	--

رنگ روی خوبی بوی خال هندوی ترا	
--------------------------------	--

دیدم می شاخ گل تاروی خندان ترا	بلبلم درستان سر طرف گلستان ترا
--------------------------------	--------------------------------

جلوه پیرامی شوی هر با پر پروا و خطا	پرده فانوس گرد و شمع تابان ترا
-------------------------------------	--------------------------------

همچو اشک از دیده اش سر و صندوب میفتد	هر که بسیند چمن سرو خرامان ترا
--------------------------------------	--------------------------------

لعل سیراب لبست آخر بر غنم مانمود	تازه و تر سبزه زار خطر حیان ترا
----------------------------------	---------------------------------

ای صفت شرکان یار از من چرا بر گشته	در دل خود داده من جای پیکان ترا
------------------------------------	---------------------------------

ای بجا جوهر چه بخواهی کن فرو احمی شر	کی گذارم من ز دست خویش امان ترا
--------------------------------------	---------------------------------

آتش حسن تو تاب کیست تا پند عیان	لاله گرد گل اگر بسیند گلستان ترا
---------------------------------	----------------------------------

از دو چشم خون نشان خویش ای قاتل بن	سیگلزار است هر دم دنگاران ترا
------------------------------------	-------------------------------

نمیت شوق دیدن باغ ارم هرگز بیل	بلبل افستاده کنج گلستان ترا
بر سر هر شمع محفل جانفشانی کی کنم	جان من پروانه شد شمع شبستان ترا
در بهار بوستان حسن تو امی لاله و	سنبستان دیده ام زلف پستان ترا
گر سرخ گشت گمان خویش میسر پیش تو	لاله میروید ز خاک از غم شهیدان ترا

میوه دیگر چه پسند از خیابان شبست

دست ناصر باید از سبب زرخندان ترا

چشم پرایمن است دلخارا	در پی بستن است دلخارا
نمیت حاجت بشیفته صنیع	چشم گرم روشن است دلخارا
در جهان از ادب سخن گفتن	مهربان کردن است دلخارا
پرده بردار از رخ خوبت	شوق گل دیدن است دلخارا
شمع ز برش نمیشود خاموش	چه قدر روزن است دلخارا

زینت افزا قی تنِ خاکی	خاک مالیدن است دلهارا
پیش تیغ نگاهِ خوشخوارش	سپهر افکندن است دلهارا
آن سوار سپاهی چالاک	پیکمانِ هنر است دلهارا
صندل جبهه توای هندو	سحر روشن است دلهارا
نگه گرم برق مهنیرش	آفت خرمین است دلهارا
یاد قرگان تیرا و کرن	سخت کاویدن است دلهارا
از کمند دوزلف پیش	دسته سوسن است دلهارا
دانهای سرشک می نبرد	دیده پرویزین است دلهارا
گرد می بی وصال او گذرد	آن دم مردن است دلهارا
فکر بمعنی جهان کردن	در بابا بردن است دلهارا
نکبت کینت با صبا امرو	شوق مالیدن است دلهارا

از کمند ر سای گیش	طوق در گردن است و لهارا
آه آتش نفا و شعله فشان	بال پریدن است و لهارا
بر کف دست جا بجا بدن	بی بجا کردن است و لهارا
از ستمهای آن بخت نخوا	خون خود خوردن است و لهارا
امی کجائی تو برق عالم سوز	استخوان خرمین است و لهارا
روی از حق بحسب آفرین	قلب گردانیدن است و لهارا
صحبت بد همین اثر دارد	رنجها با تن است و لهارا
از فروغ هجوم داغ خون	شمهها روشن است و لهارا
تا که آمد چو شمع روشن کرد	در داو و روغن است و لهارا
ویده بستن ز دیدن دم	دست افشاندن است و لهارا
عاشقان را بگو چه لغزش	روز و شب حبستن است و لهارا

هر کجا جلوه گر رود آشوب	در پیش رفتن هست دلهارا
فکر پیوده جهان کردن	سر بر جبین هست دلهارا
بی حجابانه از ثواب برآ	شوق وارستن هست دلهارا
پیش پای تو بنگرای مغرور	کار غلطیدن هست دلهارا
گر بداری تو گوش جان بسخن	راز با گفتن هست دلهارا
فوج فرگان کیست صفت آرا	پر دها سوزن هست دلهارا

بند کردن بقید تن صابر

سخت افشردن هست دلهارا

سر شک ابر کجا دیده پر آب کجا	دل چو بحر کجا قطره حباب کجا
بهار باغ کجا مطرب و باب کجا	گل ایام کجا شیشه شراب کجا
بسبغ صنع بود گل ز یکدگر بهتر	رخ نگار کجا روی آفتاب کجا

فروغ روی تو از صد ثقاب میگردد	رسد بصافی روی تو ما بتاب کجا
گنجه بگوشه چشمش نمیرسد ز حیا	بسوی مانگرد یارب جی حجاب کجا
بخواب آمد و بستم بشوق دیدن او	برفت از نظرم ای دروغ خواب کجا
دلم بسبب زلف او گرفتار است	کجا روم من ازین پیچ و تاب کجا
بچشم سرمه فشانش سخن چگونه کنم	زبان حرف کجا طاقت جواب کجا
ثبات نیست برنگ بنای این عالم	ببین که نقش نشسته است وی آب کجا
بعشق لاله رخان گرم سوختن شده ام	و اگر میسر که من گشته ام کباب کجا

بنجم کشی علم نزد ایشان **ص**ما

مرا ز جای بر وجه شراب کجا

می کند زنده غم عشق دل آدم را	دل او مرد که نوشید غم عالم را
گریه تلخ غریزست که از دیده است	نامور کرد بین قرب حرم روضه را

می کشد جذبه مشوق بنمود عاشق را
 هیچ دتاب دگری رشته جانم دارد
 خنده عشرت گل دید بگلشن چو دمی است
 نفس باز پسین باد به تلخی آن دم
 زخم بر زخم ز شرگان تو خواهش ایم
 هر کراشوق رسا گشت مقصود رسید
 دامن عصمت او گرچه پری از لوث است
 این چه سوز است که از عشق تو با خود دم
 زلف پر پیچ تو گر نشنود ای بی پروا
 مانع کشتن ما چیست بگو ای قاتل

بال پرواز ز خورشید بود بشنم را
 دیده ام تا که من آنزلف خم اندر خم را
 آشنا گشت دل من بتانی عنم را
 بی خیال تو بداریم اگر مادم را
 کی گذاریم بر خم دل خود مرسم را
 مانع فقر نشد تاج و نگین او مسم را
 باز هم طعنه زند خلق جهان مریم را
 سوخت دماغ بگر خسته من مرسم را
 با که گوئیم دگر مال دل بر مسم را
 ماکه کردیم بحسب باد تمغیت دم را

اگر چه در گریه بود آتش حبران نام

دیدۀ عاشق پتیا بندانم را

ای تازه و شب بزم فیض تو باغها	از ابر رحمت شده سر سبز باغها
کونشته که تازه نماید و باغها	از کنج غم کند تماشای باغها
از باد چشم شوخ که یارب ز طبع خلق	رم کرده همچو آهوی وحشی و باغها
بر خاستم هوا شدم از خود برآمدم	تا چند از نسیم بگیرم سراغها
در دور جام چشم سیه مست او بزم	گشتند کاسهای گدائی ای باغها
در دل مده توراه خیالات زشت را	آئینه روبروی مکن با باغها
قومی که حُب جاه بود بار دوش شان	هستند پیش اهل نظر چون الاغها
گل بانگ عند لیب بگوش که میرسد	در گشتنی که نغمه سرانید را باغها
در سینه ام زیاده شهیدان کربلا	یکدشت لاله کرد گل از جوش و باغها
فکر معاد محو شد از طبع اهل دهر	و اسوخت لب که باده غفلت و باغها

ما از کج و بزم وصال تو از کجا	ای دور گر محفل قربت بپراغها
-------------------------------	-----------------------------

ناصر فروغ روی که افروخت لک شد

روشن چو شمع لاله بھر غصود غها

در بهاران مسجد از بوستان پیروین	این بهشت نقد باشد تا توان پیروین
می نمائی گم نشان منزل مقصود را	ای خدنگ کج رواز بحر کمان پیروین
با جماعت خوف رهزن نیست مرد راه را	تا توانی سسی کن از کاروان پیروین
فصل بی موسم اگر صا در شود ظلم عظیم	بهر گشت چمن فصل خزان پیروین
بیهمانی فرض مسیگر و چو آید بیهان	زینهار از خانه بی تعظیم آن پیروین
هر که محزون شد بیابان منزل خود میکند	گر تو هم ز اهل جنونی زین مکان پیروین
در میان خویش دارد ساحل این عجب حق	از دل دریای عرفان تا توان پیروین
اگر ترا میل سفر باشد بر آ از خوشتن	از کند عشق گیسوی بتان پیروین

از خانه بپراغها

زناغ دار و نمه سنجی در چمن ای لیسب قحط انصاف ست تو از آشیان چرن میا

هر که قومی را بخواد ناصلاز آنجا شود تا توانی سعی کن از حب نیکان بر میا
 بنزد من از حب نیکان میا

وصل تو هست از دو جهان مجا نبود دگر گاه کرم سوی ما سوا مرا
 تا امتحان جو شهر شیرا و کنیم باشد ز ره همیشه بزریر قبا مرا
 محتاج آپاری بحر دگر نیم گرد ز آب دیده من آسیا مرا
 در دشت عشق سایه پیدی کبر است بهتر بود ز سایه بال هما مرا
 درد و دلم ز هیچ مداوا نمیرود گلکند لعل یار شود گردوا مرا
 در یک نفس بزم حضورش رسیده ام آه رسا براه طلب شد عصا مرا
 ای نوع و رس و هر کن جلوه پیش من تیغ نظر نمود ز سویت حیا مرا
 یعقوب این مان منم و تو چو یوسفی گردیده بوی پیر نیت تو تیا مرا

در باغ وصل شبنم از خود گذشته ام	شوان ز آفتاب نمودن جدام را
مفلس برا عشق نباشم کز آبله	باشد هزار گنج روان زیر پام را
من عاشقم چگونه زینم جمال دوست	فرمودن طلیب عبث اتمام را

ناصر جوین مهر و وفا نیست هیچکس
باشد همیشه یاد دخت آشنام را

بعشر تھا چنین موسم مبارک باد ستانرا	که فیض ابر نوروزی پرا گل کُرتانرا
نمود عشق او در پرده میا باشد گلستانرا	که رنگ اشک خونین ست خم عشق بیچانرا
ز بار گلرخ و جام می گلگون شو غافل	قیمت آن غنیمت و آن غنیمت فصل بارانرا
ز حسرت باتراوش باز ماند ابر و دیول	و هم گز خصمت باز ندکیا چشم گیرانرا
تعاقل تا کی چون آفتاب از پرده پیون آ	که واسوزد فروغ روتیو گبر و مسلمانرا
ز خوبان خواہش مهر و وفا امحالست این	بلی بومی محبت نیست گلہای گلستانرا

فدای او نمودم بی تکلف چشمم و هم جانرا	نمیزید باین جنس محقر صرفه عاشق را
به کفر زلف او در باختم من دین و ایمانرا	مسلمانان مسلمانی ز من دیگر چه میجوید
نباشد رسم باجی و خراجی ملک ویرانرا	دل جان کرده تاراج گو دیگر چه میجوید
ازان در باج خشنش داده دل پستانرا	نه دل و چشمش بر دهنه سیب زنجارش

نفکر شربت وصلش دگر ناصبر نه پردازم

گوارا کرده ام بر خویش تلخیهای هجرانرا

سینه ما گشته نشان بلا	تا شده زلف تو سان بلا
گوشه ابروت کمان بلا	ناوک شرکان تو تیر ستم
موی میان تو میان بلا	موج دم تنیغ بود جلوه ات
چاه و قن بهست مکان بلا	خال چو باروت ز بریت
رشته جان شد مبیان بلا	از کمر او که نظر دور با

نار غضب هر که برافروخت دل که رود در خم زلف کجش بسکه جفا باش نمان کرده است	شعله سراپاست زبان بلا هست طلبگار مکان بلا خانه دل گشته دکان بلا
دید چو چاه دقن تو فتاد ناصر چاره میان بلا	
آستانش بهتر از روی زمین عشاق را سوخت جان و دل ز خوی آتشین عشاق را مطلبی جز جلوه ویدار دلدار ازل از دو عالم بهر یار خوشتن بگذشته اند هر سحر گردشام جان به عالم عطر پز تلخکامی رخت بند و جانب ملک عدم	همچو کوشش نیست جانی نشین عشاق را سر برید از خنجر چین چین عشاق را نیست دیگر خواهش کون مکرین عشاق را آفرین صد آفرین آفرین عشاق را از نسیم آن دو زلف عنبرین عشاق را لعل نوشینش و هر گرانگبیر عشاق را

شمع فانوسی فراید غمبت پروانه را
باسیلمان بکاک و تاج و تختش نکاسیت

شوق افزایست حسن شرمگین عشاق را
هست تا عشق بتان نقش نگین عشاق را

تا صبح دوست ناصر هست گرسنه لعل

سیر سازد شوق گام اولین عشاق را

رشته طول امل بستی تبار جان چرا
جلوه ناز عروس این جهان پری بقا
خواب غفلت تا کجا باشد غیزت ای جوی
هر که شد در فکر دنیا غرق سترایا بخت
بهر طبعی چشم سوزن شد حصار آهنی
ز آتش عشق ست سوزش کی فرو نشا
می کنی هر دم خیال فاسد و سیاهی کن

کار باطل کرده پیروده ای نادان چرا
بر جمالش گشته چون آئینه حیران چرا
زیر بالین میگذاری دسته ریحان چرا
مینوی خود را به بجز آتش سوزان چرا
میکنی فکر رد او جامه ای عریان چرا
آب باشد چشم زارم بر دل بربان چرا
می کنی بر لوح دل تو این خط بطلان چرا

فکر کار دین مکن گر غمخوری مای از این
 از تن خاکی توان چون بوی گل پرواز کرد
 گریه کردن از غم اسباب دنیا ابلیس است
 از زمین تا آسمان عالم منور گشته است
 خواب غفلت صبح صادق باز میدارد بیدار
 بود لازم خویش را نهبیده می انداختی
 گزنداری فکر قتل ما بگو ای جنگ جو
 نیست آثاری که آرد در قیامت ای غریز
 امتیاز نیک و بد ز اهل جهان گر بر نجات
 قطره آبی با سکنه رنشد حاصل بسعی
 هر که بازی کرد اینجا مهره اش در شش دست

در غم دنیای دون گردیده گریان چرا
 مانده ای جان من در بند این زندان چرا
 می فشانی بر زمین این گوهر عطران چرا
 خواب سنگین سحر گاه ای گرانجامان چرا
 می کشی دست خود از دامن این احسان چرا
 می گریزی این زمان از بحر بی پایان چرا
 استین بالیده و بر چیده دامان چرا
 برق آفت گشته بگشت تها باران چرا
 خویش را سجد شبه با گوهر رخشان چرا
 می کنی پیوده فسک چشمه حیوان چرا
 نرد می بازی درین بازیچه طفلان چرا

از مقدر یک جوی چون پیش ناید و گفت	خوار گشتن همد بر پس از بلای نان چرا
منع ز اسراف است از حق فی که منع اکل بیشتر	روی گردان از دست از نعمت الوان چرا

پاکبازی نیست چون ناصر بگلزار جهان
روی می پوشی زاوای نوگل خندان چرا

باقیمان از برای یار می سازیم	بهر یک گل با هزاران خار می سازیم
پهوفانی بیشتر از طبع شان گل می کند	هر قدر با گلرخان بسیار می سازیم
رازواری عاقبت گلهای رنگین میدهد	با خموشیها درین گلزار می سازیم
تا شود آسان بوقت دادن جان اینان	آمد و رفت نفس هموار می سازیم
آن طبیب بی مروت یکه از شفقت نید	عمر با شد بادل پچار می سازیم
از شفاعت بردان چون مهر خاموشی دم	پیش کس کی حال خود اظهار می سازیم
کار آسان را که باید از خودی بر فاختن	اگر آنجانی بخود دشوار می سازیم

این چرخ غفلت ای درینا کاروان عمر را
 رشته دیگر نمی بندیم هرگز در گلو
 هر که از مای رمده ما هم از ورم می کنیم
 برگ ریزان خزان و زاهدان زرد و
 رفته از فیض تصور رنگ خواب انچه می
 تا که دور جام چشم می پرستش دیدیم
 در دل ما جامی آرد و بارودل اندر تن
 رخنه چشم دل و گوش را نمی بندیم حیف
 چشم خونخوارش نگاه لطف گاهی بنم کرد
 رهبر و از خواب غفلت بند پاگردیده است
 از غرور حسن با ما سرگرائی می کند

از گران خوابی سبک فشار می سائیم
 تا زلف یار را ز نار می سائیم
 دوستان را کی ز خود پیرا می سائیم
 چهره را از جام می گلزار می سائیم
 روز و شب با دیده پیداری سائیم
 روز و شب با خانه خماری سائیم
 زین جهت با این در و دیوار می سائیم
 صبح و لاله چو شام تاری سائیم
 سالها شد با دل افکاری سائیم
 ورنه راه خفته را بیداری سائیم
 هر قدر آن مست را بشیاری سائیم

<p>سایها باشد که باشبهای یلدا یی فرق نیست دغلی برگ ریزان را بگلزار چال عیش ما خونین لالانین میتوان کرد قیاس</p>	<p>بر امید جلوه دیداری سازیم ما زان سبب با گلشن اشعار می سازیم ما و در جهان با خنده سو فار می سازیم ما</p>
<p>کلفت دنیا برون آئینه ناصری کنیم صفحه آئینه بی رنگاری سازیم ما</p>	
<p>برداشت ز جاجوش تمسای تو مارا حاشا که بگلزار ارم روی نسیم از دیدن شاخ گل دشمنشاد و صنوبر نازیم سبکت ای حسن تو که فارغ زان رو که بهر عضو تو لطف و گرمی هست از شهر خرد و موسی کشان برده بخوغا</p>	<p>سر داد بگلزار تماشای تو مارا خوشتن ز جان و امن صحرای تو مارا منظور بود جلوه رعنائی تو مارا از هر دو وجهان کرده تماشای تو مارا منظور بود دیدن هر جای تو مارا سر داد صحرای سر سواد تو مارا</p>

نظاره آئینه رخسار تو کرده است	چون آئینه حیران سراپای تو مارا
ز انسان که شود آئینه طوطی متکلم	آموخت سخن لعل شکر خای تو مارا
تو وعده دیدار نمودی بقیامت	بنمود قیامت قد و بالای تو مارا
چون غنچه بلب مهر خموشی زده بوم	آورد بگفتار سخنها سی تو مارا
بهنگام تماشا نبسا چینستان	از جلوه رنگین قد عرسای تو مارا
دل بستگی از روز ازل داده خاند	باسله گیسوی گیرای تو مارا
صد تنگ شکر ریخت بهنگام نسیم	در کام و دلبان لعل شکر خای تو مارا
شکرانه دهم جان که بکوری رقیبان	بنمود خدا صورت زپاسی تو مارا

نا صحر چه کند مهر بدل یشه شود عشق

آخر بحسب نون زد سر سودای تو مارا

غنچه آسادر چمن سر در گریپا نسیم ما	صد بهار آخر شد و در بند زندانیم ما
------------------------------------	------------------------------------

سوختیم و روشنی ما بکس ظاهر نشد
 همگان برق در راه طلب گردیدیم
 شوق گلشن هر کرا باشد پین سوسن
 در دل دریا صدف شمرنده حسان ما
 ذره مانا ز ما بر مهر انور می کند
 از طمع بر میوه جنت نظر کی می کنیم
 خط او هر حکم میخواد نویسد سوسن
 کی نظر بر جلوه ریحان و سنبل می کنیم
 از قناعت گوشه غفلت بخود بگزیدیم
 خط او میگفت باز نقش شنیدم من بگو
 از غر نخوانان باغ شعر غیر از سبقت

و شبستان چون چراغ زیر دامنیم
 روز و شب اندر تلاش گرم جولانیم
 از هجوم زخم تیغش رشک بستانیم
 از دو چشم خون فشان چون آبستانیم
 از هوا خوانان آن خورشید خشانیم
 از طلبگاران آن سیب زرخدانیم
 از دل و جان تابع مضمون فرمانیم
 از نظر بازان آن زلف پریشانیم
 بی نیاز از منت احسان بارانیم
 باعث جمعیت طبع پریشانیم
 ببل تبریز را استادمیدانیم

از خیال گلشن حسن بهار آفرای یار	گل بدامان گل بدامان گل بدانیم ما
روز و شب از دست جوآن بت آتش مزاج	سینه سوزان دل کباب و چشم گریانیم ما
تخل سرو و پید مجنون را با نسبت مکن	در ریاض آفرینش عشق چپانیم ما
از سیاهیمهای بخت تیره شبهای فراق	همچو شمع کشته دایم و شبستانیم ما

خنده و ناصبر روی و ستان برون تو

در گلستان جهان چندی که مهانیم ما

شود مشاطه طبع روشنم گر حسن معنی را	شد آتش بجان از حسرتش شمع تجلی را
منم زند و ندانم رسمهای زهد و تقوی را	کبفر زلف او در باختم دنیا و عقبی را
ریا سر رشته داده رسا این بد و تقوی را	بدام و داده تسبیح کرده صبیذی را
دل دیوانه مجنون ز راه نخودی در بزم	تصویری کند زنجیر موج زلف لیلی را
پیریشان شد گاه بوالهوس در دو خط را	خط سبزل او شد زمر و چشم نفی را

بود فانوس از بال و پر پروانه در محفل
 بزمیر سایه بال هاجم بنون نمی آید
 دلم چون نغمه پروازی کند در یاد زلف
 هر انگس انگند بار علایق راز و دوش خود
 تجلی را چراغ افروز نصیرت گر کند ریش
 ننی کورا نباشد دل منور زیر خاکش کن
 خزان از فیض ابر تر مبدل با بهاران شد
 چه باشد فیضیاب از جوهر سودا دل مرده
 شود خاموش گر شمع تجلی در میان باشد
 بگفتارم چه نسبت نغمه هر مرغ خوشخوان را
 فقیری را که باشد لاله و جامی برای خود

فروغ چهره پر نور آن شمع تجلی را
 تصویر می کند چتر سلیمان زلف لیلی را
 کند گویا لبسان تار بر بط موی حبیبی را
 مصاحب میشود آسمان رخ رشید و عیسی را
 نگه چون موی حبیبی بسته گرد چشم مویی را
 نباشد دشتستان غرق فانوس خالی را
 بدل با کفرو زندی میکنم من بدو تقوی را
 جوا هر سر سه کی سازد منوچشم اعمی را
 کشایم گر بخفل من بان چرب عوی را
 که سازد برگ سبز باغ من خا مشروطی را
 نمی آرد و بخت طر کاسه فغفور پستی را

دگر قمری ز سر و خوش خرام خود پیچیده	کند خلخال پای خوشی تن گز طوق قمری را
بدست ناز تا برداشت برقع از روی خود	بشام زلف او دیدیم بهتاب تجلی را

بگلشن غنچه داگشته سانغ مشیو دماهر

اگر گیرد بدست ناز آن ساقی صراحی

از ان ابل جنون بر شهر گزیدند صحارا	که افند از این گاه سنبه او جوش سودارا
گر از اهل ولی و خواست و یوانگی باشد	براه پر بلای عشق بی اندیشه نه پارا
چرا از گوشه دل غم پیرون آمدن باشد	که من بستم ز گلزار جهان چشم تماشا را
ز آهیم آب شد کوه و مدار در خم آن ظالم	چه نسبت بادل چون آهن و سنگ خارا را
چه دانم قیمت ترجمه ما چشم ظاهر بین	شناسد دیده خواص قدر در دریا را
گر طاقت رساند دست بر پای نگارش	مگر از دیده امید پشم نقش آن پارا
بنازم عشق را که در دیو سفت را سرباز	نمود از پرده شرم و حیا پیرون لیخارا

بسان ما بهر گیس غرق عجز عشق گردیده است	شناسد کشتی عاقبت هر موج دریا را
ندارم خواہش اطلس من از چرخ برین گز	منو دم پوشش عریان تنی و امان مہارا
سراپا عشقم اما کار سرامانی نمی یام	کہ برف را دو مخنون تنگ سازم کوہ مہارا
بدون لعل میگوئش بزم بادہ نوشیہا	ز خون خویش سپیریم در پیانہ صہبہا

ہمین دردی صائب شہت نیا صغیر من ام

تو ہم داری اگر این درودانی حالت مارا

شکرمی چون نبود شام و سحر پیشہ ما	پرورش یافته از تاک رگ و ریشہ ما
ہست آزا ذگلشن رگ اندیشہ ما	مانہ سردیم کہ در خاک دو دیشہ ما
ساقی بزم زلس آن بت یا قوت لبست	سودہ لعل بود در دتہ شمشیر ما
جام لبکست اگر نیست با پردانی	بالب شوق قرین ست لب شیشہ ما
ہچو ما کو کہنی نیست بکہسار سنون	دل خارا بفغان آمدہ از تیشہ ما

بی توانیست دی یک فی از بیشه ما

و مبدم هر سر مو بر تن مانا لان است

ناصر این آن غزل بلبل نیشاپور است

گل تسلیم و رضا آور داندیشه ما

آفتاب مقابل مکن کباب مرا

بدگیران مغن دفتر حساب مرا

ز چشم خون جگر می چکد کباب مرا

چه حاجت ست بخورشید ما بتاب مرا

زنی بسنگ اگر شیشه شراب مرا

سبین بچشم خارت دل خراب مرا

ز زلف یار توان یافت پیچ تاب مرا

کدام ابر شود پرده آفتاب مرا

مکن بخون شفق نسبتی شراب مرا

تو خود بین و مکن هر چه خواهی بهشت باشد

کجا ست آتش پر زور تا کند فاش

بنور ذاتی خود در دوزخ و شب در خفاست

چه ممکن است که مولی بر آرد از سجستی

شگفتش نه یقین باعث در شقیه است

ز بسکه رشته جانم باو شده هم تاب

فروغ چهره اش از صد ثقاب شرم گشت

نخل زابر کرم قطره ام نگردیده است	اکنون باب گهر سبزی ثواب مرا
----------------------------------	-----------------------------

من آن نیم که کنم لب ز بحر تر ناصر

کجا ز جایی بر دجله سحاب مرا

دشت را کاشانه می دانیم ما

خویش را پیکانه می دانیم ما

نعره مستانه می دانیم ما

هر کرا دیوانه می دانیم ما

جلوه مستانه می دانیم ما

خال او را دانه می دانیم ما

سر سبزویرانه می دانیم ما

چاکه های شانه می دانیم ما

شهر را ویرانه می دانیم ما

آشنا ما تا آن وحشی شدیم

شور محشر را بغوغای جنون

می کشیم از راه الفت بغل

لغزش پا را بر راه پنجدی

زلف او را دام ما فهمیدیم

خاکدان تیره و تاریک را

بهر زلفش رخنه های سینه را

حلقه زلف گر گیسو ترا	بهر دل کا شانه می دانیم ما
خانقاه صوفیان خام را	کعبه طفلانه می دانیم ما
دل که نورانی بود اندر بن	شمع کا شانه می دانیم ما
خانه دل را پر از بت کرده ایم	کعبه را بشانه می دانیم ما
هر که بازو دین و دنیا در پیش	عاقل و فرزانه می دانیم ما
حرف پر دور و دراز مثل را	بهر خود افسانه می دانیم ما
بر سر بازار مصر آن عزیز	جانج دل بیچانه می دانیم ما
دور ماه و مهر را از چوخی	گروش بیچانه می دانیم ما
خط سبز گرد لعلش را بینم	چون خط پیمانه می دانیم ما
گرد شمع چهره نورانیت	خوش را پر دانه می دانیم ما
طاق دل را از ان عمارت میکنیم	مسکن جانانه می دانیم ما

همچو ناصر گرد شمع قاتش

خوش را پروانه سیدانیم ما

پیوسته بسکه جلوه یارست پیش ما

هر چند جلو ما ش چو گل و لعل نیست

از بسکه چشم پیش ما پیش بین بود

کشتی شکست و موج طوفان ز سر گذشت

این لف تا بدار گره گیر خمش

آندل که سوخت ز آتش عشق و کسی ندید

یاری که رنگ چهره او را ملاحظت

مایل بلیسم و نغمه سرامیست کارا

بلبل یک ترانه خود ناز می کند

هر چو فصل جوش بهارست پیش ما

دنیا بسان بوته خارست پیش ما

این جوش نشاء رنج خارست پیش ما

گرداب این محیط کنارست پیش ما

خوشبو ز ناهایست است پیش ما

مغموم تر ز شمع هزارست پیش ما

محبوب تر ز لاله عذارست پیش ما

از نغمه هزار هزارست پیش ما

چندین هزار نامه زارست پیش ما

موج سوادسایه خط لب کسی	سیراب تر زابر بجا رست پیش ما
------------------------	------------------------------

ناصر غمش بدوش کشیدن براه

هر چند شکل ست چه کار ست پیش ما

در بر من شبی ای دست پندار	ما گویم تبواحوال دل زار بیا
---------------------------	-----------------------------

جان طلب آمدن از حجب تو صحت دارد	اینقدر ظلم چو ابر بر سپهر بیا
---------------------------------	-------------------------------

همه شب گریه کنان چو صراحی زغم	پتو خون شد دلم ای یجفا کار بیا
-------------------------------	--------------------------------

وعده وصل بیا دادن و بر گردیدن	این نه نیکو ست بیا ای بی عیار بیا
-------------------------------	-----------------------------------

سخن تلخ تو شیرین بود از حجب بیا	شک شکر بکشا بر سر گشار بیا
---------------------------------	----------------------------

ای که از آمدن خویش حجابی داری	گر شب ماه نیائی بشب تار بیا
-------------------------------	-----------------------------

حسن را رابط عشق ست چو از روزگار	عذر تا چند بس ای مایه دیدار بیا
---------------------------------	---------------------------------

یار ما را بنظر منکر خاندان ست	بر سر کار خود ای دیده خونبار بیا
-------------------------------	----------------------------------

ناصر از بھرتاشای رخت چون گرس
چشم بر راه بودای بت خار بیا

گر لب نرم سیر و آری تو بر گلزار با	مید مد نر گس بجای سنبه از دیوار با
رشته جان را بتار زلف جان بسته ام	نیست مارا الفتی با سبزه زمار با
هم نشینی با سید کاران فراید زنگ دل	تیره گرد آئین از صحبت نگار با
شیر را در پیشه باید دیدنی در پیوسته	امتحان مرد باشد عرصه پیکار با
گرچه جوشیهای ابنای زمان را دیده ام	پنجشی دارند با هم بر سر ستار با
ای حق غافل مشوم غرور از اسباب جهان	سر روزی میشود این گرمی زار با

تا که شد فیض خموشی روشنم ناصر خرم
مهر خاموشی ز دم برب من از گفدار

آزاده کرد و خاطر آن دل فریب را	دیگر چه بد حاست ندانم رقیب را
--------------------------------	-------------------------------

ای دل بدر و ساز و نیاز و دوش	سج و گرشمار تو ناز طیب را
بر زنگ و بوی گل نکشاید گاه شوق	شیدانی بهار جمال حبیب را
تا چپد رشکبگی دل آئینه دار من	صندل مسای ناصیه و فیر را
ای گل شگفت تر باش بزنگ و فاهور	شورش مده ز بهر خدا غنایب را
آن رهروی که جذبه توفیق یار است	حلی می کند بگام فراز و نشیب را
چندانکه راند از در خود باز میوم	حب و وطن منیر و ازل غیب را
وصف بهار روی تو ای پادشاهن	گلبرگ تازه کرد ز بان خلیب را

گر شیر چرخ حمله کند بر تو از سبیز

ناصر چنین مکن که بازی شکیب را

دی شب بر بگ شعله برافروختی	خود را گداختی و مرا سوختی چرا
خوگر بطف خویش چو کردی جفا کن	این شیوه را ز غیر خود آموختی چرا

مهمان سرای دهنه جای آفتابست	ای بی خبر تو زخت براندوختی چرا
مجروح راز بوی عیبرست چم موت	از تار زلف زخم جگر دوختی چرا
باناصرا سیر خودای شمع بی وفا	
اندوختی محبت و افروختی چرا	
سودای عشق سوی جنون میکشد مرا	از کارگاه عقل برون میکشد مرا
صیدم که دل بدام و وصیا و لبسته ام	موسی کمر زلف فرو ن میکشد مرا
این اشک پر تلاطم شوم بیزم یا	راز درون سینه برون میکشد مرا
مار سیاه زلف تو گر پیچ و تاب دد	چشمم کرشمه جو بفسون میکشد مرا
فرزند آدم نه سگ نفس خاسرم	کی دل بسوی چپه دون میکشد مرا
این پاسبانی در دود و لقسر عشق	آخر بیزم خاص درون میکشد مرا
شاهی برای ناصرت چنگفت	

خوش خوش بکوی عشق درون میکند

ناصح بمن ز عقل چه گوئی فسانه را	دیوانه ام نه دشت شناسم نه خانه را
ابرست و گل شکفته و سرو سبزی بنار	ساقی پیار با ده و سر کن ترانه را
کی بنگرد لبوی زمین بر فراز عرش	دار و بهای همت من آشیانه را
صبح بهار از افق شرق میاید	مطرب پیار بر ربط و رطل شبانه را
مغز سرم بسوخت چو آهیم بلند شد	کی پنبه سدره شود آتش زبانه را
دیگر دلم بجانب او رونمیکند	دیدم بلند و پست طریق زمانه را
صد پاره زخم می شود از بوی مشکنا	زلفت چگونه بخیه زند زخم شان را
گرد و سر تو گردم و با شمع بکوی تو	چون کعبه طوف می کنم این آشیانه را

منج سحر دای طرب سازد گرده است

ناصر بخوان تو این غزل عاشقانه را

استاد

کردند پراز شکر شکر تو دهن را	دارند پراز ز گوهر وصف تو دهن را
حسن تو بر نکینخت و گر عشق کهن را	ناز تو ز جابر ده عروسان چمن را
نام تو شکورست باشکوه نرسید	کردیم پراز شکر شکر تو دهن را
چون پر تو خورشید که یا تو کینت نگ	زنگ لب او حل کند سیب ذقن را
چون چشم جاکیش تو تر کی بیهانست	غارت زده در لجه صفا بان ختن را
مانند و تطیسر تو بعالم شوان فیت	بابوی تو نسبت نبود بابوی سخن را
دفعصل برنگال سزاوار همینست	فردوس برین گفته شود ملک کن را
اطفال معانی همه از لطف تو سبزا	نام تو بقا کرد و عطای اهل سخن را
بی سینه روشن رخ معنی نیاید	آئینه همینست عروسان سخن را

ناصرید پنهانی کلیمست کلامش

عیسیست دم او که کند زنده سخن را

صحرانوش ست آدم و حشمت فروده را	دارشگی ز کویچه و باز از شهب چسبیت
گویا گرفت ز آتش سودا اش دوده را	کلکم تمام وصف خطش هوو بو نوشت
مردوم کرده ایم وجود نبوده را	بی پرده ایم تا که بان واجب الوجود
آورده بهر گرده اعلی سوده را	تاریخت رنگ نقش لبش مانی خیال
حر فی لبس ست بهر کشش این بوده را	اقسام غم نهایی نمایان حاجت
پیدار کن تو مردم چشم غنوده را	صبح بهار عمر چه بر باد میرو
باری دگر ناره در رسم نموده را	گم کرده ایم گرچه ز سیاق تن اسی کم
باور چه کرده سخن ناشنوده را	از گفته رقیب ز ما سرگران شندی
حاجت با متحان نبود آرموده را	دانسته ایم وضع جهان گذشته ایم

ناصر زبان بحب کشاده است بوی

نادیده است جلوه یار ستوده را

شیرین وصف لعل تو باشد کلام ما	آب حیات نام تو ریزد بجام ما
هر آفتی که هست رود از فلک بما	باشد ز آب و خاک حوادث قوام ما
ما خاک ربار که نور اولیم	واجب بود بنزده دلان جستم ما
رعناقدان نوشته خط بندگی دیند	گر جلوه گر شود بت نازک خرام ما
فریاد و آه و ناله وزاری ز حد گذشت	چون صبح محشر است ز هجر تو شام ما
ای لعل یار این همه از ناگنا چسبیت	خون دل ست بی تو می لعل فام ما
ما را چه لازم است که نسکبیدی کنیم	گیر دند از دشمن با شت ام ما

ناصر مید نامه نوشتن از ودا

هرگز نداده آنکه جواب سلام ما

چشم فشان تو میخواند خط نوشته را	زلف پر پیچ تو بگیرد زلف سرشته را
این تگاپوهای پجا بجزرمان دارم چرا	نمیت تاخیری یقین من آن دوزی نوشته را

واگذا را سی ره نور دایر جنم خاک گشته را	از ره جان سیتوان رفتن بزم خامیا
آبیاری کرد از بس چشم گریان کشته را	سبزه و عرم دانه اسید واری بر مید
بی گهر قدری نباشد در نظر رشته را	نوک شرگانی که دل سفتن اند خار به
تا نویسم قسم سته جان نغم آغشته را	کاغذ افشان می کست شرگان بر این بون
بر نگیر و بهمت من جنس از کف بسته را	چون صدت بخشیده گوهر انگیر و بار پس

تا زلفش سر لب شیرازه بند الفت است

تا توان از کف ده ناصر تو این شسته را

بسان نامه سراپا ز هم شکست مرا	سکینج زلف نه به با دم بست مرا
که طاق ابروی او کرد حق پرست مرا	بمن ز مسجد اقصی گو تو ای زا به
نگاه هست تو کرده هست می پرست مرا	ز بوسه بازیم اکنون ابانمی شاید
دهند نامه اعمال گرد بست مرا	بغیر حرف خط سبز او نخواهم نمود

تخت و سنجم پای خود نه بگذارم	خوش آمده هست بخاک در نیشتم
تندوبی پر و بالم بخاک می غلطم	ز پانگند سخنها می بخت پست مرا
ازین زیاده ثافل و گر چه میشاید	دمی ز ریشه خاطر مگر گشت

گذشت آنچه نمودند از جهان ناصر
طلسم نام تو بر لوح دل شستم

از غم دنیا چه پروا عاشق دخته را	نیست با که از جو ظالم دست از جان شسته را
تخل آتش دیده را کار می بیکر و باریت	از سر و سامان چه پرسی آدم وارسته را
شوخی و عیبی کی و ناز و ادا دارد بخود	یار موزون می شناسم صبح جسته را
حال زخم دل بحشم نکته دانش روشنست	کهنه زدم قدر و اندیشه بشکسته را
گر رسد در باغ حشش نوبت گلچینم	بندم از تار نگه مشیر از ده گلدسته را
تا کتم انشا بوصف حسن او مکتوب را	پست عالی می نویسم ببری پخته را

غنچه گفتم تا دامنش را خجالت کشم	خنده می آید بگشایم دهن پسته را
تا زدم مهر خموشی بر دهن امی عنایب	رازدار باغ دامنم غنچه سر بسته را

از تماشای حین ناصر زندانی گو
دل بگیرد سیر گلشن طایر پر بسته را

جذبۀ عشقش ندارد در لبوی تن پرست	کی رباید کهر با تاس نیز باشد گاه را
جاهل از زاهد چه پرسی رسم در راه عشق را	کور را کور دیگر چون می نماید راه را
می بر آرد سوز چوب آسمان به مفتین	رخست پرواز هر گه میدهم من آه را
بدعت نوهر که از خود در جهان بنیاد کرد	فی الحقیقت می کند در راه اخوان چاه را
انچه گویم برخلافش می کنی اشی حاجن	تا کجا بپگانه پنداری تو دود لشواه را
گر نباشد جذبۀ عشقی سفر بی حاصلست	تا بلد نبود مسافر می کند گم راه را

رحم کن بر حال ناصر ای سنگ گنجی

برگداشته‌فت بزیدندگان شاه را

تا ز نیش فکند چرخ جدا	اگر بهامی کنم صباح و مسا
بخت خوابیده گشت خشن بیدار	آمد آن ماه تا که در بر ما
حسن شاط کی بسوزد	عشق پر زور هست بی پروا
صبح صادق رسیدنی	جان فدای کنم بصدق و صفا
تا که پوشید جامه گلگون	قد زیبای او شده عنا
ای دریغانه را بار درینغ	صرف شد سرد و غم زیا
سگ نفس شینع در پستی	با خبر باش ای دل دانا
قد کشیده هست تا که آن بالا	پست گردید رتب به طوبا

آمد آن شاه ناصر از ره لطف

مرحبا مرحبا تعال الله

<p>دود آه جگر سوخت شد افسر ما سوج برق دشم شیر بود جوهر ما صفحه آئینه در رشک شد از ستر ما سرمه چشم تحبلی شده خاکستر ما ز بیدار مهر شود وقت سحر افسر ما آمد از محضر چو آن مهره چین بر ما</p>		<p>گشته سودای تو تا سایه فکن بر ما در دل ما بخیر از تیر نگاهت نرسد شب که در خواب صفا بخش موی بود تا که از شعله برق نگهش سوخته ایم سجده پای شهی در دل شبها کردیم داغ رشک از دل مهتاب عیان گردید</p>
	<p>ناصر از نشئه سرشار چه پرستی کسی باده از زهرنگه ریخته در ساغما</p>	
<p>لب تشنه یک جرعه شراب ست دل ما چون شمع سحر پا بر کاب ست دل ما پر فیض تر از چشم سحاب ست دل ما</p>		<p>از آتش عنم گرچه کباب ست دل ما از پای نشستم تهر یک نسیمی عمیر است که از دیده ما دجله روان است</p>

در سینه ما موج زند پر تو آن ماه	شفاف تر از عالم آب ست دل ما
هشیار ز یک جرعه کن ای ساقی کوثر	کز غفلت سرشار بخواب ست دل ما
هرگز بر ما نبود خواهش هستی	در بحر قار شک حساب ست دل ما

هر جا ست ولی در خم گیشوش به بند
ناصر تو بگو در چه حساب ست دل ما

همچو چشم یار هشیار یمد هوشیم ما	با وجود آنکه در حریم خاموشیم ما
بهر ما ساغر زنگ سرمه باید ساختن	از سیه مستان آن چشم سیه پوشیم ما
ماز تمکین گوهر دریای معنی گشتیم	چون جباب قلزم خم کی شک جوشیم ما
راست و مانند تیریم وز منزل غافلیم	چون کمان حلقه دایم خانه بردوشیم ما
بی خطر از تیر باران حوادث گشتیم	از خیال حلقه زلفی زره پوشیم ما
سخت فانوس دل ما شعله آید	از جگر سوزان آن شمع قبا پوشیم ما

گرم جان سوزیت ناصرانه پنهان

گر بظاہر چون چرخ کشته خاموشیم

دوی زاکرامت عجبسته می نماید فالها

گردش محرومه و افلاک و ماه و سالها

میشود تفصیل چون یک جاشود جمالها

پرده دل کرده ام چون وزن غمالها

نیست چشم بر رخ آئینه و تماشاها

تا کجا پیوده گوئی حرف زاستلالها

ای زانعامت شده فرخنده رواقبالها

هست رمزی تماشایی حال دنیا را گیت

قطره قطره در دوا و گیر تا دیشوی

انخیال سوزن شرکان چشم شوخ ا

و دیده معنی شناسم محو دیدار کسی است

پی معنی برده ام از من گذر تو ای حکیم

میدهم عرض سخن ناصر بار باین سخن

گر شود مقبول بینم چهره اقبالها

وز حلاوتهای نامت گشته شیرین کلها

ای اسیر حلقه چشم تو خط جامها

کی هوا دیگر شود از اختلاف با مہا	مینزد سر یک نوا از پردہای نہ فلک
پردہای گوش شد چون پردہ باد مہا	تا فغان برداشتم از یاد چشمش در چین
میتوان فہید رقص و لہرہ این خامہا	تا رک خامی ستی میکند جوش و خروش
سر سبک گردہ ام آغاز با انجامہا	تا غبارم گرد باد دشت و حشت گشت
از سرم پرواز کردہ سرب آرمہا	تا تورستی از برم ای کام خجائن دل
دشتہا گردیدہ ام ہر چند بسج و مہا	و حشی چشم سیاہش یک نفس رام شد

این دل دیوانہ ناصر بندش خود را

در نہ زلفش کی کشاید بھر صیدی امہا

پرداخت از خار غم و درد مرا	تا کرد چشم مست تو قطر مرا
و گیر تو ہم سرباب مکن در بند مرا	بنشستہ ام چو خاک بدر گاہت انہی
مژگان پنجبہ می کشد از موی مرا	آن چشم آہوانہ گریزان اگر چہیت

بزم حاشم ز خانه و بگد ششم از چمن
 خواهی کرم نما بمن خواه کن جفا
 در بزم یار مانم و محرم و محال
 افروخت تا چراغ بدل داغ هجریا
 در پا خلید خار و برآمد چو موی سر
 خواهم بدشت خواه بدر یار و دم رشوق
 تخاش دارد دیده چشم بصیر شد
 و شستم برغت سر زلفت کجارسد
 تا زلفت سایه بر رخ آن نازنین گنجد
 بر گرد ماه باله چو دیدم ز خود شدم
 حقا که خلل ایزدی ای کعبه مرا

باشد بزیر سایه نخلت ثمر مرا
 من بنده ام بصره چو بخواهی بنجر مرا
 گشته حجاب دیدن او چشم مرا
 و اسوخت آه پر شرابی اثر مرا
 دیگر چه حاصل ست ز سود و ستم مرا
 یکسان شده ز جوش جنون بجز و بر مرا
 کرده چو آفتاب منور هنر مرا
 و پرچ و تاب کرد چو موی کمر مرا
 در دیده جلوه گرفته شام و صبح مرا
 یاد آمد آنکه بود بیرسیمب مرا
 افرو داد از نگاه تو نور لب مرا

فرق مرا ز افسر کا دوس و جم چه کار	این نظم شاهوار تو بخشد گهر مرا
-----------------------------------	--------------------------------

ناصر بن ارشدر که امروز با لگا

آمیخته است عشق چو شیر و شکر مرا

بر پای تو سرفداست مارا	دیش تو دل بجاست مارا
ای غنچه دمان پیار ما	بالعل تو مدعاست مارا
دروا دی حبش جوش هر دم	این آه رسا عیاست مارا
ای ماه لقاحین صافت	آئینه رو نماست مارا
در مانده کار خویش هستم	فکر دگری کجاست مارا
در بحر شراب غرق گشتیم	خمیازه عیشهاست مارا
در صبح وطن بکام بشیم	هر شام همین عاست مارا
در کویتومی کس نداندی	زان دل بره صباست مارا

بنواز یک نگاه ساقی	در پرده همین نواست مارا
در دیدن خلق گر چه زیدیم	باطن همه اتقاست مارا
شمع سحری بگریه میگفت	کاین افسر زربلاست مارا
خبر خار درین چمن نماند	زین باغ چه مدعاست مارا

ناصر چه غم از بلای حشر

چون حب علی رضاست مارا

از خاک درت قیاست مارا	بادر گهت التجاست مارا
در حالت نزع ز ند می گفت	این تلخ منی دواست مارا
از بند تعلق ار بر آیم	هر جا که رویم جاست مارا
پیار و خراب چشم یاریم	در دوعنم اودوست مارا
آئینه بری شود ز عکسش	بردن برا و خطاست مارا

	قامت چو کمان دو تاست مارا		از بار و سراق ابرو افش	
	تا صبر چو شدیم خاک کوشش مینو که ده مستگاست مارا		کند پامال قهرا و در آنی پادشاهانرا من آن سر کرده جوشی رشتان جهان گرم برای چشم خود عینک ز سنگ سرمه میام که تا پنجم با معان نظر چشم غزالان را کند قمری ز چشم خویش سامان چراغانرا	
	ز دل بشنو کلام شوکت مُردانه شو فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردانرا		از تو شنیدیم مانمسه داود را پنبه مهتاب هم برشرا انداختیم مطرب عاشق نواز زخمه زدن عود را هیچ مدا و نکرد داغ نمک سود را	

پاک ازین آب کن بخت گل آلود را	بخت هست فشان بر سر دامن مجرم
کس نه دامن نبر و مجرمی نمود را	دل که در دوی عشق نیست کن زبند
شگ در آغوش کش شاه مقصود را	از سر دنیا گذر خلوت غزلت گرین
تیرگی از حد گذشت خانه پر دود را	ناله آتش زبان شعله بر آرزو جان
طعنه ادا بنیت کو کب مسعود را	نیک گراید به بد بخت اگر خفته است
شعله آواز تو نفسمه داد و در را	مطرب جادو پان اده واجی مگر
قدر کجا کم شود غسل گل آلود را	قیمت اهل بهر کی و از بی
یا فقم از اهل دل گو بهر مقصود را	نحوطه بعبان دم هیچ نیامد کف
زمنه خود کرده حق روزی معهود را	بهر شکم در بدرامی چه امید ی
بود سپندار تو هستی نابود را	نیست بکن خویش را تا بقا می

هر که به چپد بسرخوت نمود را

<p>یاد تو در کتاب و توان داد و از را از دوش فلک بارجهان گذران را کز دست فلک بازگشت زو کان را کاهوس چشند نام کعب ماند کین را از بهر تو بگذاشته ام کون و مکان را چون موج بدان حالت عمر گذران را به چپد بقوت فکری شیر زیان را تا چپد درین مانع توان دید خزان را نازک زرگ برگ گل آن بوی مایه را ای بخین بران شخته به بندید دکان را</p>	<p>ذکر تو گهر سنج نموده هست ز بار را خواهی که چو عیسی پر پرواز کثانی یک مرد قوی بچیه درین عرصه مانده است بر ثروت این چرخ مشغول که دیدی ای حاضر و غائب شناسم که کجائی هر دم که تلف شد یقین باز نیاید با دست اجل بچپد گرفتن توانی ای طایر قدسی سمن از کون مکان کن دیدیم بسی چمن از دیده جان بین این گرمی باز از شما یک دوسه دوست</p>
---	---

ناصر بودیم ز دست خطر عشق

از بیشه خوشخوار چه کنم شیر یا زرا

شوق می و پیمانہ میل گل و ریاحنها

بی چشم ولبت چون شمع که گریم و گندیم

ای هوش و خرد بگذر از طعنه سوائی

چون اشک بایانی در پامی توانم

تدبیر بیا نم تاشیر نمی بخشد

انگشت ندامت را از لب چه گزنی اکنون

وقتی دل شیدائی میداشت پستانها

ای آب رخ گوهر وی رشک گلستانها

ما راست دگر عزت در کوه و بیابانها

یک جان چه بود ایجان باشند اگر جانها

این در جدائی را کرد چپ و دیمانها

ای نجیب را ز عالم افتاد چو دندانها

دیوانه ما ناصر خوگر به بیابان شد

شوقی نبود او را با سیر خیابانها

سواد سیکه پنداشتم آن چشم شعله را

ر بود از یک نگاهی بهوش در سواد سود را

نشانیدیم تا در باغ دل آن سرور غمخوارا	رسد راحت بگوش ما ز حرف قمریان مہم
کہ بھر شوق آغوش تو خالی میکنم جارا	ہلال آساشدم قالب تہی ایمہ فیدانی
کہ پنہم من بکام غمخیش آن لعل شکرخارا	ز درگاہ آہی روز و شب خواہش ہمین ایم
بجز کہ تو اسی جانان نمیدانند گرچہ	چہ میرانی ز درگاہت کہ این سرکشہ حیران
بخفاش سیہ چہرہ چہ نسبت معرولا	مقابل می کنی مہ را بروی و نمیدانی

جواب آنغزل ناصر کہ شاہی گشتہ از عرفان
ہمان بھتر کہ با منہ داگذازم کاغذ را

الطف حق ہر کراست را بہما	نخسہ اورا برود چگونہ زجا
ساتی آمد بھبا رہاودہ پای	در دولت بروی ما بکشا
زالہ بر لالہ گوہر افشان بہت	بلبل از شوق گل نوا پیرا
اشر فی زر طبق طبق باشد	بر سر شاخسار صبح و سہا

سرود قمری بهیم بگوه گهی	چشم بکشت و زر گس شصلا
می کند وصف افخوان بچمن	سوسن از ده زبان بحسن ادا
یا سمین صبح و شام گلشن	تازه رود چو صبح نوار افرا
تازه رود سبزه بر کنار چو	گل مندی بشاخ و تپه خا
ناز بود نقش مشک و فشان	عنبری رشک عنبر بار
گل سوری و بوستان افروز	گل نرین و زنبق بیابا
هر یکی ناز حسن خود دارند	در گلستان ز فیض آب و هوا
در چنین فصل هر که می خورد	
خون خود خورده است چون مینا	
وله	
پراز می آن نگه کرده ام پیا بخود را	ز جوش بخود دیا کرده ام گم خا بخود را

ز غیرت اشک حیرت از سرگران بنفختم	چرا در خاک دولت افکنم در دانه خود را
تا شامی شود در باغ از سری قندچود	نمانی گربسرو آن جلوه مستانه خود را
خداوند اکه امین ساعتی مسعود آن باشد	که پنجم مست و مستم در جان مانده خود را
سر سرشعله باو جان خراش در پرورست	ننگویم از ان پیش کسی افسانه خود را
به تنگ از کوچه گریه های شهر مقلان آمد	بصحرای سیرستم بعد ازین دیوانه خود را
ز دم صد چاک بردلای صبا کیدیم بزم	فرستم تا بزلت او بدتت شانه خود را
بشهر و باغ نبود اندکی طبع مرایی	ز جان هم دوست تر دارم بجان پریه خود را
تزلزل انگند در چرخ مینائی چرخش	اجازت گردیم من نعره مرده خود را
درین ظلمت سرا کو تنگ تر از دیده صورت	کجا سازد دهمای مہتم کاشانه خود را

ترا با آب حیوان خوشی خود گزنا

ز زهر چشم او پر کرده اچمبانه خود را

دمنی زلف خود امی بی قرین گره بکشا	ز بخت تیره ام ای مه چین گره بکشا
ترا بخت ده گلزار ای نگار قسم	که هیچ صبح ز چین چین گره بکشا
بود ز موج رگ برگ گل بسی نازک	ز رشته کمر ای نازنین گره بکشا
پیک اشاره شمشیر بروی خونخوا	ز عقد دلم ای نازنین گره بکشا
دمی پا چونیم صبا و بدم شو	ز کار ما چو گل یاسمین گره بکشا
دلت چو نیچه سراسر گر ثقی دارد	بر آرزویش ز جان خرمین گره بکشا
بشود خاتم دل غییر از آب شکر	بناخن مرده از این گنکین گره بکشا
به بند رشته طول امل مباشرت ل	ببال شهب پر توفیق این گره بکشا
ز نوک خار بزن نیست تر آبلها	ز پا براه طلب اینچنین گره بکشا

بطور صائب معجز بیان تو هم صحر

بزور مهت خود اینچنین گره بکشا

لفظ جریسته کند جنس فروغ معنی را	چشم برخواست به از پیشین عوی را
هیچ مغرور بجائی نرسید ازش	کور دیگر چه کند از هر بی علمی را
گر بصر او بود گریب کوه دو	چشم صحنون همه جا محبوب لیلی را
جو هر شخص نسبت نفراید بر گز	شیر کین نبود کار دمی عیسی را

هر کرا گوش گران ست غفلت یاک صر	هم
هیچ فهمی نکست گفته با معنی را	

لی اوز زندگی برآمد هوس مرا	بار گران بجان شده هر دم قسم مرا
از آتش جد آیش از رده نام خویش	برق اهل بسوز چنان مشت خس مرا
سر آن قدر زدم که قاشد وجود من	شد زاده عشق قیوب قفس مرا
دچشم هولناک فکنده است سخت بد	جز دیده پلنگ ندیده است کس مرا
چشمم باین آن نکشاید در حین	از مانع کائنات بود یار بس مرا

بی بال و پر بدشت غشش میبزم شوق	هرچند سوخت شعله با نگ جرس مرا
--------------------------------	-------------------------------

شبه از صید صعوه ناصرنمی کند

سیم رخم و گموز شکار گس مرا

شدم تا خاک راه او شکستم خونمانی را	توان از گرد من برداشت نفع میانی را
کجا افتادمی در بند کربل آنظام	اگر دانستی اول ستمهای جدی را
شدم تا واقف از آواگان در صبحا	ز دم صد چاک سرتاپا لباسی را
ملیع کاری این دلق پوشان گرتو شبی	زمین تا آسمان فرق ست ز پیرسانی را
اگر هر صرخم جرس خود نماز عجب نبود	که شعر شوخ من در وجد می آرد نوانی را
مکن بهوده بنج از بهر مایه صبح نادان	چنان سازی تو از ما دور این جنب خدائی را
بحال زار مشتاقان چرا چشمت نپروارد	مگر از خط تو آموخت کافر ماجرائی را
شوی بی وقرا ز پیوده گشتن گزیندانی	ز ماه نو توان فهمید لطف کم نمانی را

برابر می شناسی تبایم با بوالهوس ای شه	عجب باشند نه فهمیدی مزاج آشنائی را
بمکتب خانه طفلان حدیثی گرزمن پرند	بگویم در بدیحه صیغه صرف هوای را

اگر عجز ای عشاق میخواهی پاناسر
بنده بر طاق نیان خواهمش هدیائی را

بنیخا ملک دل بردی بیابا و کن مارا	پادوت زنده می مانیم گاهی یاد کن مارا
گرفتار تو ما بودیم کس اگر نبود از تو	کنون شد بنده ذات خلقی پا آزاد کن مارا
فروزان چهره زنی سازد در بر جامه گلگون کن	سرت گردیم ای شمع تحبلی شاد کن مارا
ز خاطر محو کن این افش و عتلی که ما داریم	خداوند ابعلم عاشقی استاد کن مارا
ز شغل ما سوا بگذشت ده فکر تو مشغولم	بجست و جوش الفت میزند از شاو کن مارا
بکثرت دشمن و من باتن تنها طرف با	جنودم ترو با گفتن امداد کن مارا

پرستار لب و رویش گرفت از خط و قش

دل و جانم شده ناصبر مبارکباد کن مرا

اکهی شعله شمع تجلی کن ز بانم را	بده پروانه سان بال شرم رخ فغانم را
مرا از رنگ و بوی نوگی لبیز کن یاب	که سوز شعله آواز بلبل استخوانم را
نمیدانم چه کیفیت بود در حسن نگینش	که از یک جلوه از خود میر و تاب توانم را
منم افسرده چشمیت می مردم فکن دارد	پیک گردش بخت تازه کن نگ خزانم را
ز چشم خونچکان خویشتن پیوسته ناام	که افشامی کند در مردمان راز خانم را
سراپاشانه حسرت شو دشت ادا کنند	باین گیسو بیره بوستان سرور و نام را

ز شوق نوگی ناصبر گلستان خایم

چرخم ز آسیب پیریا بو طبع جوانم را

دیده ام در عین مستی لعل نوشین ترا	اتچووان گفته ام دشنام شیرین ترا
بوسه دادم بر رکابش طالعم سپار شد	دیده خورشید دیدم خانه زین ترا

تَبَدُّلِ اَچْشَمِ سَمِ کُوشِ کِه بِه صیدِل
طاقتِ نظارِ چَشَنش نِدارِ دِما هِتَاب
یا تَر حَسَمِ یا بِه تَبِیعِ نازِ بایِدِ شَمِ
شهرِ تا تارِ و خطا و زنگِ یَرِ حَکَمِ اوست
چِشَمِ ظاهِرِ مَنِ چِه مِیَنِ مَعْنیِ اطوارِ ا

شهرِ سِمْخِ خِوا نَمِ بَالِ شایِنِ تَرِ
چاکِ برِ دامنِ زده تا دیده نَسِرِ تَرِ
تا کِی خِودِ را بِه پِشَمِ بَسْمَلِ و کِیَنِ تَرِ
چون بچینِ قِصِیتِ نایِمِ زلفِ پَرِ حِیَنِ تَرِ
دِیدِمِ از نورِ بَصَرِ مَنِ حِسنِ نَگِیَنِ تَرِ

مَنِ چِه گویم آفرینِ ناصِرِ بَطِیعِ حَیاتِ
مِی کُندِ خَلقِ دِوِ عَالَمِ حَسَبِ تَحْسِینِ تَرِ

بِی تو باشِ دِروغِ مِازِ دیدنِ بستانِ مِا
اَبَدِا گاهِی کِجالمِ اِشْفاقِی مِی نَمُودِ
کُوهِ فِولادِ مِی تَبکِیَنِ درِ رِهِ صَبَرِ شُکِیَبِ
هَر کِجاسیلِ سِتِ وارِ دِروغِی دِسویِ مِحِیطِ

خِزِ تو گِرِ دِوِ گِستارِ نَها آتِشِ نِندانِ مِا
سُوخِ آخِرِ بِی مِرو ت ز آتِشِ هِجْرانِ مِا
چون کُندِ حِجَبِ از جِایِنِ گِردِشِ دِوانِ مِا
مِی بُردِ درِ عَجَرِ سَمِ اِینِ دِیدِۀِ گِرایِنِ مِا

خار باشد زندگانی بی گل رویش من	آمد و رفت نفس گردید چون سوبان مرا
ترک کافر کیش چشمش برده از جدورا	می کشد در خاک و خون اینچ بقمگان مرا

این جواب آن غزل ما صحر که میگوید
گشته سودا غمی شش هم در دهم درمان را

شده هست خون جگر پتوی سبای من را	چو لاله داغ شد از سوز پتوی پیکر ما
اگر باه رسد گوشت کله چه عجب	نگند سایه چو سودای عشق بر سر ما
ز شوق دیدنت آیم و منفعل گردیم	تو از غرور نه پرسی که کیست بر در ما
ز بس که اخته گرمی فراق تو شد	بجای اشک چکد دل ز دیده ترا
خیال روی تو آمد بخواب و خوشبو شد	چو موج نگهت گل تار و پود لب ترا
بماز عیش چه پرسی که روی بهیوی	گهی بخواب ندیده هست چشم اش ترا
زدست بخت سیاه بر کسی نشد ظاهر	برنگ تیغ سیاه تاب حسن جوهر ما

تلافی همه ایام حسب خواهد شد	اگر بلطف در آئی دمی تو در بر ما
-----------------------------	---------------------------------

دگر هیچ دادا کموش ای چهر	که همچو شانه شده پاره پاره پیکر
--------------------------	---------------------------------

کیمت که تا خب کند آن بیش نیاز	مرد غلانی از غمت چند کنی تو ناز را
صبر و ادب ز حد گذشت ایشم پر خون	تا بکجا در رون کشم ناله و لنوا را
کرد نصیحتی بمن از ره لطف عالمی	علم و عمل مهین بود راست کن ناز را

ناصر اگز شاهی این کار بری نکو بود	رخصت گفت گوید طبع سخن طراز را
-----------------------------------	-------------------------------

سز و حمد و ستایش خدا	که داد جسم جان عشق ما را
محمد حامد و محمود و احمد	سر و سر کرده خیل انبیا را
محمد ذات پاکش منظم کل	ز نورش گشته عالم اشکارا

شفیع المذنبین روز جزا را	محمد امیر رحمت بار غفران صلی الله علیه و آله و سلم
وزیر خاص فاست کبریا	محمد پادشاه هر دو عالم
رفیق و یار غار مصطفیٰ را	امیر المسلمین بوکر صدیق
شرن افزو و عدل تقیا	عیدم المثل ساروق کم
کمل کرد تر آن حیا را	زهی عثمان فی التویرین
علی ثعالی اعلیٰ و در مارا	محمد انچه باشد ساز و آراست

خداوند سبحان نام محمد
به ناصر یار کن علم و حیا را

از جگر از جگر کباب کباب	خون دل خون دل شراب شراب
یک جهان یکجان طناب طناب	بهرم ذره مهر افکنده هست
مسکنم مسکنم تراب تراب	گرچه بر عرش میروم چو نظر

گلکله از دست زلف او دارم	دشمن و دقرو کتاب کتاب
جوش گل در هوا اشر دارد	میچکد میچکد گلاب گلاب
از رخسار نوبهار میگیرد	نسخه نسخها کتاب کتاب
کاسه نوشی و کسبه پردازی	موسم موسم شباب شباب
شده از ارتباط زلف کسی	تار جان تار جان تاب تاب
نوبهار رست باده نوشیها	گفته شد گفته شد صواب صواب
اینقدر حسیت بر من پیدل	جان من جان من عتاب عتاب
فال دولت کشاد صبح دل	چهره اش چهره اش کتاب کتاب
حسیت بنیاد و هر میدانی	خانه خانه بر آب بر آب
وله	
دید با دید با پر آب پر آب	شیشها شیشها شراب شراب

ساقیا ساقیا شراب شراب
 گریه کن گریه کن ز چشمم ز چشم
 پدلم پدلم میرس میرس
 منظر منظر هزار هزار
 از نوا از نوا بزم بزم
 بی سخن بی سخن بچشم بچشم
 خند ما خند ما بر شیش بر شیش
 بی رخت بی رخت شوق شوق
 میرود میرود بهار بهار
 حسن احسن احسن و ضرر و ضرر
 شکو ما شکو ما ز زلف ز زلف

مطربا مطربا بار بار بار بار
 می چکد می چکد سحاب سحاب
 داده شد داده شد جواب جواب
 بزنگن بزنگن ثواب ثواب
 هر گرم هر گرم رباب رباب
 میدهد میدهد جواب جواب
 میکند میکند خضاب خضاب
 آئینه آئینه خراب خراب
 برق سان برق سان شب تاب تاب
 ابتدا ابتدا احباب احباب
 و ضرر و ضرر و کتاب کتاب

یکه قلم نیست لم ز جو ز جو

از رخس از رخس بجا ر بجا

موی تو موی تو سفید سفید

عشق از عشق ایجا است یجا

آئینه آئینه صفاست صفاست

در میان میان شده هست شده

میکند میکند سپهر سپهر

عاشقان عاشقان محیط محیط

جان من جان من بیچ بیچ

غنجها غنجها شگفت شگفت

اشک من اشک من لال لال

کرده ام کرده ام حساب حساب

نسخها نسخها کتاب کتاب

صبح شد صبح شد خواب خواب

اشها اشها حجاب حجاب

سینه ام سینه ام پایا پایا

جسم تو جسم تو حجاب حجاب

خانهها خانهها خراب خراب

بوالهوس بوالهوس حجاب حجاب

زلف او زلف او تباب تباب

ابر ما ابر ما آبر آب آب

گوهرم گوهرم خوشاب خوشاب

	<p>اگر دهد گرد دهد جواب جواب چشمها چشمها پر آب پر آب</p>		<p>نامه را نامه را چه لطف لطف طبعها طبعها ملول ملول</p>	
<p>میرزا علی محمد میرزا علی محمد میرزا علی محمد</p>	<p>ناصر و ناصر و گارنگا عشرت و عشرت شراب شراب</p>	<p>میرزا علی محمد میرزا علی محمد میرزا علی محمد</p>		
<p>نشانه عشرت ما بود را شب همیشه مطلب خاطر من بود را شب همیشه چکنم بود بشن بوسه را شب همیشه بوسه با چیدم از آن عورتا شب همیشه می بکیدیم لب روح فرا شب همیشه چون سز زلف قنادیم بپا شب همیشه دست تاراج کشودیم چپا شب همیشه</p>	<p>ساغر چشم تو می گشت بجا شب همیشه دوشن یا رگل اندام هم آغوش شدم ریخت دندان طمع خون ادب را بر زمین مست و سرشار و شلائین بر سرم آمد دست بود قناده بیالین ادا از رستی بسکه از ساغر آن چشم سیه ست شدم نارپستان و گهی سبب ذوقن بود دست</p>			

بار دوازده تکیه و نگاه شوخش	جلدی شوق تانی و حیا شب هشب
بعد عمری که بکام دل خود نیتش	دست آن شوخ گرفت چو خاشب هشب

غزل نیت تندی	بود از جذبه و از خواش آنسو	از نیت و نیت
شعری از شکسته و شب	آنچه در خدمت او رفت شب هشب	بیدار ز نیت و نیت

شد از فروغ چهره او ساعت آفتاب	آئینه دار دوازده رخ او در گرفت آفتاب
شاه و گدا بدیده روشن گهر کیست	یکسان کند گاه بنجا که دوز آفتاب
آمد بدو در جام که یارب درین سحر	ز دوزمین ز حسرت او ساغر آفتاب
شهاب همین آفتاب در آئینه ایستاد	از حیرت رخ تو زده لنگر آفتاب
در پیش پر تو رخ او بر بساط چرخ	افتاده است مهره در شد رخ آفتاب
بتوان ز داغ عشق جلاد او سینه را	صبح است بچو آئینه روشنگر آفتاب

ناصر بن پسر برای شمار	نیت و نیت
-----------------------	-----------

بیت
مستحق
مستحق

دار و بدست خود سپهر زر آفتاب

بیت
مستحق
مستحق

دل کن کباب و عشق نگو طلقان طلب

هرگز بر آستانه دشمن مکن گداز

مایوس هیچ سائل ازین درز نیست

صحبت اثر بطبع چه بسیار می کند

اول چون پنجه مهر خموشی بلب زن

گردست عشق پرده چشمت گرفته است

مشق جنون اگر به نهایت سازه

جز خار خشک بوته صحرانمید

ابر سیاه جلوه گر برق رؤسیت

در ظرف آنچه هست تراوش کند

آماده ساز مانده و میهمان طلب

چیزی اگر طلب کنی از دوستان طلب

همت ز آستانه پیر معان طلب

از اخلاط مردم جاہل کران طلب

واگنگه بیا و خروده زان نهان طلب

چندین هزار یوسف ازین کاروان طلب

از سنگ کار نشاء رطل کران طلب

گر خواهش تو گُل بود از بوستان طلب

تو روشنی بخت بهند وستان طلب

شیرینی کلام ز شکر لبان طلب

عزل نیست

مقتضی در کتاب مشتمل بر فواید و نکات است
مواز کرده

ناصر اگر مراد تو شیرین کلام است

همت ز ملک صائب شیرین زبان طلب

از جمله سبک

در کتاب مشتمل بر فواید و نکات است
مقتضی در کتاب مشتمل بر فواید و نکات است
مواز کرده

از خود برون بر آخبر اش طلب

این قوم رد هیچ سؤالی نکرده اند

از روشنی قناد چو آئینه رنگ خود

بی در در انصیب باز فیض عشق نیست

بی راه بر به هیچ مقامی نیستی

مغرور زور بازوی زور آوران مشو

عالم نبو بهار جوانی ز سر گرفت

لطف بستان بنابر ثفا فل نمیرسد

چون سیل محو بحر شوا نگه صفا طلب

از اهل دل اگر طلبی عا طلب

از دل بر آ کر کینه مردم صفا طلب

در دی بهر سان و پس انگه و طلب

داری اگر سری بسعیر بر طلب

مشاح باب فتح ز دست و طلب

پیرون بر از خانه و نیفص و طلب

گر آشنای لذت عشقی جفا طلب

عزل نیست

مقتضی در کتاب مشتمل بر فواید و نکات است
مواز کرده

ناصر بزرگ سایه آصف همیشه باش

از جمله سبک

در کتاب مشتمل بر فواید و نکات است
مقتضی در کتاب مشتمل بر فواید و نکات است
مواز کرده

دولت ز نخل عاطفت این محالطلب

دارد و داغ نشاه ز تاثیر ماهتاب	صاف ست در پیاله تاثیر ماهتاب
و آدم و احویش از ان باریستن	ز رشد مس مهید ز اکسیر ماهتاب
از بادهای تند شب ماه باکست	آرد با اعتدال تب تاثیر ماهتاب
از پر تو رخس بزقن لطف دیگرست	باشد بسبب رنگ ز تدبیر ماهتاب
ساقی صبح جام بلورین شراب صفا	ما خوب کرده ایم تدبیر ماهتاب
ز نقش تازه در ترحم می روی با	ز انسان که بود خواهش تصویر ماهتاب
خطاب تو خوبی رخسار و نمود	این شاه بیت کرد چفسیر ماهتاب
در هر شبی که رونماید فروغ ماه	می میتوان کشید تصویر ماهتاب
گردآوری پر تحشش شود در چشم	آید اگر ز آئینه تسخیر ماهتاب
آید پرده اول شب از شر گمین	شد سودمند جلوه تاخیر ماهتاب

چشم جماعتی که حقیقت شناس شد در بزم شب بدیده عشاق از کلفت دلها می خسته مظهر انوار رحمت است بی چاک دل محل تحسب نمی شود کیسر تمام روی زمین از سپاه نور	بینند آفتاب ز تصویر ماهتاب بسیار کرد در وقت تیر ماهتاب ویرانه هست در خور تنویر ماهتاب چون خانه بی درست چه قصه تیر ماهتاب تسخیر کردش جهان گیر ماهتاب
چون عزم کوی صاف ضمیمه آن بجایست ناصر بگیر فیض رشک گیر ماهتاب	
نور چشم غریز جان مهتاب همچو آئینه کرد روی زمین می نشاند حرارت می گشت بی پر تو جمال کسی	سرخ روی می کشان مهتاب هست روشنگر جهان مهتاب چون تابش مهر زمان مهتاب پنبه داغ خستگان مهتاب

	<p>صاف ترمی کند از ان مهتاب شب بود میر آسمان مهتاب بزرگ هست یک نشان مهتاب هست خورشید ترجمان مهتاب همچو آئینه بانیان مهتاب پرده همچو بادبان مهتاب</p>		<p>خور از مهر اگر چه میگیرد هر گدایا پادشاه وقت خودست از اثرهای قدرت صانع نوز نخشی کس رنجاموشی گشت انحریت صانع کشتی باد را به بجز نشاند</p>	
	<p>ناصر از فیض عشق سینه ما هست عرشی و یک جهان مهتاب</p>			
	<p>غیر از یگانگی ارم روز و شب بر سر هر میگرد ارم روز و شب بست باغم کار و بارم روز و شب</p>		<p>وانع هجران می شمارم روز و شب از جوم داغهای دل می پرس تا از ان آرام جان گشتم جدا</p>	

برخ زرد از شرک لاله گون	حالت دل منی کارم روز و شب
صبح عید وصل شاید گل کند	از خدا امید وارم روز و شب
بی وفا نه بد برون از خانه پا	من خراب اشتظارم روز و شب
آن گل بی خار تا رفت از چمن	مبتلا می خار زارم روز و شب
این زمان تنها میخیزم	بود گااهی در کنارم روز و شب
اوست دریای گران کین حسن	من چو موج بیقرارم روز و شب
در جدائی زندگانی کمی نسیم	تا کجا با شرمسارم روز و شب
تا خیال او بدل جا کرده است	در تماشای بهارم روز و شب
از نظر تا رفت آن آئینه زو	با هجوم غم نسیم دوچارم روز و شب

ناصر این بیت اسیر درموند

بزرگان خویش آرم روز و شب

فروغ ناصیه آن نگار در یاب	سفیده دم صبح بهار در یاب
ز آبیاری ابر بهار سر سبز است	طراوت چمن روزگار در یاب
مرو ز خنده گل‌های بی وفا ارجا	فیوض گریه ابر بهار در یاب
بهوای چیدن گلها مکن ز بیدادی	گر شمعهای گل شاخسار در یاب
مشو ز دیده ترغافل از سیاه دلی	گهر نشانی ابر بهار در یاب
بسر بوائی اگر داری از سیه‌تی	سواد میکده چشم‌پایر در یاب
ز سوز عشق اگر داغ بر بگردای	بر آکبوه و کمر لاله زار در یاب
بس است ابر بهاران ترا به پیش نظر	فیوض گریه بی اختیار در یاب
درین بهار که رنگ نشاط میبارد	اگر تو اهل دلی سبزه زار در یاب
مشو فریفته حسن و وسیر بهار	بهار چهره آن گلخوار در یاب

چنانکه جام ز لعل تو کامیاب شده است

ببوسه ناصر امیدوار را در یاب

روشن از ماه رخس خانه تارست مشب	ویده باد دولت بیدار دو چارست مشب
شمع کا شانه من چهره یارست مشب	چشم بد دور چراغان بهارست مشب
بعد عمری ز ره لطف و کرم می آید	نقد جان پیش قدم یارست مشب
تیر مرگان و کمان ابرو خنجر نگهش	معجب آفت جانی سرو کارست مشب
ببراد دل مایا رب بزم آمده است	مائل بوسه و خواهان کنارست مشب
از لب لعل شکر بار و رخ چون خورشید	یار خود طوطی و خود آئینه وارست مشب
شعله روی ز سر لطف هم آغو شمش	صحبت شمع پروانه بر آراست مشب
مانع بوسه و خواه و مکیدن نبود	لب من از لب او شکر گذارست مشب
طوطی ناطقه ام ز مرمره سنج شکرست	با من آن آئینه رخسار دو چارست مشب

چشم شوخش نگهبان ناصر دلم

آهوی وحشی مقصود شکار است مشب

پرتو حسن یار را در یاب	فیض صبح بهار را در یاب
اضطراب شرار را در یاب	فرصت روزگار را در یاب
هی شکر لب بخت نه نکین	جگر و اخگر را در یاب
گر ترا دیده است عبرت بین	چمن روزگار را در یاب
رگ جان را بزل یار پیچ	سخن تابدار را در یاب
نوبهار است و ابر سیب بار	دیده اشکبار را در یاب
می کند ذوق وصل را افزون	لذت انتظار را در یاب
و امن گل گرفتن آسان است	سرنشهای خار را در یاب

غافل از دست در دل شو نما

گوهر نشا بهار را در یاب

جان کرده است مهر تو در جان آفتاب
 هند و می لاف او شده خواهان آفتاب
 بی پرده دیدن رخ جانان چه ممکن است
 دستم رسد بامن وصلت چه می شود
 چشمش بیک نگاه دل عالمی بود
 قانع ز فیض محبت عالی نمیرود
 چندین هزار قرن بدل سوزش گذشت
 تجربه کرد هر که چو عیسی شعاع خود
 هر کس که کرد پیر مہنی چاک همچو صبح
 بی اختیار در تنگ و دوا و فدا و است
 گسترده صبح سفره از قاف تا بقاف

محو رخ تو دیده حیران آفتاب
 از حلقه کرده است چه سامان آفتاب
 سوز دنگا چهیره عریان آفتاب
 دستی رسانده ذره بدان آفتاب
 مرگان اور ساست ز مرگان آفتاب
 همچون گس سبزه جهان آفتاب
 ماتحت در تنور فلک نان آفتاب
 هر چرخ چارین شده مہمان آفتاب
 دار و حبیب طلعت رخشان آفتاب
 در دست کمیت گوشه دامن آفتاب
 باشد مگردن همه احسان آفتاب

ناصر عیار پرده ز رخسار برگرفت

گر دید زرد چهره تابان آفتاب

نگاه آتش چشمش بسوی ما کند یارب

ز چشم نیم مست خواب آلودش بهیچ هم

من مجنون سرگردان به پیغم تا جمال

سحاب رحمتی را جلوه گر کن تا دیرین گلشن

به نقد خود اگر گرد و خیزد ازش سزاوارست

بر دتاب توان طاقت و صبر شود منکر

چو من آئینه ام با او شود و آئینه بان

مرا خشن را بگردان تا بعد خود شود اسخ

شب مهتاب و جونی کرده جی چشم گریانم

محبتهای ما اندر دل او جا کند یارب

نگاهی جانب این عاشق شیدا کند یارب

گاهی غم سواری جانب صحرای کند یارب

نخال نخب من نشود و نماید کند یارب

کمن در لرا که دیگر ترک این سودا کند یارب

چرا با عاشق شیدا کسی اینها کند یارب

با تینی که میخوام صفت پیدا کند یارب

همیشه وعده وصلی بمن فرودا کند یارب

چه باشد یا شوق کشتی دریا کند یارب

بمن فصل بجا و مسل آن گلرو میکن
از بجزش عند لپتم تا کجا نغو خاکند یارب

بود این آن غول ناصحر که خوشی کرده نش

گهی از مهر یاد عاشق شنید اکنند یارب

دید تا گل از رخ آو آب آید

از پیاض گردن یسای و

آب و صلتش کا بخش من نش

تا که شد از آتش عشقش کباب

بی محابا از ره الفت در

چهره گلزنک ساقی شب بزم

نیست بودی در هیولای جهان

رخنه در دل بود از تیرنگه

از خجالت و چین گردید آب

نمکته خالی نمودم شهاب

می طپم چون موج دایم مضطرب

می چکد از دل غل پسته آب

زخم شمشیرت بدل بکشاد آب

حسن می افرود از رنگ حجاب

مینماید در نظر با چون سرب

شد ز تیغ تیز ابرو سرج باب

سپل اشک بی محابا سر بر	کرد آخر خانه مردم خراب
تا خبر از نشه چشم تو یافت	میزند رنگ هوا موج شرب
وصل خواهی بگذر از بهستی خود	جسم حاکی در میان باشد حجاب
این تن لاغر تسبول اند	صعوه نبود لایق صید عقاب
آفتابی می شود در خا شرب	گریه ام آبی بسیر ماه تاب
دشمنستان حیا آن ماه را	ویده ام پر نور تر از آفتاب
از تر و خشک جهان با است	سینه سوزان چشم پر آب
هر که بچا سر کشد از بحر عشق	پیشکشک ظرف است متد جاب

شاد غبارم سر نه چشم فلک

تا شدم ماصه غبار بو تراب

بشوق دیدن آنز شک مهتاب	ز پتایی دلم گردیده سیما
------------------------	-------------------------

بشوق شعله برق نگاهی	مهیای کرده ام در خانه اسباب
ز بحر یوسف مصر دل من	چو یعقوب ست جوی چشم بی آب
تو در خوابی و چون برق بخت	بهار زندگانی رفت دریاب
نماز بی وضو جائز نباشد	بخود لازم مکن ترتیب آداب
ز بولش شد دماغ جان معطر	گل ویت بود پیوسته سیراب
حکمر داری چو شمشیر نیست	بزیر تیغ ابروی کند خواب
سرسرکش دیده ام بچاوانست	به تخم محض دایم منبذ آب
برویش مهر چون گرد و مقل	کجا رنگ پریده را در این تاب
برای دیدن آنمه دوشم	مهیای کرده هست آئینه آب

بشوق سحرده ابروی جان

شم گردیده ناصر چو محراب

وصف روی کیست یارب بزبان عنایب	چشمه خورشید رخشان دمان عنایب
از پروبالش چمن یکسر چراغان گشته است	پرتو حسن که زد آتش بجان عنایب
از خیال رنگ خسار که از خود رفته است	صافی آئینه دار و آشیان عنایب
تاباغ آن سانی گلرنگ آمدست نا	گشت هر یک غنچه خندان مان عنایب
صحبت بچمن باشد باغ الفت نثر	چون من نالان باشم میمان عنایب
نیست عاشق را حدیث جانفرز یاد یا	غیر حرف گل نمیباشد چنان عنایب

مست شو نما صغر زنگین با غزل ناکه است

انشا بخش جان مجوران فغان عنایب

ز تاب باد گل گل گشت آن گلگون قبا	دل عشاق ببل شد زنگین نغمه شب
چنان افروخت شمع چهره را آتش مزاج	که شد محفل چراغان از پروانه شب
چنان بگانه گردیده است آسایش بجزش	که چشمم گرد و خواب راحت آتش شب

خیال ست این گریه خواب بایدار می بینم	که آن نا آشنا دارد نگاه آشنا مشب
نگامش با وجود باد و نوبی دشت محض	حیا مشب حیا مشب حیا مشب حیا مشب
ز چشم و ابرو و رخسار و قد و نمایان شد	حیا مشب جفا مشب صفا مشب ادا مشب
بهنگام تماشا در نظر با جلوه پیرا شد	کنار آستین رشک گلستان از خاشب
دل پیاب باز و جوش طوفان از تب شجر	ز بام نه فلک بگذشت یا ربهایی مشب

چنان پرگشت خلوتخانه دل از خیال
که نا ماصر نمی یابیم بنوعش جاب مشب

ز آتش حسن جهان نوزش کباب است آفتاب	از فروغ روی چشم پر آب است آفتاب
جمله اشیا با لک باقی است ذات لم یزل	شام چون شمع سحر پاد در کباب است آفتاب
تا شعاع آتش رخسار جانان دیده است	آب شد از نخلت و ضم طرب است آفتاب
در نقاب شرم شوق دیدن حسن است پیش	کس نمی بیند بسویش بی حجاب است آفتاب

پنج دل ز نیست از زلف راسی خفا	از کند کاکش بند طاب ست آفتاب
بی محابا دیدن آسان نیست سوی روی	آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب
پنجر از فیض صبح با صفا هرگز مباح	از طفیل صبح خیزی کامیاب ست آفتاب
سرزند از حلقه اش مهر درختان دگر	زان ز رشک لاف او چرخ و تابست آفتاب
ذات او باشد قدیم و جمله عالم حادث است	میتوان دریافتن انقلاب ست آفتاب
کی فروغ روی او در پرده پنهان میشود	و دیده از ابر هرگز در حجاب ست آفتاب
نیست نقصانی بنور پاک او یک ذره	گرچه شب زیر زمین اندر تابست آفتاب

تا بزم آمد ز نورا و چراغان شد خجل

روی او بی شبهه ما صرقتاب ست آفتاب

جام می از عکس او شد آفتاب

می کشد عاشق ز خون دل شرباب

ساقی اشب طرفه نقشی و برآ

باشد از بخت جگر بهر شرباب

جلوه عمرست چون موج سرب

ای فروغ رومی تو چون آفتاب

گر مرد از دختر زخمش باو

اوستا و نمسپرد از ان منعم

در شب مهتاب پیدار می شست

آشنان بهر چه می بند می زد

هر که عشق از عقل خواهرش میکند

و فقر را مده در دست گیر

محتسب در محجره دار و کار را

یکدم از یاد خدا غافل می ش

عقده پندار را بکش از دل

می کشد از برق سبقت درشتاب

صافی حسنت ندارد و ما همتاب

پاکدامن زاهد عصمت مآب

گشته هر گ بر تنم تار باب

موسم پیری مکن ضیاع بخواب

چسبیت بنیاد جهان نقشی بر آب

از گل کاغذ طلب دار و گلاب

رو بروی خود گوی از احباب

میکند سپوده بر با احتساب

برق جولانست عمر آفتاب

میشود دریا چو واگرد و جاب

و در شب

باش

شد غریز از عجب آردم چشمت	شد غریز از غرور خود خراب
گرچه علم ظاهری هم لب بود	هست علم باطنی لب لباب
برق جولانست نه گام بجای	خواب شوان کرد و ظل سحاب
از خاست قشعر خواهد بوالهوس	خواهش عاشق بود لب لبنا
گر به بسند پر تو روی ترا	آب می آید یک شتم آفتاب
شمع در فانوس زیبا تر بود	حسن را مشاطه میگرد و حجاب
در محیط آرزو همچون صدف	نیستم شرمند ده فیض سخا
در نظر خورشید گردنها	گر گشت یدیا رس از رخ نقاب
آب و آتش عاشقان از خود بود	می خون دید و نخت ل کباب

نیت این عالم قدیم و حادث است

میتوان یافت ماضی را انقلاب

بود ایمان دین ماعلی ابن ابی طالب

امور دین و دنیا را نظام از می ایشان

با آداب رسول محبت بی آراسته داشت

نخند سیراب یک تر شمعان اشک حسرت

سر و سر کرده اهل دنیا و علم و دانی

و عشق و عاشقی هر گشت نانی بدل

برابر با خلیل اندر وفا آمد جناب

امامت را از دپایه ولایت را از و پایه

نذار و بچسب انگار در حسن مقال

بمشتق دوست می سازد و بقی کی نظر دارد

نزول آیت یونون بالهند رست و شانش

چه در دنیا چه در عقبی علی ابن ابی طالب

هدایت را بود و ما و می علی ابن ابی طالب

امیر المؤمنین جت علی ابن ابی طالب

ز کف بروز دل دریا علی ابن ابی طالب

امیر عالم و لها علی ابن ابی طالب

بود و مطلوب این شیدا علی ابن ابی طالب

به شکر از نوح شد همتا علی ابن ابی طالب

بعلم و فضل بی همتا علی ابن ابی طالب

نمی گوید سخن بجا علی ابن ابی طالب

ندارد خواهش دنیا علی ابن ابی طالب

بنای جو در ابن علی ابن ابی طالب

باسم درسم شد حیدر کشاده قلعه پیر	ظفر یابست بر اعدای ابن ابی طالب
سلیمان را اگر ملک عظیم اورا کثیر آید	فلک تحت و ملک سیما علی ابن ابی طالب
شبه عالی تبارست او مه گردون است	علم افزاز دنجیب علی ابن ابی طالب

کند در یوزه از درگاه تو ناصر کرم فرما
 ید قدرت دل و انا علی ابن ابی طالب

ساقیا ابرست باغ و جوی آب	پیر کین از بجز جام شراب
نوبهاران هست مای میخوایم	محتسب پیچوده دارد حساب
نغمه عشاق را قانون منم	هر رگ من گشته چون تار با
چنگ در دامن مطرب دیم	گر ثواب هست اگر باشد عذاب
دست از دامن خوبان کی کشیم	گر گناه هست دو گر باشد ثواب
پیر گردیدیم اندر عشق تو	تا کی از مای جوان داری حجاب

خیره گرد چشم خویش از زخمش	گر بر آید آن پیروی حجاب
نیست این جای قامت شیدا	چسیت بنیاد جهان نقش بر آب
پاک داری ظاهر و باطن لکن	خانه دینت نگیرد و خراب
دین و ایمان مرا محفوظ دأ	این دعا گرد و آهی مستجاب
نام احمد در گرد در سمع	آتش و فرخ نشیند ز التهاب
کرده ام چون نام احمد را رقم	از گل حرم و مد بوی گلاب
تا که رفت از چشم آن آینه	همچو سیاه بست و زل اضطراب
آنکه خواندن عار دار و غرور	کی نویسد نامه مارا جواب

آفرین بر طبع ناصر می نمود

زنده بودی گر ظهیر فاریاب

ای رخ خوب تو رشک آفتاب

صافی رنگت ندارد و ماه تاب

از فرمغ آتشین رخسار او	آب می آید بچشم آفتاب
خبر جمال روی تو چیری دیگر	و خیال من نمی آید بخواج
در فراق زلف او همچون رسن	رشته جانم بود در پیچ و تاب
ز آتش عشقش دل من آب شد	بهت گریان و ز تماشای این بکا
از پیاض آفرینش شیم من	حال رخسار تو کرده اشخاب
اشک من گر آنقدر طوفان کند	شسته گرد و نامهار و زحما
قطره اشکم گرفت رنگ خون	گشت آخر با حقیق این درنا
بی حجابانه برون آبس بود	پرده چشم تماشا فی نقاب
و عده نزدیک فرما بهر وصل	شوق پیتابی قزل دارد شتاب
کی رود پیتابی عاشق ز وصل	ماهی اندر بحره دار و مضطرب
بهت لبر ز خیالت پیکرم	سخت عجب می کنی بر من عتاب

شد سرم بر بسته طول امل	پرو در از این خمیه را باشد طاب
کار فردا را توان امروز کرد	فرصت وقتست چون پرو را

تو تیا ی دیده ناصر شود	
خاک پاک ستم اسپ بو تراب	

مکه محو چراغان ست امشب	تماشا جلوه سامان ست امشب
بزرگ و شنی شد عام جلوه	که راز دل نمایان ست امشب
زهی بزمی که هر روشن خورش	بزرگ ماه تابان ست امشب
چراغ از نور شب راز ذکر و	بروی مهر خندان ست امشب
ز رنگین جلوه های گلستان	سر پایزم لبان ست امشب
پی ایشار و صف بزم نگین	لب ساقی در افشان ست امشب
بدل جا کرده مازان بت شوخ	پری در شیشه مهان ست امشب

<p>دلچون شعله رقصان است شب لگرتارش رگ جان است شب برم ساقی بسان است شب</p>	<p>ز جوش خرمیها پیش آن شمع فراید زندگی را ساز مطرب بدستی شیشه و جامی بدستی</p>
	<p>هوای دهر گل یز است صحر گل مهتاب خندان است شب</p>
<p>مضمور مردم هو شیار زینهار مخسپ هرین محیط خطر ناک و بی کنار مخسپ تبوسن فلک ار میثوی سوار مخسپ بنالہ دل شہباز درین بہار مخسپ فسانہ نیست تو از نالہ ہزار مخسپ بزیر حایط لشکستہ زینہار مخسپ</p>	<p>سحر پوست درین موسم بہار مخسپ بگوش ہوش شنو حرف موج را لیل بلند و پست جہان خراب را دریاب چمن ز پر تو مهتاب رنگ دیگر یافت بیاد تو گل خود و چمن نبوحہ گر لیت برآز خانہ این جسم خاک آغشته</p>

بنا لهای سحر موسم بهار مخپ	بسر هوای جنون ست گرترا ای دل
بچا پلوسی این عمر ستعار مخپ	بگوش بهوش زهر سوز سندانسی حیل
بگوش تا توانی بانخت یار مخپ	بدانکه خواب گرانی بود لا دیش
بزیر سایه گهسار در بهار مخپ	بلطف هر دوز غفلت چه میشود پیش
حضور مردم بید از زینهار مخپ	ترا اگر بهوس روشنی چشم و دل ست

گذر گلشن دنیا و ماضی خوش باش

درین خرابه پر خار هم دار مخپ

بلبل امروزد روی گلست	نوبهار کرشمه های گلست
در سربلبلان هوای گلست	شمع و پروانه گرم سوز و گداز
هر چه از من بود فدای گلست	بلبل جان نشا میگوید
گوهر اشک رونمای گلست	نیست بی وجه گریه بلبل

سروکاری یاغباش نیست	غذایی که در هوای گلست
بهر شکنجین بلبس نالان	جلوه یار خو نبهای گلست
تاها صد هزار خواهد کرد	همچو ما هر که آشنای گلست
شیوه حسن انجمن باشد	خود نمایی که مدعای گلست
کنج گلزار آشیانه است	قسم با بخاک پای گلست
زنگ و بولش محمدی نیست	عاشق حسن گل خدای گلست
وینش از گلاب بایست	برزبان هر کر آشنای گلست
حاجت سمر نه نیست چشم مرا	تو تیا یم ز خاک پای گلست
شب تار یک در بهاران نیست	در چین شمع شاخهای گلست
چشم نوروز عندلیبان است	در چین جوش خندهای گلست

فکر و حشمتی سخن اول مرا بچکانه ساخت
 هر که از فکر سخن خود را از خود بچکانه ساخت
 هر که از باریک بینیها بصاحب خانه ساخت
 می چکد از هر سر مویش می ناز و ادا
 شمع جانسوزیکه مارا در جگر آتش زده
 بجزه از بادیه بی عشق نهد او هر که او
 هر که چون خورشید گرم جستجوگر دیده است
 هم سخن فرزانه میگردد و بادیه او نه است
 هر کی را بھرکاری در جهان آورد و اند
 این جهان در دیده بالغ نظر افسانه است
 روح جم را شاد می سازد و باندک التفات

بچکانه

از بختی ناز و ادا

آشنایم آن زمان با معنی بچکانه ساخت
 خوشی را آشنایم با معنی بچکانه ساخت
 خوشی را بی نیاز از کعبه و تخته ساخت
 انگه ما را پنجبر از جلوه مستانه ساخت
 بھر خود فانوس از بال پر پروانه ساخت
 صندل در و سر خود لای این خمیازه ساخت
 هر قدم از نقش پا در پشت آشنای ساخت
 میتوان دیوانه گفتن هر که با دیوانه ساخت
 ساخت گل باغدلیت شمع با پروانه ساخت
 بازی طفلانه خور و انگس که با فسانه ساخت
 از سر تعظیم هر کس با لب سپایه ساخت

طایرم و قستیکه دام و دانه پیدان بود	زلف او را دام و حال وی او را دانه خست
دعوی حکمت کند گرد خضر ز زبانش	شد فدا طون هر که بهر خوشی تن نمخانه خست
هر که در سخت دل خود چاکها انداخته است	لی تکلف همچو زلف سخن را نشانه خست

گرچه ماصر بود غافل من نیدانم چه شد (۱۰) پیچ

از برای طفل شوخی خویش را دیوانه خست

شمع فانوس شبستان جهان پیداست کیت	مقصد پروانه آتش بجان پیداست کیت
زنگ بخش چهره گل طلعتان پیداست کیت	صیقل آئینه روشن دلان پیداست کیت
انگه باشد از تعین بی نشان پیداست کیت	وانکه موجود است بی شک گمان پیداست کیت
میکنند روشن سواد عاشقان پیداست کیت	نسخه پرداز جمال گل خان پیداست کیت
بی مکان و بی زمان بی نشان پیداست کیت	باسکان و بازمان با نشان پیداست کیت
خور نور خود تجملی میکند در زشتی	خوان هستی میزبان میهمان پیداست کیت

مهر خاموشی که ز در لب گلشن غنچه را
 درس گویائی و پادینه حرفی بوده است
 در جهان و در مکان و در زمان کنج کج
 گرچه اورانیت کاری با زمین و آسمان
 فی عرض فی جوهردنی جسم ذات مطلقیت
 اذرگ گردن قریب و نور چون مردمک
 بهر تاراج گل و زنگس گلشن میسر و
 با وجود اینهمه نیز نگ ساز بها که هست
 خامه و رنگ صدف کاغذ باد و نگرانیت
 بت تراش بت شکن که دیر سازد که حرم
 شمع یک شمع است باشد مختلف فانوسها

پرده ساز فغان بلبلان پیداست کیمیت
 حرف آموز لب لعل بتان پیداست کیمیت
 از جهان و از مکان و از زمان پیداست کیمیت
 کار فرمای زمین و آسمان پیداست کیمیت
 آنکه اورانیت از چیزی نشان پیداست کیمیت
 آنکه اوزد و یک تر باشد ز جان پیداست کیمیت
 و شکست شیشۀ نازک لای پیداست کیمیت
 آنکه اورانیت رنگی از نشان پیداست کیمیت
 نقش بند این جهان و آنجهان پیداست کیمیت
 سجد گاه کافران و مومنان پیداست کیمیت
 جان جان جان جان جان پیداست کیمیت

<p>خنده ریزیهایی گلهها از که باشد در چمن بوی گل از برگ گل کی پرده داری میکند در با بسیار مهر فزوده پرور و اعدست در نظر با جلوه پیرا جلوه بر نگهت شش بر بیاض ساده بی مسطر که مسطر می کشد</p>	<p>اشکبار ویدهای ببلان پیداست کسیت آنکه با چندین ثواب مدعیان پیداست کسیت نور بخش محفل کون مکان پیداست کسیت ببل و گل سرو و قمری بوستان پیداست کسیت خوشنویس خط ریحان بتان پیداست کسیت</p>
<p>طوطی طبع فصیحان از که ناصر در سخن آینه ساز جمال مہوشان پیداست کسیت</p>	
<p>قد او سرور استان من است تیر هر سو گفتد ثمر گانش ببل موسم بهب ارم من کرد از گردشی خراب مرا</p>	<p>رخ او باغ و بوستان من است هفتش مشت استخوان من است برگ گل فرش آشیان من است چشم بی رحم آسمان من است</p>

ن

و ششم نیت اینقدر دانم

دایغ عشقی که جرب گردام

ناوک آه را کند ادا داد

انگه دل را چو آب میسازد

هست مهر علی برا طلب

دو زبان نیستم لبان قلم

چه قدر کرده است دلسوری

یا تو یار گشته هست بدل

در دمی می برد مرا بر عرش

تو آم ناوک نصیب باشد

موسم نو بهار باغ دل است

جور او بجهر امتحان من است

یار دلسوز مهربان من است

قدخم گشته ام کمان من است

نامه جان ناتوان من است

زاد را می که در میان من است

ور دل است انچه بر زبان من است

دایغ عشق تو قدر دان من است

نام پاک تو بر زبان من است

رشته آه نروبان من است

تیر آهی که در کمان من است

جلوه گر سرو نوجوان من است

داد آجیات چهار

منت تیغ اوجان من است

زنگ زرد چهره من بال پرواز من است	تا توانی قوت بازوی شهر باز من است
ناله مستانه ام آتش نفس افشاده است	نغمه پرواز است هر جا داغ آواز من است
دست سعی من بود از خانه آرائی نخل	جلوه برق خرامی خانه پرواز من است
پروده آواز باشد سر نه حرفی بوده است	پروچه چشم سیاهش پروده ساز من است
آهنگان حیران گوشتم که شد حیران من	صفحه آئینه او دیده باز من است
اره بر پا از پر قمری نهد سوهی	جلوه سپید گلستان سوطا من است
از گریبان تا کشیدم دست و شن شد جهان	داغ سودا بر کف من شمع اعجاز من است
چون صدت در انگهبانی کند من می کنم	حرف لعل آبدارش گوهر از من است
کار من نبود شنیدن تاز بهای عجز کس	میشوم خاموش در هر جا هم آواز من است

از طفلیش می سیر فلکها کمی نسیم	نامه من تو سن جلد فلک تا از من ست
--------------------------------	-----------------------------------

گل فشانی می کنم از بیکه ناصر و سخن

چیدن گل در گلستان کار عمار من ست

میر فصل بهاران تو بهان خواهد شکست	شیشه ناموس زاهد این هوا خواهد شکست
-----------------------------------	------------------------------------

جلوه فرماگر شود در بزم آن رشک بهما	رنگ برخسار جوان شیشه با خواهد شکست
------------------------------------	------------------------------------

هر کرد دیدیم با احرام کوشش بسته بود	طاق ابرویش گرمحرابها خواهد شکست
-------------------------------------	---------------------------------

حسن بلا دست و تنخیر عالم کرده است	خاتم لعش نشان نامها خواهد شکست
-----------------------------------	--------------------------------

حکم جنت از هوا گلزار پیدا کرده است	هر که باشد بی محابا تو به خواهد شکست
------------------------------------	--------------------------------------

از وفاداری نخواهم من شکستن عهد خویش	گرچه عهد خویشتن آن بی وفا خواهد شکست
-------------------------------------	--------------------------------------

بهتر آن باشد که در راهش ازین بگذری	بر سرت در نه فلک این شیشه را خواهد شکست
------------------------------------	---

از وفاداری بدست آن پری رود ادهم	شیشه دل گرچه از رنگ جفا خواهد شکست
---------------------------------	------------------------------------

گر شکست از جوش عشق اول من دوست
 تا بر آید از نهاد آئینه بسیر و ن بشکند
 صحت صحرا نور دیهای ماداند که چیست
 همچو موج بی سرو پا سعیها دارم بخود
 صبر باید کرد که جوری رسد از دست چرخ
 میخوری گرمی کباب لپ پیش آوده
 این غبار خط که برگرد رخ بر خاسته
 زنگ شام هر آخر صبح وصلش بشکند
 من خوشم از روزگار خط چشم بالهوس
 بی خط او چون توانم دید سوی گلستان
 گر نباشد دسترس ما را اگر یان گیریش

نشسته پر زور این می شیشه ها شکست
 هر که خواهد شد در اینجا خود نما خواهد شکست
 نوک خاری هر که در ره بیا خواهد شکست
 در تلاش وصل او گردست پا خواهد شکست
 گردن پر زور ظالم را خدا خواهد شکست
 زود باید خورد ورنه اشتها خواهد شکست
 در نظر باز و قدر تو تیا خواهد شکست
 بند بند استخوان این مومیا خواهد شکست
 سبزه آن خطا چه نوک خار با خواهد شکست
 سبزه اش در دیده من خار با خواهد شکست
 گردن مغرور او دست قضا خواهد شکست

سنگ باشد بر رخ ارباب دل حوف بلند	مست نازک شیشه مازصد اخواهت
هر که با فرعون نفسش کرد دیر چال	گردن مارش چو موسی از عصا خواهست
این مان چند آنکه میخوای فرد قمتیش	خط کافیش نرغ بوسه خواهست
گر بر آید بی نقاب از خانه آن شک پری	رونی مهر و مه و آئین را خواهست
خانه اش میگرد و از نقش و نگار غیر پاک	هر که سرتاپائی خود چون بیا خواهست
دانه دل را اگر شکست هیچ اندیشه است	آسای چرخ چندین نه خواهست
گفت پیغمبر که از باد خسران محفوظ باش	ورنه زنگت همچو گلهب این خواهست
در و دل از عشق و هم درمان او باشد عشق	قوت این درد را کی هر دو خواهست

داد و دم ناصر بدست طفل بازگوش شوخ

گوهر دار انسب دانهم کجا خواهست

طایر وحشی نژاد دل شکار چشم تست	شایبازی هست هر ما شمر شایب تست
--------------------------------	--------------------------------

دیده آئینه و خورشید و از حیرت است
 دشمنی کرده است با خود خواب راحت به است
 باده نوشی کردن و به شیار بودن شب بزم
 در چمن زرگس ز خجلت سرنجیب آورده است
 ماه و خورشید فلک افضل در آتش کیمیت
 ناتوان کرده است ای جان چشم چاریت
 خوب میدانیم ما اوضاع و احوال ترا
 دوستی دارد و اثرها حاجت تقریر نیست
 چشم منت گشته در سحر آسنینی بی نظیر
 نشسته سرش را ما نیست رنجی افشا
 آشنای دامن صحرایان گردیدیم

چشم من تنهانه باز از شطرا چشم تست
 هر که چون ما ز دل و جان و دست از چشم تست
 نیست کار دیگری اینکار کار چشم تست
 دیده آه صبح را شتر مسافر چشم تست
 هر که را دیدیم چون ما پقرار چشم تست
 عالم پیوشی من از خمار چشم تست
 شوخی و سپاس کی و مستی شعار چشم تست
 آنچه ما را هست در دل آشکار چشم تست
 زرگس با دام و آه و در شمار چشم تست
 دور ما از گردش بی خست بار چشم تست
 دیده آه صبح را یاد کار چشم تست

سیم و در چه بود که بر چشم تو افتاد کسی
لعل کتیمی دل ناصر ثا چشم تست

آفتاب صبح مشرق در کنار زلف کیت	سینه شب از کوکب افکار زلف کیت
سنبل در میان گلشن شهر زلف کیت	تاف آهوی خطائی داغدار زلف کیت
شدر گیسوی که سنبل مو پریشان چمن	لاله صحرا سی امکان افکار زلف کیت
نافه آه بود هر نقطه محبوب من	برزبان خامه حرف مشکبار زلف کیت
بیچ و تاب حسرتماز سیر این گلشن فرود	جلوه ابر محرابان یادگار زلف کیت
میتوان افشاند زلف و دید سوی آینه	صفحه خورشید پنهان در غبار زلف کیت
انجمن مسیبا با لادست در عالم کجاست	بستن خورشید بر فراق کار زلف کیت
خاکساریها نحو دلازم عربی داشته است	بر سر پا و فادان افشار زلف کیت
دام میر وید چون سنبل هربین مو بر تنم	آهوی وحشی نثار دل شکار زلف کیت

میفراید اعتبار رشته از قرب گهر
 قیمتش از هر دو عالم در نظر آید فرون
 هیچ صیدی را نباشد از کند او نجات
 میتوان از هیچ و تاب مضرش در یافتن
 موسی آتش دیده را ماند ز روی چرخ و تاب
 باشد تا یک همچو آن من از نزد دست ختم
 اعتدالی در هوا پیدا است مانند بهشت
 همچو موج بی سرو پای طپد از اضطراب
 از مروت و دوز بود جلوه فرماگر شود
 سنبلی و ریحان جانان حلقهای دامن
 از طشپهایی که دارد میتوان معلوم کرد

گریه ویز و دل را اعتبار زلف کیست
 گوهر دل از یتیمی خاکساز زلف کیست
 بستن و لها به بند خود شعاع زلف کیست
 آه پریشان دل من یادگار زلف کیست
 رشته حال و دل من تابدار زلف کیست
 گریه سیاهی شام بر این یادگار زلف کیست
 در گلستان سایه ابرو بیاز زلف کیست
 این دل دیوانه تا بچرخ زلف کیست
 نقد دل بر کف مراهب نماز زلف کیست
 سینه ام دامان صحرائی خشک زلف کیست
 دور دل بپاقت من جا خاز زلف کیست

تیره روزیهای مشهور عالم گشته است	می شناسد هر که می پند که کار زلف کیست
چون نه بند گردن هر زره بر قراک خود	پنجه مهر فلک آموزگار زلف کیست
سیر سبب از فکر چشم کیست ز گس خمین	شاخ سنبل سربلند از انتظار زلف کیست
از نگاه ناول انداز که خون گردید دل	چاکهای سینه ام از تار تار زلف کیست
این کرامت حق بسیار ماعطا فرموده است	ورنه آب زندگی و چشمه ساز زلف کیست
طالع مار و شن از خورشید انور گشته است	هر دو چشم انتظار ما دو چار زلف کیست
بپقراریهایی اواز حد فزون افتاده است	این دل بیتاب ناصر دوستدار زلف کیست

هر که را دیدیم در بند بلا افتاده است
 میتوان دریافت ناصر روزگار زلف کیست

بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است	آتش در خانمان لاله زار افتاده است
باز دل را بس زلف تو کار افتاده است	مهره من ناگهان در کام ما افتاده است

طرفه شوری و گلستان از بهار افتاده است
 و انشد دل تا جدا از زلف یار افتاده است
 صفحه آئینه بانی غبار افتاده است
 هیچ سنگی را نمی بینم که بزقش نزد
 خنده پیوده در باغ جهان هرگز کن
 همچو ماه و مهر و ایم نعل او در آتش است
 خواب آسایش طمع داری عبث در آتش
 جلوه گرام و زیارب حسن عالم سوز کمیت
 حکمشان باین بزرگها بخشش قهر است
 می چشد هر کس بمهر جاودانی میرد
 شد غموش آتش بهر جا بود و محراب شکت

و ز فغان و ناله هر سو صد هزار افتاده است
 غنچه نشکفته ام از شاخسار افتاده است
 بسکه جولاگاه حسن آن نگار افتاده است
 تا دل دیوانه ام در کوهسار افتاده است
 گل ندانی از چه در آغوش خار افتاده است
 در دل ما تا ز عشقش خار افتاده است
 چار دیواری عنصربی مدار افتاده است
 آتشی در خانمان روزگار افتاده است
 بحر و خار دل بانی کنار افتاده است
 بسکه آب تیغ جانان خوشگوار افتاده است
 دانه شوخ سپندم پتقرا افتاده است

خاک حسرت گر بفراق خویش بیزد میرسد
از سیاهیهایی فوج خط کا فرمانبردار
در زمین سینه مالله بی داغ نیست
دیدهای خوش نگاهان زشتیاق وصل او
در دل دریاز سنگینی گهر جامی کند
آب حیوان در گلو چون گرمی گریه گریه
گریه های عند لیبان جوش طوفان میزند
در ره خوابیده تا غفلت زمین گیرم نمود
آن گل مانع مروت در بر آمده است
کیست ناصح که بر دارد بجز لطف خدا
میخورد چون رشته تابیده تا صروج دتاب

همچو اشک انگس چشم اعتبار افتاده است
صفحه خورشید تابان در غبار افتاده است
جلوگاه آن بت آتش غدار افتاده است
همچو نقش پا بر راه اشتظار افتاده است
از بسکارسای خودش بر کنار افتاده است
در مذاقم آب تنغش خوش گوار افتاده است
تا تو رفتی گل بچشم صد هزار افتاده است
همراهان رفته اند و ما ماندیم و بار افتاده است
وزنگاه دشمنان امروز خارا افتاده است
روی بر خاک مذلت شمرسا افتاده است
همچو ما هر کس بکسر زلف یار افتاده است

ازین خواجه امید بقا نباید داشت

شعاع مهر امید از سهان نباید داشت

ز بی حیا طمع از حیا نباید داشت

امید جذب ز آهن با نباید داشت

اشرامید ز آه رسان نباید داشت

اشرامید ز دست دغا نباید داشت

نظر بر بهر سری رنهای نباید داشت

امید روشنی از تو تیا نباید داشت

ز بی وفا طمع از وفا نباید داشت

فرغ چهره جانان کجا و شمع کجا

ریخت گونی کس کی گداحبس گردد

نگرده آهن خود را جدا ز خاک گذر

ز جوش عشق نگشته است تا که آبالت

دل و زبان تو از کذب تا نپردازد

بودی که خضر گرم نمود پی آنجا

سفید دیده چو از آه انتظا رشود

چو شاخ خشک شود سبزی شود تا صحر

بهار چشم ز چوب عصا نباید داشت

نازنین سردی که من بیدم سراپا نازک است

شمع را در بزم تنهاروی نیانازک است

حال دل از جوش عشق افروخته شود	نشئه این باد پر زورست مینا نازکست
یک نگاه بی کردم از دور و ز من آشفته شد	طبع دلداریکه دارم تا کجا با نازکست
بسکه عکس چهره آن نازنین افتاده است	از قماش برگ گل هم رویی سیاه نازکست
میشود از بوسه چیدن وی او نیلوفر	تا کجا با چهره آن ماه سیاه نازکست
فرش است کرده ام نپرد های چشم خویش	جلوه فرما شو بچشم من سیرا نازکست
چون توان چیدن گلی از باغ و بستان جهان	برق جلالان عمر ما وقت تماشا نازکست
نامه ما چشمها جار می خارا کرده است	از دل سنگین او بسیار خارا نازکست
با دل دیوانه طفلی سخت شوخی می کند	مطلب او سنگ باران شیشه مانا نازکست

جنبش آبی ز صد جا چاک ناصبر میکند

از حریر برگ گل دامان صحرانازکست

رشته جانم چو نال شمع تا بیدن گرفت	تا که زلف تابدار یا چیدن گرفت
-----------------------------------	-------------------------------

نوبهار آمد جهان را پر گل عشرت نمود	در گلستان غنچه لب لبسته خندیدن گرفت
بر فلک پر کلاه فرست نازش رسید	قد رعنا جلوه اش بر خویش بآلیدن گرفت
تا که روی آتشین او بر آماز ثقاب	شبشم از خورشید عالمتاب بآلیدن گرفت
چون توان بی پرده دیدن بر فراخ کسبست	یک نگاهی کردم و آن شوخ بنجیدن گرفت
تا که گل بر بست رخت خویش از غرم سفر	بلبل بیچاره در گلزار نالیدن گرفت

ناصر از بس بود محمود نگاه مست او
جای مندل لای خم بر جبهه مالیدن گرفت

نامه یار تاج سرمار است	بهتر از فرس گرهار است
بوسه گر نمیدهد ندهد	حرف تلخشن از شکرمار است
در تلاشش بسا ششمس قهر	روز و شب سیر بجز و برمار است
کرده لطف بار دیگر هم	خواهشش بوسه دگرمار است

دیده بخت روشن شب	یارمه طلعتی ببرمار است
ما براه طلب تنه نسیم	یاد او یار هم سفر مار است
خورده صد پیچ و تاب شنبان	فکر آن یار مو کمر مار است
پرده بردار از رخت ای گل	شوق دیدار بیشتر مار است
آب یاری نمود ابر کرم	نخل امید پر عمر مار است
گاه را که بکشد سوس	کی بدل فنکربان پر مار است
حاجت سیرالاله و گل نمیت	داغ عشق تو جگر مار است
دل ما همچو ماه روشن بند	ز آفتابی که در نظر مار است

ناصر از فیض حبه در

نور چون مهر بحر مار است

خنده او درون گیش لب و گل شاد است	ناله ام ز یب گلستان سبیل شاد است
----------------------------------	----------------------------------

<p> سرگرانیهایی شمشیر را ثافل شاه است خم نشینی نخته مغزی آوردل شاه است آرزو خجالت کشد از من توکل شاه است یک سخن پچانیکویم تامل شاه است در رگ جان بیج و تاب افتاده سنبل شاه است تلخکامی حاصل عشرت بودل شاه است مایه بند دامت افتادیم کامل شاه است کوه تمکینم بجای خود تحمل شاه است خاک راه مرتضی گشتیم دلدل شاه است </p>	<p> با سر شرکان نگاه او نباشد آشنا هر که نبشند بکج دل فلاطون می شود مطلبی هرگز بگرد خاطر من نگذرد غنچه سان بر لب گلشن مهر خاشویی م در چمن تا کرده ام یادی ز زلف خمرش عیش و سیاهی فی هرگز دبان شیرین کرد چشمت از شوخی ندارد دگر ز حال ناخبر کی بخاطر خطره از سیل حوادث بگذرد گر غبار ماکشد خورشید جاودار بچشم </p>
---	---

حضرت صفت به ناصر شفق دار ولی

حجتی دیگر نمیباید بفضل شاه است

دمی که پرتو حسن تو از نقاب گذشت	عرق ز جامه زرین آفتاب گذشت
چه کرد بادل من آه گرم هیچ میسر	به بین ز شعله آتش چه بر کتاب گذشت
درین بهار نچیدیم ما گلی افسوس	بهار عمر بسکسیر چون سرآب گذشت
نباشد ار مددی از جناب حضرت عشق	بدست و پای شناسی توان آب گذشت
توان ز توبه گذشتن که کار آسانست	نستوان به بهار از سر شراب گذشت
نشده به لبس پیاوهر فرصت گهی	فغان که جلوه گل از چمن شتاب گذشت
به سیل هیچ میسر نه شد بحسب خجالت	هزار بار ازین خانه خراب گذشت
چه لطف ماه شناسد چه فیض صبح بها	کسی که عمر غریزش بشغل خواب گذشت
ز فتنه هست ز آتش سببان خار خنسی	هر انچه بر من از ان طبع با عبا گذشت

چرا رسا نشود فکر ما لیم نام

چو زلف روند و شب من آید هیچ و تاب گذشت

رشک گل سبزه لاله غدار اینچنین خوش است
 خط غبار سبز کسی رشک تو تیاست
 ابرو هوا و گلشن و صبح و کنار جوی
 مینا بدست و جام بلب نشاء و سرش
 آمد لغزم صید بد امان دشت دل
 کاری اگر کنی تو بکن همچو کوهکن
 از لبس طپید ه ایم و شکستیم بسکه پر
 طاووس منفعل شده از پر بان پا
 صدیل تند آمد و از جامر نبرد
 ما یم و ابرو گریه و آه سزین دل
 آمد دوا سپه پاخته و ز دل خیال یا

رنجین کند نظاره بهار اینچنین خوش است
 در دیده می کشیم غبار اینچنین خوش است
 یارست در کنار بهار اینچنین خوش است
 سیر گل و بهار بیا ر اینچنین خوش است
 سیر اینچنین خوش است و کار اینچنین خوش است
 آگاه کرده ایم که کار اینچنین خوش است
 رنگین قفس شده است بهار اینچنین خوش است
 از دست بخت تو کار اینچنین خوش است
 انگر ز دم چو کوه دست اینچنین خوش است
 و فصل برشکال بهار اینچنین خوش است
 میدان چنین خوش است سوا اینچنین خوش است

<p>هر وعده که کرد و وفائی در نبود چون بوی گل سفر بوطن می نسیم ما بر خال یار و روزگار هم قرار یافت در بوستان حسن کسی دل ز راه شوق</p>	<p>قول انجمن خوش است قرار انجمن خوش است از خود مرید ه ایم فرار انجمن خوش است دور انجمن خوش است مدار انجمن خوش است دارد هزار ناله هزار انجمن خوش است</p>
---	--

در دست ناصرت سزای آن نگار
 دارد اگر کسی سرو کار انجمن خوش است

<p>در حرم گوشه گیران بوی گل را باریست دو بر باید کرد از خاطر غمب شکوه را بی ستون را که بکن آمد و مهت شق نمود کرده اطمح گلستان و گریز خیال از کجیهای فلک هرگز نباید شد طول</p>	<p>این تعلق شمع است از با تعلق کانیست صنعه آئینه دل در غور زنگار نیست پیش مهت بیج کار شکی دشواریست مخلوقی دارم که آنجا بوی گل را باریست تا بودن کج آنستی کس از پیش ما نیست</p>
---	--

در تلاش سایه بال هما از جامو	بهیچ آسایشن بخت سایه دیوارست
------------------------------	------------------------------

از درشتی بادستان پیش بردن شکست	بجز از
--------------------------------	--------

تا شدی هموار نا صحرای نا مهور است

هر که در دل رموز عشق پیچید	همه اسرار غیب را بشنفت
خبر آمدن رسید بگوش	نعنجه دل بان گل شکفت
و امن از من کشید و نماند	برزبانش هر آنچه آید گفت
وصل او را بجان ندیدم	گر میسر شود چه گفت چه گفت
خبر آمدن شنید عاشق	راه معشوق را ز فرگان فرت
صبر و زید هر که روزی چند	عاقبت میشود و مطلب بخت
ترک چشمش چه سخت اندازد	بزل من نشست تیر جزوت
رفتی در رفت صبر و طاقت ما	پتو ما را نماند خواب نخفت

از خواب نماند نخفت

هرگز هست عهد و پیمان نیست

قابل عتس او هرگز نیست

دل ناصر بود دست بست

دلبر شوخ را چه توان گفت

همچو خورشید و ماه سیار

مرغ تا در قفس گرفتار است

سر منصور نیره بردار است

محتسب خرقه رهن خمار است

هر شکار و گنی که عیار است

تیرا و عنبر قیاس با بوفار است

روی او ماه و موشب تا است

چشم آن یار گر چه بیمار است

هر که وصل ترا خریدار است

فارغ از دست کر زرق میا

میرود از زبان چهار بر سر

چه اثر دارد این عای قبح

صید لایع نمی کند هرگز

گر بسندان زندگان ام

می نگاه است چشم او سر

می کند سحر در علاج دلم

من از و نیز میوم پیرا	طبع هر کس من که پیر است
هست از فیض خاص لطف سخن	طوطی از که سرخ منقار
زلف جانان بدست مانا	
روز مشرب جای طومار	
موسم پرست و طبع ماخوش	خوش چو طبع کس بود نیاخوش
جرم مخفی بیشتر بخشد خدا	می کشی در دامن شهبانوش
سبب حجب و سکر از آن آورده	یا دق در گوشه تنهاخوش
موسم پرست میبایضا	دست ماو گردن میناخوش
از برای آنکه آتش مشرب است	بی تکلف دامن صحرانوش
این سخن دارم ز اهل لکوش	خاکساری برد در دلهانوش
زنگ رود چشم شک و زاهدان	عاشقان چشم غمناک ناخوش

عشق از انسان که میریدنیان	حسن انداز استغفار خوش است
خاک پز و سر که میگردد تمیم	گوهر مادر دل دریا خوش است
جانب این عاشق آشفته حال	یک ناله زان نگرش شهبان خوش است
لایق این کار نبود بی خبر	عشق بازی و دل آنا خوش است
گر نباشد گل بسد ما را چرخیم	دامن صحرا و خار پانا خوش است
زلف او در دست من درم فغان	ناله و زاری ل شهبان خوش است

بهترین کارها صراحتی است

گوش باید کرد حرف مان خوش است

نوامی عشق در گوش دل است	ز خود غفل شدن بهتر است
نپوشد چشم نه خورشید اگر د	کجا این چشم خس پوش دل است
اگر تیرنگا هوشش نیش دارد	بکیش دوستی نوش دل است

بود با غمش از کوه سنگین	ولی از شوق بر دوش دل است
فلک با این بزرگیا که داد	کجا در خور دسر پوش دل است
می انگور پر زورست چند	کجا در خور می نوش دل است
بما در حیر باشد وصل	خیال او در آغوش دل است
شراب عشق فارغ از خمار است	دو عالم مست بهوش دل است
اگر روی زمین در حلقه است	فلک یک حلقه گوش دل است
بود آئینه ز انسان مخو خوبان	دو عالم محو و پهوش دل است
با این سعت نباشد هیچ بحری	فلک یک قطره جوش دل است

فراموش میکند گریار ناصر

کجا یادش فراموش دل است

ز رنگ و تیو آئینه خانه گل پوش است

و لم ز بسوه جنت چمن آغوش است

ز جوش لاله گل میتوان گلشن یافت
 به پهن بدیده عرفان سوی گل عنا
 ز پوفاتی خود گرچه دور میاشی
 ز دست جور و جنای خطاسیه کاش
 چنانکه غنچه چپان بلبل می بینی
 و میدگرد لب یا خط تعجب نیست
 خبر ز خویش ندارم چه بای پیکان
 قبا می غنچه چه چپان بود که دل
 شبی که شمع رخ اوز باده اندر
 رسید موسم پیری و فاقی تو نهی
 بر نیز قطره اشکی تو هم درین موسم

بشوق روتیو خون بهار در جوشست
 درین حدیقه بهار و خزان هم آغوشست
 کجا خیال تو ما را ز دل فراموشست
 در یغ چشمه مهر من خیرش نوشت
 از آن یاده بیا یا رنگ آغوشست
 هجوم مور بهر جا که چشمه نوشتست
 بغیر یا تو دیگر من را موشست
 خیال آن دهن شگ شگ آغوشست
 بسوی لاله نگه کن چراغ خاموشست
 مگر که موی سفید تو پنبه در گوشست
 بکن نگاه که سیل بهار در جوشست

چه لذت است که یاران یکدگر با هم شراب خورده و مستند و دوش بردوش است

باز من شب بلف درازا و صبح

ستاره صبحی یا در بنا گوش است

رهت میگویم و سوگند سر جان دل است روز و شب یا کسی مونش مهان دل است

هست سوگند بکفر سز لغت ایجان مصحف خوش خط خسار تو ایمان دل است

اهل دل را نبود حاجت گلشن هر کجا جلوه یار است گلستان دل است

سخنی کردی و آمد بر شورش دل غنچه تنگ دمان تو نمکدان دل است

حاجت شمع دگر نیست بکاشانه ما روشن از پر تو رویتو شبستان دل است

خاتم دل شواند که بردم سزنی ملک پاینده مسلم بیمان دل است

خبر از راز نهانی نگش می گوید چشم آن یار تو ان گفت بانندان دل است

گوهری را که بود پیش آقون نرقیای پیش از باب نظر لعل بچشان دل است

سیل راز و برهم میرسد از ابرها	ریزش گریه سیار ز طوفان دلست
خال موزون ترا آیت رحمت دیدم	صفحه خوش خط رخسار تو قرآن دلست
میتوان کرد نگهبانیش از سیل الم	چار دیوار تن از بس که نگهبان دلست

یادآور روز و شب از فرط محبت نهار

یار دل محرم دل بونس جان دلست

نوجوانی که نفس پر داست	دل مار اغریز و دسازست
جگر ما کباب سوخته از و	شعله گرم حسن آوازست
رو برو هر چه هست میگوید	صفحه آئینه چه عمارتست
آن جفا جو که بر دصبر نمرن	بی محابا و شوخ و طنانست
جلوه کرد بر دین و دلم	ایچ چترست این چه اندازست
همه خوب اند گلرخان جهان	گلرخ ما دجمله ممتازست

آن سہی سرو و اسرافراست	گر چشمش او نخل بہت بلند
چشم آن شوخ تیر اندازست	بکند زان شکار و طہارا
مژہ او کہ ناخن بازست	طاہر دل شکار چون نکند
ترک چشمش چہ قادر اندازست	تیر مرغان او گذشت از دل
ماہ و خورشید در یک و ترازست	من نہ تنہا بہت و جوی او
دل ما از پیش پر وازست	ہمچو قمری بسوی سروران
پر و چشم پای اندازست	با میدہند ام قامت او
قمری شوق ما پر وازست	سوی آن سرورستان روان
کہ نہ ہر گوش لایق رازست	سخن عشق را باہش گوی
عشق بیباک خانہ پر وازست	نیست کاری بخانہ عاشق را
گریہ و نالہا در آغازست	آخر کار عشق خاموشیست

عشق پیغمبرست و اعجازت
زان سرشمع قلمه کاست
طایر دل بلبند پروازت

هر چه گویم بود ازان برتر
سرخو دباخت هر که سرافرا
سیرگردون کند پیرزدنی

در ره اشتیاق را دهنما

دیده اشتیاق ما بازست

برق شرسند شرمینست
ابر زلفش سیه بخار منست
زلف او گفت اعتبار منست
زنگ رخسار او بخار منست
شده ام خاک و افقار منست
نخل از چشم اشکبار منست

لاله هر جا ست دافدار منست
چهره لاله زنگ او گلشن
گوهر دل ازان بیایم
دانش غنچه است و زر گنج چشم
بسر راه آن سمنند سوار
دیده ابرو دیده شبنم

دماغ عشق تو ساگر است	مهری کی بروی او بت م
هر کجا جلوه سوار من است	همیش چون غبار میگردم
تیغ او تشنه شکار من است	گرچه من عیب لاغری ارم
لاله شمع سرفراز من است	برق تیغ کسی شهبام کرد
یار هر جا بود و یار من است	بوطن کار نیست عاشق را
لاله دشت یادگار من است	اثر تخم اشک گلگون است
جلوه برق شرمسار من است	شعله آه دل چرخ سید
نقطه حال او مدار من است	همچو پرگار دوره دارم
این مدار من قمار من است	دست از دامنش نخواهم داشت
محو حیران شدن شعرا من است	همچو آتیشه بر رخ جانان
این شعرا من و ثمار من است	هست پیر اینهم ز عریانی

	یادگاری زلاله زار من است دل دانای هوشتیا من است		شفق آسان که پختنی آنکه جز وصل او نخواست	
	بی غمی نیست همچو ماه مهر بنخود یحاز لبش شاعر من			
تا پیام خونبها برگشت آورد خاک را بش جگر چشم تو تیا آورد بر سر شوریده بلبل آ آورد بر سر شور بنون بنگا مها آورد تا که قاصد نامه آن آشنا آورد بوی مشک زلف او باد صبا آورد		بھر پابوس تو خونم رنگها آورد قاصد شوم خبر زان نقش پا آورد تا صبا حرفی از ان گلگون قبا آورد گریه و آه و فغان و مالها کار من است دامن جگر بروی آتش شوم من زند زخمهای کهنه دل از سر نو چاک شد		
میرسد ناصر ز راه دوری خورشید به جادایان و شمشیر	میرسد ناصر ز راه دوری خورشید به جادایان و شمشیر		میرسد ناصر ز راه دوری خورشید به جادایان و شمشیر	

در بیان غایت	منقحه آئینه دل رونما آورده است	در بیان غایت
<p>و دو گیسوی تو در هیچ سر نمیست که نیست مایل سر و قدت خوش کنی نیست که نیست ورنه در ناله زارم شری نیست که نیست در خطا و محبت خبری نیست که نیست طایر شوق مرا بال و پری نیست که نیست محو نظاره او دیده و رنی نیست که نیست که دروازه همه عالم خبری نیست که نیست زخمی تیغ حوادث سپری نیست که نیست ورنه و روان سلیمان شکری نیست که نیست و اصل مقصد خود چشم ترنی نیست که نیست</p>		<p>خار خار مرثیات در جگری نیست که نیست لاله رویان جهان آن رخسار تواند من ندانم که دل او چه بلا سنگین است بعد عمری دل بپشت اب تسلی انداخت نامه ام یک سر مو ناز کبوتر نه کشد نه همین آئینه حیران جمالش باشد کاسه زانوی من جام جهان بین شده است بقضا هر که طرف گشت سلامت نرود دیده مور من از فیض قناعت سیرت تا بخورشید همین قطره شبنم نرسید</p>

عالمی در خم زلف تو بود سرگردان	گوی چو گان تو افشوخ سرنیست که نیست
ادب عشق مرا منع حسریاری کرد	ورنه در کیست من بیم وزنیست که نیست
شمع گریان بعب سوز و گدازی گفت	در دسر لازمه تاج سرنیست که نیست
ترسپت یافته ماه تو باشد گلها	پخته پر تو مهرت ثمریست که نیست
هیچ دل راز کند دور باقی نبود	بسته رشته زلفت گهریست که نیست
نه همین فاخته از شوق سراپا چشم	واله سرو تو صاحب نظریست که نیست
پو تو صیاد سبک دست ندیدست کسی	هرف تیرنگاهت جگر نیست که نیست
در خور حوصله هر کس ثمری می چیدند	ورنه در باغ سخایت ثمریست که نیست

غزل است شمع زنا ناب جلا و بزم بد با کجیست	جبهه سالی در حافظه من ناصر است	منع جوی حال مینه خیزد طاعت خاشاک نیست
چشم بسته سرده از	سنت خاک درش بر بصریست که نیست	زینب بابت

هر کجا غنچه صبا تی هست	هر گره را اگر کشت تی هست
------------------------	--------------------------

کاسه پوچ پر هوای هست	در سر هر که نیست نشسته عشق
فقر را نیز کب رانی هست	گر چه شاهان بگسب بری دارند
طرفه حسن خلط نمائی هست	بفریب جهان مرد از دست
در ره او شکسته پائی هست	با سبک سیری که مده دارد
همه کاروان در آئی هست	تو گران خواب بوده ورنه
حسن محبوب ابقائی هست	شمع فانوس امین ست ز باد
دلفریب رخ دلگشائی هست	هر کجا جلوه میکند آن گل
لب خاموش را نوائی هست	نیست اظهار مدعا حاجت
اینچنین خانه را خدائی هست	مید بگسب سپهر صرا
کار با یار سیرانی هست	ند به رخصت طلبیدن دل
در نقاب فنا بقائی هست	صبح از غوغای فرشته شریعت

<p>نیت باخشنر کار در عشق پای سیرت نجواب سنگین است بر دل صاف هر که شد مغرور بقفس مرغ آتش ناچو شود رو برو می شود پس کویا یار اگر منکرست خون مرا</p>	<p>هر که عاشق زنهائی هست ورنه این شت را بفنائی هست همچو آئینه خود نمائی هست بعد ازین باغ دلکشی هست تا که آئینه را صفائی هست شاهد صدق من خانی هست</p>
<p>غزل از پیر بخت نتیج در صاحب بر زبانه کج غنچه پیکر بخت و شانس</p>	<p>ناصر از ظل حضرت اصف بر سرم سایه بهائی هست</p>
<p>ذرات کاینات برقص از هوای هست دیوانه که سلسله آسمان گسست هر جامه نیست لایق اندام نازکت</p>	<p>هر شبنمی که هست نظر بر لقای تست زنجبیر بند حلقه زلف رسائی تست از پرده حریر دل من قبای تست</p>

روشن گهرضا لایق از جان نمی کند
 در خوشنظر نظاره صد باغ می کند
 تاخیر حیات این همه در جلوه ای پری
 خواهشید و حشی ما را بدام خویش
 پیرون بر آرزو چهره خود از نقاب شرم
 در گوش میرسد بمن از بند بندنی
 هرگز بخواب عیسی مریم ندیده آ
 شبنم بیال جذبه خورشید می پرد
 تدبیر احوال مقتدر کرده ایم
 آن را که باز چشم بصیرت نمودند
 ناز و کرشمه که نهالان باغ است

هر شب بنمی که هست فدا در بقای هست
 هر غمچه دلی که به بند بقی هست
 آئینه خانه دل عاشق جانی هست
 گیرایی که در نگه آتش نمانی هست
 این گوهر بگانه دل و نما هست
 هر پرده را نوای دیگر از نوای هست
 این چاشنی که در سخن جانفرازی هست
 بی اختیار رستن من بهوای هست
 ما را چه خست یا بودای رای هست
 در هر کجا که می نگر و جلد و پای هست
 تعلیم جلوهای قد خوش ادای هست

ناصر غریز در نظر اهل بنفش است

همچشم تو تیاست اگر خاک پاستی

مارا هجوم دلاغ به لشکر برابرت

و شام تلخ از لب میگون آنکجا

بیدست و پانی که چو نهم نصیبست

دریای حسن را گهر بی بیاتونی

در چشم حق شناس نبوده است قیانا

سروخی جو تبار بهشت است قیامت

آن شمع را که سیر بود از حیات خود

از سیل این بچار نخواهد در ستانند

در یادلان تنیر بخشش نمکنید

اقلیم دل بملک سکندر برابرت

در کام ما بب ده احمر برابرت

از جذبهای مهر به شهر برابرت

زلف معطر تو به عنبر برابرت

مارا سعال کهنه بساغر برابرت

چاه و قن چشمنه کوثر برابرت

موج دم سیح به صرصر برابرت

گر تو به ام به سد سکن در برابرت

کف در کف محیط به عنبر برابرت

زین بحر خزیال فنا کی توان گشت	سنگینی حیات بنگر بر ابر است
دچشم هر که سر نه ز خاک قناعت	این دانه های یک گوهر بر ابر است
پرواز می کند بسوی یاز خود شوق	مکتوب من بیال کبوتر بر ابر است
دل طای خلق سوخته چون آینه سپند	این گنبد سپهر به مجمر بر ابر است
دریای آتش ستل من عشق	این دانه های اشک با خگر بر ابر است
<p>دست نوازشی که نخی بر کسری</p> <p>ناصر بر دوشش با فسر بر ابر است</p>	
ابر با امسال پرستانه رفتار آمده است	از شگوفه شاخها آشفته دستار آمده است
صیقل مهتاب لوح خاک را آئینه کرد	همچو طوطی سبز با کیسه گفتار آمده است
از دم عیسی نصیبی هست با باد صبا	نرگس از خواب عدم یک چشم پیدار آمده است
جای آن باشد که قمری فرش سازد با	سرو با چون قامت خوبان برقرار آمده است

همچو طوطی طالع سرسبز دار و غنایب

از خروش رعد جو شد ناله زنجبیر با

دامن بهر آرزو پر شد ز گوهر چون مدف

نگهت گلهای سلیمان دار بر تخت هوا

سیر عجبی شیر مهتاب ست شیرین بهجا

غنچهها از اوج میساید کله بر آسمان

از گرانجانی ست گردستان گردیت

موسمی آمد که پیران میشوند از سحر جان

از ریامین فوجها دارد بخود میجها

سایه های ابرو دارد ناز بر بال بها

غنچهها از خنده شیرین شکر بار آمده است

ابر با چون فلیهای مست سرشار آمده است

ابر در یاد دل بخششهای بسیار آمده است

در فضای دلکش لبان برقرار آمده است

یا سمین بادوست و دامان شکر بار آمده است

مانع سیر چمن کس نه دیوار آمده است

ابرهای کوه پیکر کبک فشار آمده است

صبح باد ستار سحر خیزه زرتار آمده است

باد پا از باد و شاخ گل علفدار آمده است

با سعادت این بهار خرمی بار آمده است

کلام جان شیرین کند خوں حلاوت پریش

گلک ناصح چون فی شکوگر بار آمده است

گل نمیدانم درین گلشن چه مقدار آمده است	زنگ چون مینای می سپرون دیوار آمده است
بادستان از مبارک یخچین ایام خوش	ساعت گل از شراب عیش مشارا آمده است
سیکند صبح بهاران کسب فیض از روی گل	هر که چون شنیم سراپا چشم پیدا آمده است
گلشن از شوق که یخچیم تماشاگشته است	در نظر مگر کان شوخی خار دیوار آمده است
شاید آن گلگون قب اعظم تماشا کرده است	زنگ دیگر سربخ گلشن پیدا آمده است
با صبا بوی که آمد صبح کرشوق سماع	سرو با گوئی جنبشها برقرار آمده است
خانه تقوی خراب البته میسازد تیرا	سیلها از هر طرف از بسکه مشارا آمده است
گنجهت زلف که پیچیده است در باد بهار	ابر با چون جگر که آهوی تانا آمده است
سرگروه پردا نوروز باشد در عراق	پادشاه را گهای هند طیار آمده است
نوبهار و راگ مهابست هر جا بشنوی	مطربان در گلوگوئی که چون بار آمده است

هرچه خواهی از نشاط و عیش تا صریحید

کاروان فصل با مان بسیار آمده است

آنچشم بایز بخش شرگانه ام آرزوست

فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام

ای طول انتظار کمن دیده ام سفید

در کشت زار تخم امیدی فشانده ام

چون گرد باد رقص ز پتایی بنون

این امتیاز نیک و بد خلق تا کی

امروز دست و تیغ که در جلوه آمده است

تا چند پرده داری داغ جگر کنم

زمین بوستان که جای اقامت نبوده است

زین تیغ تیز زخم نمایانم آرزوست

حکم جدید از لب خندانم آرزوست

کیبار دیدن رخ جانانم آرزوست

امداد از دو دیده گریانم آرزوست

در دامن وسیع پانانم آرزوست

آئینه وار دیده حیانم آرزوست

بر روی سینه زخم نمایانم آرزوست

مانند صبح چاک گریانم آرزوست

مانند سرو چیدن دامانم آرزوست

گستاخیم معاف کن ای شاه جهان
چون مور دست بوس سلیمانم آرزوست

این تشنگی ز هیچ عتیقی نمیرود

تا صحر کمد لب جانانم آرزوست

نور ایمان من علی ولی است

دین و ایمان من علی ولی است

باغ وستان من علی ولی است

ابرا حسان من علی ولی است

مهر تابان من علی ولی است

جان جانان من علی ولی است

گل خندان من علی ولی است

سر وستان من علی ولی است

راحت جان من علی ولی است

بگفت پاسبی مصطفی سگندر
پیای علی علیه السلام

چسیت جنت نمی شناسم

گشت امید من از دست

ناز خورشید بنهم دارد

سر و قمری و شمع و پروژ

بلبل بوستان قدس منم

قریم ناز می کند به بها

دل من مخفی است ز رانی	شمع رخشان من علی ولی است
از دو چشم تمام اعجازش	نرگستان من علی ولی است
باد و کیسوی عنبر افشانش	سنبستان من علی ولی است
از خط سبز و عارض رنگین	گل وریحان من علی ولی است
با سیلیمان چهره کار مورا	شکرستان من علی ولی است
همچو غنم نیست هر کجا ببرد	که نمکپان من علی ولی است
چونم از دزد و نفس کافر کشیش	حرز ایمان من علی ولی است
چشم بد و در با و از حرم	جان من جان من علی ولی است
میچ چو سوز دگر نمی دهم	من از وزان من علی ولی است
از گزند علل مصون گشتم	بسکه در مان من علی ولی است
طوطی ملک من شکر پریت	شکرستان من علی ولی است

حجرتان هست موزن جگر

که سیلیمان من علی ولی است

آشنای خدا علی ولی است

نائب مصطفی علی ولی است
صد الله علیه وآله وسلم

گل باغ و فاعلی ولی است

پاک از جرس آمد هوش

من کیم وصف متهش کنم

در دست آن باور جو کنید

کان جود و مروت هست در کم

بهر که شدید و ش سید عی

بهدم مصطفی علی ولی است
صد الله علیه وآله وسلم

شمع راه هدی علی ولی است

سر آب بقا علی ولی است

مقصدا تمنا علی ولی است

مورد دل اتی علی ولی است

در و باره اوستی ولی است

بحر فیض و سخا علی ولی است

نخست قصد نما علی ولی است

ناصر از کار بسته فکر نیست

بسکه حاجت روا علی ولی است

دارم دلی که خسته و بیمار چشم اوست	بی خود ز دور ساغر شراب چشم اوست
دل راز دست شیرکاران زوگا	برون بیک کرشمه همین کار چشم اوست
زان درواحد که سرایت کند بید	بهار شد کسی که پرستار چشم اوست
باو حشیان معامله آسان نبوده است	از خود رسید هر که گرفتار چشم اوست
مجنون صفت بکوه پابان برگزیده است	از خود رسید که طلبگار چشم اوست
چون گرد باد قص کنان میرود بدست	مگرشته که مست و هوا دار چشم اوست
در هیچ شیشه ظرف چنین می نبوده است	این باد بادی تند که در بار چشم اوست
ورنشته شراب کجا یافت شود	کیفیتی که درمی پرکار چشم اوست

بسیار خوش نگاه بتان دیده ایم ما

ناصر غرور غمزه سزاوار چشم اوست

دل ز ما برده هست بی پروا

این همه شوق من جذب گنج است

خوبروئی که نخب بر زان است

حسن او را تقصیتی نبود

فرحتی مگر یکی بخود دارد

شبنم پاک در کنار گل است

نیست از ضعف هیچ پزائی

بسکه از خویش گشته غالی

ماو مینا و دور سانغی

نیست در هر دلی ز درد آ

چشم بینا اگر ترا باشد

این چه طور این چه طرز این چه ادا

شبنم از بال مهر سر بهر است

نقش یو ا و صورت دی است

پیر تو آفتاب در همه جا است

چند در غم خوشی چو به است

خیره دیدن بسوی حسن خط است

آه در راه عشق همچو عصا است

بند بندم بان نی نبوت است

زاهد و سجد و عصا و ردا است

بی اثر ناله اش حق باک است

جلوه حسن یار در همه جا است

عقل را راه نیت در خورش	دل هر کس که عشق را داد است
کف پیغمبر خابج افتاده است	دُر پر مغرور دل در یاست
کشته او بغير خصم رسید	آب شمشیر یا آب بخت
بعد هر گریه خنده باشد	غم امروز شادی فردا
پر خذر باش از تماشایش	چمن و هر پر گل رعناست
عشق را کارهای بوجوب است	داله محروم دیده حرم باست
جلوه گر هر کس که آشوب است	خون من پایمال میجوخت
دست ما گرچه کوتاه است چه غم	دامن زلف آن نگار راست
اگر از چهره پرده برداری	گوهر دل برسم روی نماست
چشم نامحسوس مان اثر دارد	عافیت حسن از زشم و حیات
هر که آمد مقابلش جان داد	راستی آه ما چو تیر قضاست

پیش جلال آن رمیده توال	عرصه نه سپهر شگ فضاست
کور باطن چسپرا نخواهد بود	ویده هر که جانب دینیت
هر که عقل نیست گمراه است	پرتو عقل شمع راه هدایت
اگر تو از کنج دل شوی قفس	خوش فضا تر ز دامن محراب است
خبر از حال نمانی گیرد	چه قدر مست ناز و بی پرواست
شمع و پروانه و گل و بلبل	هر یکی را بهر یکی سود هست
صحبت عشق و دل چه خواهد شد	باد و پرز و روز و نازک این بین است
بیخ اعلم بهره اش نبود	هر که را بر کمال خود و دعوی است
نه فلک حلقه دار افتاده است	نیزه فاست که حلقه رب است
ای جفا جو شنیدی دارد	شکوه از عاشقان اگر سچ است
عود از بوی خویش منقطع است	آه من هر کجا که غایب هست

گریه و آه و ناله حاجت نیست	درواز رنگ روی مایید است
گری پرسی ز حال ما چه عجب	نظری شاه را بحال گد است
چهره و لب سری که من دام	گل خوش رنگ بوی باغ وفاست
و اصلان را هم بر نمینهند	در حرم کی تلاش قبله نکست
چشم بد و رویدنی دارد	چفت در جامه در برش نیست
دسته سفیل ست گیسو است	خط سبز تو عنبر سار است
مینند بر صفت حد و تنها	هر کر ایتی ز شیر خد است
مرتب بان فرو نمی آرد	
ناصر از بند های آل عبا	
زین بوی دل آویز که همراه نسیم	پیدا است که با سنبل زلف تو ندیم
از سوزن ثمرگان تو شد سینه شبک	وز تیغ نگا هست دل چپاره و دو نیم

از موج حوادث بـ شور نیاید	طبعی که چو دریای گران علم سلیم است
ای مهر جهان تاب سری بر زاقش کش	انوار جمال تو شفا بخش سقیم است
تخلی که برش نیست بود خاک گشتن	ز بهار مکن خواهش آن زن که عقیم است
این سوخت جان بر سر کویتوش سست	چون داغ که بر برگ گل لاله مقیم است
درد دل نبود غمیر تو لای تو هرگز	داننده این راز خداوند علیم است
هر چند که خط سر زده زان طرف بنا گشت	ما را بـ زلف تو پیوند قدیم است
مغری که گرفت از کام است غفلت	بی بهره درین باغ ز انقاس شمیم است
از فتنه آن خطاسیه کار بویید است	کاین گرد و غبار از اثر فوج فقیم است

ناصر بدریاس ز عصیان نتوان زد

امید بی دار که الله کریم است

سجده گاه دو جهان حضرت ویشان

کعبه صدق و صفات درویشان

محو دیدار چنین قوم ز جان باید شد	حق نما آئینه طلع درویشانست
آفت عام خزان دست بطوبی هم زد	سر و گلزار بقا قامت درویشانست
خاطر جمع و دل شاو و فراغی دارد	جنتی هست اگر صحبت درویشانست
صدید عنقا نبو و صعو و تیهو هرگز	فارغ از هر دو جهان هست درویشانست
ره بسمر سنزل مقصود تواند برن	کاروانی که باو هست درویشانست
می کند حضرت حق محترم هر دو جهان	هر که را نظر حرمت درویشانست
چشم امید ز دنیا و ز عقبی بستم	بر دل و دیده من منت درویشانست
بخشش هر دو جهان بخشش او نباشد	قدرتی هست اگر قدرت درویشانست
سنگ را آنکه کند لعل به یک چشم زدن	کیمیای نظر حرمت درویشانست
از نفس خانه آئینه مکه گردد	فارغ از چون و چرا صحبت درویشانست

خادم عواید شیراز بجا نم

عزل و جدت
خیزان و خیزان

مایه محشمی خدمت درویشان ست

بلند افراشته
میان تو و تیرت

این خدنگ از دل نشان بگشت

آهیم از هفت آسمان بگشت

یار چون جلوه کرد پیش نظر

هر که شد آشنای گوشه ل

یار پر کار دانه و دل ما

از نظر ما گشت فصل شب

لذت زندگیست آگاه هی

میرسد بوی پیرهن بشام

با داز و فت محبت محو

ذوق حور و قصور را بدست

نیست رنگ ثبات عالم را

از دانه و دل

این خدنگ از دل نشان بگشت

کار از دهم و از گمان بگشت

از تماشای بوستان بگشت

آنچه بر ما ز امتحان بگشت

همچو تیری که از گمان بگشت

هیف عمری که رایگان بگشت

میتوان یافت کاروان بگشت

هر که از یاد دوستان بگشت

عارف آنست که رنجان بگشت

هر که آمد ازین جهان بگشت

هر که چشم حق شناسی هست	از تماشای این آن بگذشت
هست خاص گوشه گیر است	آن بهائی که ز بهمان بگذشت
<p>ناصر این حرف خوب موزونست</p> <p>که بعد شوق بر زبان بگذشت</p>	
دست و دلی کجا که کند کس بکار دست	دل شد فگار و نیز چو دل شد فگار دست
دارم بی که دوزخ ازان میکند حذر	بر بنفش من طیب من زینهار دست
اگر شد فگار شانه آن زلف می کنم	یک دست چه بود من ارصد نهار دست
چنین گل مرا و چه از بوستان عیش	آنرا که کشته است گره غنچه وار دست
از حیل آفتاب نمیماندا ز طیش	ناحق گذاشتم بدل پیقرار دست
طالب بجد و جسد بمطلب بر روی	از سعی و اهتمام تو هرگز مدار دست
از راه شوق در جسم آتزلت میزد	مانند شانه بودی اگر صد نهار دست

از بخل هر که بود غنچه وار دست	از بھر شرستن سیل بود چو گرز
چون ابر ز آستین سخاوت برآر دست	خواهی که نام نیک تو تا آسمان رسد
گیر و اگر ز لطف مرا آن کار دست	ریشک بهار برگ خزان دیده اشود

در دره پروریت بخورشید این شهر	عسل
ناصر تو از غریب نوازی مدار دست	این شمع بگذازد ز پیش بند

در میان بیک پس در بند زینت
در میان بیک پس در بند زینت

سر لب و عده تو همسر پیمان گل است	نفرید ز تو هر کس که ز بانان گل است
سرت پر چو کشد سیر خیابان گل است	عنایمی که دلش بخود و حیران گل است
میتوان سیر چمن کرد چرخان گل است	هر سر شاخ ز گل مشعل روشن دل است
ویده بلبل ما شمع شبستان گل است	بهر محفل و کاشانه سپاس و گد است
موج باد سحر بی لاف پریشان گل است	اگر آشفته دماغ من سود از ده است
کشتی تو به شکسته است که طوفان گل است	میتوان غوطه زدن در دل دریای تیر است

در بهاران نشود تیره جهان بی خورشید	شمع روشن بچین اخست ترابان گلست
جبهه و اطرب انگیز بود در محبس	عشرت افزای چمن چهره خندان گلست
آسمان نیست توان یافت که دودست از آن	اگر ما که نمان در ته دامان گلست
جوش گل روی زمین کرد و منخر یکسر	تا نظر کار کند وسعت دامان گلست
شوخ رنگ لبشمی ست که پوشیده شود	دامن شنیم ما کرده نگهبان گلست

کلک جادو در قم ناصر نگین سخنست
عندلیبی که درین فصل شناخوان گلست

ای فروغ رخت از مهر جهانگیر ترست	جلوه حسن تو هر سو نگرم در نظرست
از تر از و چو رو و پلکه از کافرت	نسق کار جهان در گردن و خیر و شرست
هر که ویران نشود کی رسد آبادی را	شاخ را تا بهوس برگ بود بی ثمرست
بی نیاز نیست دوائی که نظیرش نبود	فکر اسباب جهان مایه صد درد و سرست

شعله از رخ و خاشاک بین بال و پست	شده آمیزش من باعث رعنائی تو
سهل چون میوه خود در و پیر بی پست	قیمت حسن قرون از شرف ترم پست
شانه زلف اهل دست و عای سحر	و امن شب توان داد غفلت از دست
چشم نناک و لب خشک مرا بجز و پست	حاصل وی زمین عشق بمن بخشیده است
بی تکلف و بن شگ تو شگ شکرست	در سخن لب بلب از جوش حلاوت چید
هر که چون لاله دل سوخته خونین بگرت	نمک افشاندن این چرخ ستمگداند
زلف او بیشتر از بیشتر آشفته ترست	گرچه آشفته گیتی سبیل گلشن دارد
ارتباط من و دلدار چو شیر و شکرست	جوش بیک رنگی ماطرفه لطیف افشاده است

عینک	نخلتی می کشم از اهل تجرد و راه	عینک
در بیت زینت و زلف	دامن سعی چو گل گریه مرا بر کمرست	در بیت زینت و زلف

قامت سبز قبا فی بخرام آمده است	تیغ پر زهر برون تاز نیام آمده است
--------------------------------	-----------------------------------

کارا و روز و شب اینست که ساخته
 هست پروانه من منتظر جان بازی
 آنچه از سیل بهاران گذرد بر پل
 شام خط بهش و دو میدیه است دریغ
 میکند دل چو ثمر چینه شود اگر گزاف
 بسافر نبود روزه شکستن گنهی
 خود بخودی چکد از دیده مینامی
 دیده پاک ترا از شب بسم کل میاید
 جانب ما تو اگر نامه نویسی چه خوشست
 و انهای کهنم از سرفوتازه شده است
 هر که را چو تنوع سزیزی بکند عزم

نایب

مردم چشم ترا عیش مدام آمده است
 شمع رخسار برافروز که شام آمده است
 بر من از جلوه آن مست خرام آمده است
 آفتاب رخ او بر لب بام آمده است
 بسته با شاخ دل میوه خام آمده است
 میتوان کرد سفر ماه صیام آمده است
 چشم مخمور تو تا بر لب جام آمده است
 بهوس دیدن آن وی حرام آمده است
 نیمه وصل بشاق پیام آمده است
 نگهبان زلف که دیگر بشام آمده است
 در وطن صبح باو مهر شام آمده است

چه شود کام روایم بشوی از نوشی جام را از لب تو کام بکام آمده است

منزل ماضی از آه دل مایه بیابان خون نیست
 بیت ز تنبلی غفلت رخسار من کوه چون کبک دری مست خرام آمده است نیست
 صفت نیست نیست

آباد ترا ز دای دل ملک نمیست	گردست دهد خوشتر ازین سلطنتی نیست
ما را نرسد چون و چوادر عمل صنع	هر فعل از و سر زده بی مصلحتی نیست
جز اینکه بنجا طرز رسد رنج و ملالی	از صحبت باخس و در منفعتی نیست
سر سبز شد از گریه ما مزرع مید	ما را ز سحابی نظر مر حشری نیست
در گرد کسادی نقد چون گهر من	با بیع خریدار مرا معرفتی نیست
ای دای بر آن کس که قند از نظر ل	هر جا که رود پیش کسی منتر نیست
هر جا صد فی هست وین باز نموده است	افسوس با بری نظر مکرمتی نیست
کردیم کل ما تو چون از سر رغبت	بی صرفه بزن تیغ که اینجا دمی نیست

نا اهل بود و هر که بر دتر بتی نیست
در دی نبود و گر خبر از مافیتی نیست

از کوفتن آهن سردست چه حاصل
از تلخ توان یافت که شیرین لذیذ است

نور بهر چه اول است و نور بهر چه نیست
نور بهر چه اول است و نور بهر چه نیست

ناصر تو بکن گوشش و سیدی که پیا
از خلق نکو بهتر و خوشتر صفی نیست

نور بهر چه اول است و نور بهر چه نیست
نور بهر چه اول است و نور بهر چه نیست

گر تو اغراز گداخواهی دشت
مخلصانرا ببلخواهی دشت
چند درخوف در جادخواهی دشت
تا کجا با بختخواهی دشت
نگمهی گرسوی مانخواهی دشت
هر چه بر ما تور و ناخواهی دشت
گر خرب از رفقاخواهی دشت

غرق پیش خداخواهی دشت
گر چنین پامی فادخواهی دشت
پا بکش یا ز سر پا بگذر
یک گذر جانب مشاقان کن
و دور از انصاف نخواهد برون
شبهتی نیست که نیکو باشد
بیقین قافله سالاری

زود در کعبه مقصودی	گزر دل قبله نماخواهی شست
گر تو امر و رشوی پاک حساب	چه غم از روز جزاخواهی شست
ره بمنزل نببری چو شوقدم	در پی راه نماخواهی شست

عین عینت شمع گلزار دینار که چاشت بچشم	ناصر از خدمت شین گهر چشم بردست نماخواهی شست	سجده اول در کعبه شیب شیب درین شیب
--	--	--------------------------------------

پای کوبان بچین شیشه بدست آمده است	گیرش شک در آغوش کست آمده است
کافر عشق تو هر سونک چشم سیاه	که ز رخسار تو خورشید پرست آمده است
بیج وستی نرود یاد تو از خاطر من	در لم نقش ترا خوب است آمده است
خود نمایی تو بر هستی موهوم خطاست	هر که چون ذره شوم نیست هست آمده است
چه خیال است که از جو رفو فرشته شود	بعد عمری سرفاز تو بدست آمده است
هر که در خانه زین دید سوارش دانست	دلگین خانه بختی بدست آمده است

ایمن از صدمه سیلاب حوادث میباش
مالی مست و شلایین مرغخوان مشب
مطلب قوت رفتار ز شوق ناقص

غم مخور گر سر دیوار تو پست آمده است
بمرا دل من یار بدست آمده است
چه کند سیر پانی که شکست آمده است

غزل
هزاره پست مرغ و زلف از پند پند
نصیر

ناصر امر و زان شوخ ر بودم بای
نقش هر بوسه بر لب نشسته است
ست

والسور و بنابر
پشت پست و اول آینه در دولت علی
زینب

داغ دلم بمهر درخشان بر ابرت
ملک وسیع دل که از دور چشم بد
خونی که می چکد ز دل چاک چاک کن
آتشگی معن ز سرم کرده است گل
روشن بود که سرمه عرفان کشیده است
چون خضر من طفلی اسکن در نی نیم

چاک جگر بصبح بهاران بر ابرت
هر گوشه اش بگلک سلیمان بر ابرت
هر قطره اش بعل بخشان بر ابرت
دستار من زلف پریشان بر ابرت
در دیده که قطره دمان بر ابرت
چشم ترم بچشمه حیوان بر ابرت

در دیده ام قطره نیسان بر است

نزد سخی طحییلی و مهان بر است

در چشم او قفس بگلستان بر است

هر قطره اش بگوهر غلطان بر است

فصلی کجا بموسم باران بر است

هر شبنمی که گل دهدش جای در کنا

در بی دریغ بخشی نیسان تمیز نیست

هر لب سلی که تن بمقام رضا دهد

زان چهره لطیف که میرز و این ق

آثار فیض حق ز شما میکند نزل

نزد سخی طحییلی و مهان بر است
در چشم او قفس بگلستان بر است
هر قطره اش بگوهر غلطان بر است
فصلی کجا بموسم باران بر است

ناصر بیا در لاف تو آهی که کیشک
بایچ و تاب سنبلی وریکان بر است

منزل
نزد سخی طحییلی و مهان بر است
در چشم او قفس بگلستان بر است
هر قطره اش بگوهر غلطان بر است
فصلی کجا بموسم باران بر است

تا که پیش نظر باشد چه پروای گل است

عند لیب مست وایم تماشای گل است

عند لیبا ترا بدل وایم تمنای گل است

خار بست بوستانغ زیغهای گل است

از خوش نظاره من در تماشای گل است

میشناسد باغبان فصل بجان و خرن

قمر یاز آرزوی سرو در خاطر بود

حسن را از شوخ چشمان خطا گهمبانی کند

می‌کنبدی اعتنائی آنقدر گل از سر و	بلبل شوریده سپرخانکه شیدی گل است
می‌فشانده خروءه جان در کف پای بجا	در سر شوریده مهر کس که سودای گل است

عشق پیدا میکند صحرای شکوه از روی حسن	در این صحرای شکوه از روی حسن
رتبه گر هست بلبل راز با لای گل است	در این صحرای شکوه از روی حسن

چشم نشان که از خواب گلرنگ برخاسته است	قفسه خوابیده باز اندر جهان برخاسته است
شاید افتاده است انگل را گداز طرچمن	طرفه غوغای بلبل و بوستان برخاسته است
بوستان پیرا چرا از رده خاطر می‌شود	عندلیب ماز فکر شیان برخاسته است
ارتباط ما برنگ شب نیمه گل بوده است	کار ما و یار ما از امتحان برخاسته است
نیست ظالم را ربائی از خواستهای ظلم	کز بدت فریاد اول ز کمان برخاسته است
هیچکس یاری نمی‌پسند ز حال یکدگر	دوستدار می‌خاز طبع و دوستان برخاسته است
جوش گل امسال و گلشن قیامت که است	طرفه شوروی و چین ابله بلبلان برخاسته است

جلوه یوسف چشم اهل عرفان میدهد	هر کجا گردی ز راه کاروان برخاسته
-------------------------------	----------------------------------

عشق	پیش پر دانی ز بل نیست یا صبر در دلش	عشق
باز دست در تنه عشق	سر سیر شفت ز جلع باغبان جاسته	چشم نیکو از لب زینت

بنشاند ام بساغ دل خود نهال دوست	بوفی مگر رسد بد مانع از وصال دوست
بی مثل دبی نظیر ز بس لطافت است	شوان در آب آئینه دیدن مثال دوست
آئینه ام ز رنگ کدورت برآمده است	تا کرده است جابدل من خیال دوست
در آب میتوان لبوی آفتاب دید	بی پرده مشکل است نظر بر جمال دوست
این ماهتاب را برخ او چه نسبت است	نقصان پذیر نیست مه با کمال دوست
پیدا است محو عالم تسلیم گشته است	یکسان بود بحر که جمال و جلال دوست
در دل خیال چهره افقش بسته است	ما را همیشه هست میر وصال دوست
عالم تمام روشن و پر نور گشته است	از نور آفتاب رخ بی زوال دوست

نشو و نماى ما ز ظهور صفات اوست	گويا شده هست خلق ز حسن مقال دوست
نازم بحيرتى كه مراروى داده است	در عين وصل بخيب برم ز اتصال دوست
هرگز حساب قطره باران نمى شود	پيرون بود ز حد شمردن نصال دوست
باتار ساز نفسه او كوك مى شود	طنبور وار هر كه خور و گوشمال دوست
پوشد اگر عيوب ز لطف عليم خویش	بر پشت پاست چشم مر از انفعال دوست
مارا دگر بقبره رمال كار نيست	واكرده ايم مصحف فخرده خال دوست

ناصر سوز حير چه پيژمرده كرده بود	جان تازه شد مر از نسيم شمال دوست
----------------------------------	----------------------------------

پنجم دم گلخن و گلزار نميدانم چيست	خار بي گل گل بي خار نميدانم چيست
عاشقم نذيب من مشرب من هست دگر	رتبه سجه و زنا نميدانم چيست
هست يناسى مى ناب من آنقدر سا	ساغر خيبر لب يا نميدانم چيست

تا کجا شکوه ازین خواب گران بنگنم
 سوز و اندوه جهان در نظرم هر دو یکست
 بی خش در نظرم تیره جهان گردیده است
 خون ما ریخته و تیغ بکف استاده است
 عمر با گرچه بودی حسنون گردیم
 بهر گل جور و دصد خار کشد بلبل مست
 نعمت روی زمین نرنگد چشم حریص
 جزر گاهی نبود هیچ گناهی و گرم
 چشمه آئین خپوش نموده است دیگر
 بسکه چون جامه شد از گریه بسیار سفید
 پنود از جلوه مسائله او گردیم

چشم پنا دل بهش یار نمیدانم حسیت
 خنده غنچه و سوز فانیانم حسیت
 فرق در روز و شب تا نمیدانم حسیت
 مطلب آن بت خوشخوار نمیدانم حسیت
 ره این کوچه و بازار نمیدانم حسیت
 عاشق طعمه اغیار نمیدانم حسیت
 قافم من کم و بسیار نمیدانم حسیت
 سبب بخش بسیار نمیدانم حسیت
 خواهش خطاسیه کار نمیدانم حسیت
 فرق در دیده و دستا نمیدانم حسیت
 خنده یکبک بکها نمیدانم حسیت

منزل
 می نیست در تنگ و تنگ از تنگ و تنگ
 اگر این صید نیفتاد قبولش
 وجه دل برون دل دارمید انجم صیت
 بدید خجسته یاد او گنگ از تنگ و تنگ
 و ده

<p>مارا خط گار با فسر برابر است رویش ز چشم زلف ز لب گلشن بهشت در دو غم فراق چه شد صف کشیده است آن را که هست آئینه روی پیش چشم این عود سوز سینه ما سر و چون شود خوشبو شام جان دل از بوی او شده است رخسارش از هجوم عرق بحر منج حنجر گردیده است دماغ بنون خبر و پیکش کا هید بکه یکر من از غم فراق</p>	<p>هر سطر او برشته گوهر برابر است چاه ذوقن بحشمت کوثر برابر است ما را هجوم آه به شکر برابر است امروز در جهان بسکندر برابر است ما را دلی که هست با خنجر برابر است زلف خنوش مشک و بعبیر برابر است خال سیاه چرده بعبیر برابر است نخت دلم به لاله آه سر برابر است از لاله غری بصفحه سطر برابر است</p>
--	---

این غنچه دبان تو شگ شکر بود	هر حرف او بخت مکرر بر ابر است
محبوب عاشق ست ز محبوب هر چه است	دشنام تلخ یا رشک بر ابر است
رنجی که میسر در رخ عاشقانه ام	در راه اشتیاق بهر پیر ابر است

مطلع ثانی

ابروی او به تیغ و خنجر بر ابر است	فرکان او به تیغ و خنجر بر ابر است
خطی که سوی زلف رسایش نوشته ام	هر سطر او بطول بدست بر ابر است
تا خورده است تیغ تو ستانه گشته است	خون دلم بباده احمر بر ابر است
ابروی او ست تیغ بزهراب داده	فرکان چشم یا رخنه بر ابر است
زاهد مکن نظر رخبراش که بشکند	گر تو بات بسد سکند بر ابر است
تکین بی نهایت سنگین قاتل	از بهر سیل جلوه بلند بر ابر است
دل سوخت با جگر چه غم سوزید	عود و سپند هر دو محم بر ابر است

رویت با قتاب منور برابرست	بال و پر نظاره نظارگی بخت
آئینه کی بخشش مکرر برابرست	باماه نسبت رخ جانان غلط بود
گر صبر دل بسد سبک در برابرست	خواهد ز ریل جلوه مستانه اش شگفت
باطایرم گو که سمند در برابرست	از گرمی پرش بجز آتش آید هست
ظاهر بود بشیر و بشکر برابرست	این جوش اتحاد که در حسن عشق هست
در کام ما بشهد و بشکر برابرست	هر تلخ و شور میرسد از جانب حبیب
و چشم ما گدا و توانگر برابرست	از آفتاب پیش بود فیض عام ما
چشمیت به پردلی غضنفر برابرست	در مشهار و دتن تنه پای شکار
ما را نسیم صبح بصر صبر برابرست	افتاده ایم تا که ز گلزار اوج باد

هر قطره عسرق که از انروی میچکد	منزل
ما صبر را بدانه گوهر برابرست	در پیشگاه تو ایستاده است

در دبی در مان عشق من دای در دهاست
 جان مخروم بر غبت آشنای دودهاست
 اضطراب بپقراری ابتدای در دهاست
 نیست جز جنس که دورت حاصل این گداست
 فی همین تنخا دل من نه خیر افتاده است
 در دل جلوه عشرت نه بند و صوتی
 هر کجا باشد نمکزاری اعتراف میکند
 خواهش دیگر مرا از آستان عشق نیست
 هر کجا باشد غمی آخرب اقامت میکند
 چشم پیروان تماشا میکند زنگ و قاف
 هر غم سختی که باشد جانب خود می کشد

ریزش چشم تر مگفت دای در دهاست
 لذت غم هر که داند مستلای در دهاست
 صبر و آرام و تسلی آتشی در دهاست
 مسکن ما دای ما مهان سرای در دهاست
 بند بندم همچونی پراز نوای در دهاست
 دیده مار و زو شب محلقای در دهاست
 دیده داغ دل ما مستلای در دهاست
 از در دولت سرایش التجای در دهاست
 دیده داغ دل ما مستلای در دهاست
 دیده غم پروران محلقای در دهاست
 این دل سکین من آن بن بای در دهاست

این گدایان کوچه گردیها ز بید روی کنند	بر در دل هر که بنشیند گدای در دواست
این دل حاکمی که از دستم غناش رفته است	بی تکلف شانه زلف سای در دواست
منیر خم و شوق غمها نعره بل من مزید	تا کجا باد در درونم اشتباهی در دواست
کاش گراما شدی این نعمت عظمی نصیب	بوسه سیب ز نخداش شرفای در دواست
مطلبی دیگر بخاطر نیست از خط بند	می کنم گراما حسیا طمی از برای در دواست
در دهر جا گرفتار افتاد قیمت می دهد	زنگ زرد چهره عاشق طلای در دواست

فصل	پیکس ناصر زین دولت با و بی نصیب	پیکس ناصر زین دولت با و بی نصیب
نیت نیکو بخت و نیت نیکو بخت	در معشوق حسیا کیمیای در دواست	در معشوق حسیا کیمیای در دواست

هر موج بشکر تو زبان هست و زبان نیست	هر حلقه گرواب دمان هست و دمان نیست
آن مهر جهان تاب عیان هست و عیان نیست	در سینه هر زهره نهان هست و نهان نیست
حیف است اگر عمر بغفلت گذرانی	این آب شوبه روان هست و روان نیست

در پیرهن از جوش اطافس بن ا	چون بوی گل از برگ عیان است عیانیت
گرشته اینیم که آن جان جبرنا	از کعبه و تجنه نشان است نشانیت
این سیه کار تو ای جان چه کنم کرد	گلبرگ عذار تو همان است همانیت

نما صر تو فیهی مخور از و عده وصلش	آن شوخ پر پیکره بر آن است برانیت
-----------------------------------	----------------------------------

خیالش در دلم ما و اگر شمت	پریزادی بینا جا گرفته است
دماغ هر کرا سودا گرفته است	چو مجنون دامن صحر اگر شمت
وبال دیده بینا و درنگی است	دل از سیر گل رخا گرفته است
بخود هر فرهاد و ناز خورشید	که برق از رخ زیبا گرفته است
بملک پنخودی مالک رقابم	که دستم گردن مینا گرفته است
فلک فرسائی آنهم کن	خبر از عالم بالا گرفته است

بسان گرد باد از زور سودا	غبارم دامن صحرا گرفته است
بغرلت آبروئی میتوان فیت	ازان دُرد در صدف تا و اگر نه است
ز جابر خاست تا آن مهوای	ز آهیم آتشی بالا گرفته است
کندر و شن گهر سازش سختی	شرر جادو دل خارا گرفته است
غور و ناز چون تقسیم شد	رعونت آن قدر غنا گرفته است
چسان من کوچه بن عقل گری	که دستم دامن صحرا گرفته است
سبکپوش چون نشیند در دل بحر	کف پهن خود را و اگر نه است

نمیدانم چه خواهد کرد ما	دل ز من طفل بی پروا گرفته است
-------------------------	-------------------------------

عسل
نمیدانم چه خواهد کرد ما
دل ز من طفل بی پروا گرفته است

هر که با گلرخی دوچار شد	فارغ از جلوه بهار شد
هر که در راه اشعار شد	عاقبت در کنار یار شد

جسم خاکی مرا مکر داشت	گریه کردم این بخت داشت
هر که افشرد پادین وادی	خافل از سیر کو بهار داشت
جرات چشم پیر را نازم	ز شیر شیر آبدار داشت
هر که بی صرفه ساعت می	تا دم حشر و خوار داشت
دل تنهای من مصاحبیت	تیرا و در دل نگار داشت
خط کافر گرفت چهره یا	بر دل عاشقان بخت داشت
رحم بر حال غنایب نمود	گل ازین معصیت بخت داشت
می نشیند کلبه احزان	هر که بی یار و دروخت داشت
بی تکلف بزرگ شب بزم گل	پاک بین در کنار داشت
نگهی کرد بر دل زارم	ناوکش در دل شکار داشت
عاشق از داغهای سینه خویش	بتماشای لاله زار داشت

تیر خرگان آن کسان ابرو
بر دل زار پشمارشت

بند شد دل زلف و نا

مهره من بجام مارشت

<p>چو ببل بزدوق چهره گلبوی تست لیله القدری اگر دار جهان گیسوی تست هرگز ایدیم دارد داغ عشق تو بدل آفتاب گرم رواند رتلاشت قطره ن بال پروازش تو هر جا که تیری می پرد دیدم مردم ز کثرت بر غریزان می خند کعبه پیش چشم مانگ نشانی نیست ترن ساز و لب آب خضر هرگز نشنیدم</p>	<p>کو کوی تسری شیخ قیامت بچو تست روز نوروزی اگر باشد بعالم روی تست آتش افروز و د عالم لاله خود روی تست ماه نور انفل در آتش بحبت و جوی تست می کشد هر کس کمان ز قوت بازوی تست روشنی چشم از جامه خوشبوی تست سجده گاه اهل معنی خاک پاک کوی تست در شهادتگاه امکان کشته ابروی تست</p>
--	---

دشت ل پر گرد و دشت از دام هست

کز غزال آسمان سیرت اینجا ز نیست

دشت زینب

کعبه و تخانه باشد رنگ راه سالکان

دشت زینب

قبله مقصود ناصر گوشه ابروی هست

که شبنم آئینه بر روی آفتاب شکست
بدوش بار بود چون گداز شکست
چو آفتاب مد قدر ماه تاب شکست
نه اینکه زلف تو از دست پیوست شکست
یکی به بحر شود چون سر حجاب شکست
چه نیش بادل من ازین جوی شکست
بنای خانه دل کی زیل آب شکست
پوشتم آئینه تهنانه رنگ آب شکست

که ام گل چین گوشه نقاب شکست
ولی که آه ندارد گران بنظر است
ستار دریز شود حسن گیران پیش
شکن شکن شده از روی ل شکست
جدائی تو همین رنگ خود نایب است
جواب داد و نیامد بزم من آن شوخ
بهین که سد کند در دست اساده است
بهر که دیده پناست محو او باشد

چه بهره یاب شود و محسوب کرده خوش
دلی شکست چو کس شیشه شکر شکست

منزل
نورده است تیغ در سائبه ای از جبهه پناهنده
رید پیری و ناصر بنو زنجبیریم
موج جانی لاله
خار خواب جوانی نه این گلاب شکست
از کوه طوفان من از سر و پای پناهنده
میدان

سودیم باز ناصیه بر آستان دوست
آوردیم گوهر دل از رخسان دوست
دور دره دره یافته ام من نشان دوست
از برگ برگ می شنوم داستان دوست
اوراق دل اگر چه پریشان نمودن
شیر از به بسته ایم بموی میان دوست
دارم هزار شکوه من از چشم خورشید نشان
بر خاک ریخت خرده از زنهان دوست
دیو سچ جا اگر چه نمیکند آن لطیف
باشد دل شکسته عاشق مکان دوست
مارا بهوش آمدنی نیست بعد ازین
کشتیده ایم چو رطل گران دوست
این رتبه از کجا بحر میس بریم راه
ای کاش گر رسم بنگ نشان دوست
در حیرت نظاره اش از خویش رفته ام
نی صدر می شناسم و نی آستان دوست

راه سخن ز خلق سلیمان بمورداد بخت	من هم اگر شوم چه شود هم زبان دوست
عاشق همان براه طلب قطره سیند	چون موج و بحر است اگر نه همان دوست
در خاک و خون طپیدن مار قصه غم است	تیری رسیده است بدل از گمان دوست
در صافی عقیقه خود محو بوده ایم	ما را خبر کجاست زو هم و گمان دوست
فولا و هم ز آتش تیز آب می شود	آخر گرداخت صبر مرا امتحان دوست
بردشت دشت نافه چین باز میکند	هر عقده زطره عنبر نشان دوست
کردن گناه تند بعد از مروت است	بسیار نازک است گل را غوان دوست
دست کسی بدامن نازش نمیدرسد	از دور باش حسن بود پاسبان دوست
ای قمریان چشم تامل نظر کنید	در هر کجاست جلوه سروردان دوست
دورست از قیاس و خیال و گمان دهم	این بدگمانی که بود در گمان دوست

در این بیت
نصیب از غزل
نصیب از غزل
نصیب از غزل

ناصر خوب صائب غزلان گفت

نصیب از غزل
نصیب از غزل
نصیب از غزل

فوجی دست بنیاد
اونکے بابو تاج محمد
پہلے اسماعیل خان

ز ویر کعب چند پرسم نشان دوست

روزگار و سحر و جادو

نوبھا خجستہ بنیادست

روزگار خجسته بنیادست

دل شکا رنجسته نیاست

بی قرار خجسته بنیاد است

چون بگمرو و سفید و پدہ خلق

انتظار محبہ فیادست

اشفای که سرمه می بخشد

در غبار محبت بنیاست

و لنگشین تر ز خنجر مرغان

خارجہ رنجستہ بنیاد

شیخ ترا زغزال دشت منتن

هرشکا خجسته عیاست

آن شراری که تخلص امین داشت

در خانجسته بنیاد است

دلربا تر ز کاکل خوبان

شب نارنجیہ بنیاد

می کشد آنکه دامن دل را

خازنار حبه بنیاست

سببیلی اگر بمانم است

جریا رجبہ فیما ویت

قاف را آنکه چون کرویّه شمرد	کو بهار خجسته بنیادست
یا و گاری ز سینه عشاق	لاله زار خجسته بنیادست
هر کجا کشوری ست یابایت	شر مسار خجسته بنیادست
نوعروس مسرت جای	در کنار خجسته بنیادست
خوشگوار از فرات و دجله و نیل	چشمه سار خجسته بنیادست
مومیانی برای خسته دلان	شب نار خجسته بنیادست
روز و شب جلوه گاه سرو قدان	رنگداز خجسته بنیادست
دلربا تر ز سیلی و شیرین	هر گما خجسته بنیادست
هر یکی رشک حوریان بهشت	گلغذا خجسته بنیادست
هر که از عشق به سرده داد	دلفگار خجسته بنیادست
لا الهائی که پستون داد	وا خدا خجسته بنیادست

در دیار خجسته بنیادست	هر متاعی که هست در علم
سنبه زار خجسته بنیادست	بر بساط زمین چو گل سنبه
آبیار خجسته بنیادست	ابر دریا نوال فیض ازل
شاخسار خجسته بنیادست	پر زانما جنبت فردوس
انبه زار خجسته بنیادست	هر زمین نسیم به نایب بهشت
خاکسار خجسته بنیادست	کیمیاساز هر س قلبی
کوهسار خجسته بنیادست	حلقه در حلقه ارتعاش تنین
افتخار خجسته بنیادست	کوه والا شکوه خلد آباد
شهرسوار خجسته بنیادست	شاه بر بان غریب قطب زمان
در جوار خجسته بنیادست	دولت آباد قلعه بی مثل
یار غار خجسته بنیادست	حوض مرغوب آبش دره

<p>۲</p> <p>پیشینه بنیاد است چون در زمان اردو در کس کس است چون در زمان اردو در کس کس است</p>	<p>آبشار خجسته بنیاد است</p> <p>یا دگار خجسته بنیاد است</p> <p>اعتبار خجسته بنیاد است</p> <p>بسکه کار خجسته بنیاد است</p> <p>اشتهار خجسته بنیاد است</p> <p>شهریار خجسته بنیاد است</p>		<p>انگه در یاز آسمان ریزد</p> <p>بانگ شاهی که بر برج هست</p> <p>از بزرگی تحمیه بابا</p> <p>حلق بھر گل متین تر از فلک است</p> <p>گرد عالم بحبله خوبها</p> <p>شکر نشه که حضرت صفت</p>	
<p>جاری است</p> <p>نور ز دولت خاص از سرور با نوزد نیست</p> <p>نور ز دولت خاص از سرور با نوزد نیست</p>	<p>ناصر و هر که هست از دل و جان</p> <p>دوستدار خجسته بنیاد است</p>	<p>غزل</p> <p>نور ز دولت در چای با نوزد نیست</p> <p>نور ز دولت در چای با نوزد نیست</p>		
	<p>بسل تیغ جدائی کرد و رفت</p> <p>با من آخربنی و فانی کرد و رفت</p> <p>خوب با ما آشنائی کرد و رفت</p>		<p>شوخی من بی اعتنائی کرد و رفت</p> <p>سنگدل یاری مروت دشمنی</p> <p>سوخت از داغ جدائی سینه را</p>	

نا توان دید و ز من این کشید	آنجوان ز نور آرمائی کرد و رفت
عاقبت با ما فرنگی شنبلی	سخت کافر ما جراتی کرد و رفت
داشتم در دل زو سید با	حیف ترک آشنائی کرد و رفت
رفت ره بگفتیم این غرض	سخت ظالم پیوفائی کرد و رفت
از جدائی دیده را غو بنا رخت	چهره زرد دم خائی کرد و رفت
کرد رخسار از فراق خوشتن	زنگ مارا که بانی کرد و رفت
تشنه دیدار را در کنج غم	بی مروت از ودائی کرد و رفت
آه چو چشمش دل دیوانه را	سوی صحرا ز بهنائی کرد و رفت
از وفاداریت دیم خوشین	پیوفائی بی وفائی کرد و رفت
شوخ چشمی این ادا با کوند	آنکه بامانی ادائی کرد و رفت
گر ندادی بار عاشق را نیم	بر در تو جبهه سائی کرد و رفت

<p>حسرت چشمتش بکام مرده نخت و شکار دل چشمتش شکوه نیت جلوه او چون جاب پوچ بود و شکست خویش هر کس نفع بود</p>	<p>آشنای بی سنوئی کرد و رفت زلف او هم نارسائی کرد و رفت هر که اینجا خود نمائی کرد و رفت خند با بر موسیائی کرد و رفت</p>
<p>فصل چهاردهم در بیان تشبیه و تمثیل و در بیان تشبیه و تمثیل</p>	<p>ناصر آن خود کام بی پروا نگاه زخمی تیر بهائی کرد و رفت ز غارت غارت سبب تنبیه و زینت ز غارت غارت سبب تنبیه و زینت</p>
<p>آدم از فیض عشق سلطان است یوسف آخر عزیز میگردد طاری را که دادتن برضا نیست از حیا حسن میرد سبقت همچو آئینه بر رخ جانان</p>	<p>دل او فاطمه سلیمان است چند روزی چه شد بزدان است نفس تنگ چون گلستان است عرق شرم آب حیوان است هر که را دیده ایست حیران است</p>

تا گهر بار بار چشم من است	افغالی نصیب نیاں است
حسن رنگین دوست شک بهما	از رخس آئینه گلستان است
سخن سخت سنگ را ماند	حرف نیکو چو در مرجان است
من نه تنها زلفش ششم	خاطر عالمی پریشان است
روی پاکش حریر دل زیست	از عرق چهره اش در نشان است
من دیوانه را بشهر محو	مسکن شیر در نیان است
عمر جاوید گر بود بجهان	اغیا را ز ملاحسان است
شانه بر زلف میزنی بهیبت	هر سر موی او رگ جان است

غسل	ما صبر از دست خود نباید دم	چرا
دست زلفش از لبش بچرخد	دل که انگشته سلیمان است	چرا

بشهر سازند بار دولی که صحت نیست	چنان گوشه نشینند سر که سود نیست
---------------------------------	---------------------------------

بودایی که مرا شوق دشت پیمائی ست
 خار سیلی خوش چشم خویش می شکم
 ز نقش بل و پر خود گدشته میباش
 بحال خاک نشینان چگونه پردازد
 منی که ریخ خار آوردن باید خود
 همین نه من شده ام از غمش گریبان چاک
 دانه دانه عشاق کی شود هشیما
 کدام مهر جهان تاب بی ثواب گشت
 که جز دل من و آئینه سینه کرد سپهر
 چرخ جوش حلاوت شده هست شکر ز آ
 برو که هست رگ خامی بصهبایت

چوناخن مژه در نوک خار گیر نیست
 دگر چه کار باین آهوان صحرایست
 قفس نشینی طاووس از خود آریست
 که سرو قامت او در کمال رعنائیت
 شراب عیش کجا در سپهر ملکیت
 چو صبح پاره بسی جامه شکلیا نیست
 مدام نرگس مستش یاده پیمایست
 که ذره ذره چو خورشید در خود آریست
 سپاه مژه انشوخ در صف آریست
 کدام طوطی خوش حرف در شکر خایت
 اگر ملاحظه در دولت ز رسوائیت

مجوی سرعت رفت از گرانبار	سبک رکاب بود شتی که در نیت
چو عنایب بود ناله وفغان کارش	کسیکه شیفته حسن یار هر جایست
بشوز فرد و ان شمس رنی اگر غمی	که آفتاب مجرد علم ز تنهائست
عزل چنانچه پیش از این در این کتاب مذکور شد	اگر رعایت آداب میکنی نما براه و رسم محبت کمال دانست
هر که چشم و دل پیدا است	بی تکلف زاوی الا بصارت
مهر لب حیرت نظارت است	ورنه در دل گلهای بسیار است
کم نگا هیت ز چشم تو بجا	سرگرائی روش چار است
بنشین آنقدر این ارباب	هر قدر پست ترا دیوار است
قطره ای عرق زخا شش	هر کی چون گهر شهوار است
در بجا رست چه کیفیت خل	همه کس را بهواد سار است

هر که در شکر خراش دلکاشت	همچو سوهان به نه نامهر است
سازگارست بطبع همیس	هر که چون آب روان بهو است
چون ترسد دل تنگم یار	آشنائی چیت در دشو است
لشکر حسن جهانگیر ترا	چشم خو خوار سپه سالار است
غرق در سین به بی کینه ما	ناوکش تا بلب سوفاست
صحبت عارض و خطا نشین	صحبت آئینه نور نگار است
خار از جلوه فیض تو گلست	گل سیراب رخت بی غارت

عزل	کلک رنگین قمر مانا سر	تغوی و الاوله
بایست تیغ و شمشیر را به یار و یار	بلبل خوش سخن گلزار است	تغوی و الاوله

نغمه در جوش تبسم چمن آمده است	بالب نازک آن گل به سخن آمده است
تالاب لعل فرو شست لبخند آمده است	از لطافت سخنش در عدل آمده است

زلف مشکین گر بگیر توای طرفه غزال
 سن پذیرفته ام ای باعث رسوائی من
 طبع نقاد که در خوشگانی طاق است
 آنچه در عسل نه گنجد بنظر می آید
 قطره را گوهر شهوار تواند کرد
 از قصو نظر حرف شاسان باشد
 کنهت پیرهن از باد صبا می آید
 جگر کوه خراشیده شود از آهیم
 هر کجا هست غزالی سری افراشته است
 گشتن از گفت خود مین ندارد دهر گز
 شیخ فانی چو شدی بت تکالیف معاف

کاروانی ست که از دشت فتن آمده است
 هر ملامت که ز تو بر سر من آمده است
 شایه زلف گر بگیر سخن آمده است
 ز انقلابی که درین دیر کهن آمده است
 هر که مانند صدف پاک دهن آمده است
 هر کسادی که ببازار سخن آمده است
 یوسف گم شده سوی وطن آمده است
 تیشه ناله من کوه شکن آمده است
 سوی صحرا مگر آن صید فکن آمده است
 آخر آفت بر عهد شکن آمده است
 خط آزادی از دوست من آمده است

برگل خار به پیراهن او می گردد
عاشق از یاد تو دور و تو دور گلزار است

ناز کی ختم بران سیم بدن آمدہ است
نہ بسیر چمن و سر دوسمن آمدہ است

عربی
استفتح میرزا صاحب علی الرضوی علیہ السلام
علاء الدین

دانشین ترز سوید است مرا ای چاکر
نقطه خال که بر کنج دهن آمده است

تقی فاضل
مجلد اول
تبریز

خلوت آریان منی راجلش نگارست
میشوم ممنونت اسی قاصد اگر گوئی پیا
خانقاه مسجد و تجنه را کردیم سیر
یک کوروی نمی آید بعالم در نظر
کفر باشد ز کفر زاده بدین سالکان
بار ما کردم تماشا از برای امتحان
برق خرم سوز راحت هوشیاری بوده است

در حریم غنچه پاسبان بی گل را با نیت
جای مکتوب مجبان خسته دیوانه است
هیچ جا کیفیتش چون خانه خمار است
وامی بر آئینه کو محرم زنگار است
توشه بستن بر کمر اینجا کم از زنا نیت
در سراستان عالم یک گل بی نیت
عمیش جنبت کرد و اینجا هر کسی به نیت

از برای محو گشتن غوطه در دریا دیم	ورنه ما را طلبی با گوشت شهر نیست
این درشتیها که می پنی ز سختیها نیست	گر کنی هموار خود را پسرخ ناهمواریست
کنند شد دندان تدبیر و نشد یک گره	ناخن تقدیر را یک عقده دشواریست
می خزاید آدمی را از گران حلمی و مستی	باعث تمکین داو و جوب و دشواریست
نغمه سنج امر و در گذشتن که با بلبلیست	در چمن خالی ز خون یک غنچه منقاریست
رفت امید ی که ما را ز دل صد چاک بود	زلف او را به زینت شانه در کار است
بزم رنگین گلستان پر خنک افتاده است	بلبل مستی هزار افسوس در گفتاریست
ویده خفاش باشد بی نصیب از آفتاب	ویده خبر سیر چشمی لایق دیداریست
گریه طفل بی زبان را تر جانی نمی کند	خامشان را احتیاجی بلبان طبریست

غسل	ناصر از خطابی صفا شد چهره رخسار	دشمنه خاکی
سینه شکر کینه بد از ناز غنا شاد جانی	آفتی تمین را چون سبزه زنگاریست	دشمنه خاکی
الادع		دشمنه خاکی

هر کرا چون شب بنم گل دیده بیداریت
 صافی رخسار خط را زیب و گیر مید
 کفر آمد سر کشی در مشرب نشادگان
 سختی ایام آورد دفن ان بی اختیار
 واکمن در راه رفتن ای بت پیاک ما
 قدر بوی پیرین هرگز نمیداند که هست
 نیستم نوشق ساقی زندکار افتاده ام
 بر زبانها نام شکست در فتاد از آئینه
 زرد چون برگ خزانین غم گل خوشید
 سوزشها می کشد از خار بسل بهر گل
 هست پیدانا کجا آید ز یک پا قطع را

در ریاض آفرینش از اولو الابصاریت
 نقش سنیکو کی پذیرد صفحه تا همواریت
 هر کرا با شد رگ گردن کم از نهاریت
 هیچ سیلی بی صدا در دامن نجساریت
 کاروان زلف را خشنیدنه دل نهاریت
 دیده هر کس جوش گریه چون ششاریت
 کی رسانم دست بر جامی آن سرشاریت
 هست ازین آفت مسلم هر کرا آفتاریت
 هیچ گل را ترس آن گوشه و ششاریت
 هیچ پروائی مرا از طعنه اغیاریت
 سیر مارا نسبتی با گردش پرکاریت

هیچ ناکیدی برای کار چون همکار نیست

غیر حرف عشق حسنی لایق فکر نیست

پیش همت هیچ کاری در جهان نخواست

و دیده من نم ندارد آه هم تاب نیست

هیچ ششیری چو ابروی تو لنگر دار نیست

گر چه سعی کار بر ما کار را بر میدو

شد مکرر هر قدر این قفس شیرین تر شود

کوته بازها برداشت آه سر کو کهن

تا ز حال من نباشد سطحیان را طلاع

می نشیند در دل خارا باند کن جنبشی

شوخی چشمان کام خو گزند ناصر در سال

عاشقا ز طاقتی از حیرت دیدار نیست

در گروه عاشقان فیر و جنگ افتاده است

چار دیوار نفس سپار تنگ افتاده است

کار ما را با جوانی شوخ و شنگ افتاده است

در غزالان خشن گونی که جنگ افتاده است

هر کرا و امان زلف او بچنگ افتاده است

چون توان بال و پری واکر دزیر آسمان

از تو میخواستیم ای عشق قوی بازو

چو ششهای خوش آینه صفت قرگاه

جبهه او سید هزار وسعت مشرب خبر
 حال جان پاک را در تنگنای خاکدان
 جلوه آن مهر سیمار نماید که چیست
 راه بردن بی دل روشن بآونجا حال
 چون بجا ماند دل نظر ارگی از دیدنش
 تنگنای دهر نبود در خور جولان
 در پی دل بودن آن چشم میدانی که است
 تاشکستی بر دلم افتاد شوری شد بلند
 سیل غم رمی بر آسان دل عاشق فرو
 در کنار گل اگر نشست باشد خوشنما
 دل نمیدانم خیالش را چنان تنخیر کرد

چین پیشانی دلیل خلق تنگ افتاده است
 میشناسد هر که در قید فرنگ افتاده است
 هر که آینه دل زیر زنگ افتاده است
 کوچه زلف تو پرتار یک و تنگ افتاده است
 هر سر مویش چو شکر گان شوخ و تنگ افتاده است
 لامکان بر جلوه آن شوخ تنگ افتاده است
 بازو نتخواهی بدن بال کلنگ افتاده است
 در دکان شیشه گر گوئی که تنگ افتاده است
 تاجه آشامی سزاوار نهنگ افتاده است
 شبنم روشن گهر بی ریو و رنگ افتاده است
 صید خفا عنکبوتی را بچنگ افتاده است

بی جگر هرگز مرد در دشت نو سخاوت خون	پیدا نجا هر طرف شیر و لنگ افتاده است
بر دل دشمن گهراز چرخ نیلی میرسد	آن جفا کاینه را در ملک رنگ افتاده است
دل بکوی عشق عازم گشت میلزیم ما	شیشه دارد بار و در هر گام رنگ افتاده است
از جیاد و رست اگر نسبت دهد خود را به عشق	راه دور و مرکب او سخت لنگ افتاده است
کورساز و دیدن او افعی اندوده را	خوش اثر تر از زمره آب بنگ افتاده است
زهر باشد لطف عادت کرده جو تر	می کشان را باده شیرین تر رنگ افتاده است
خیز شکست شیشه دل نیست آواز خوش	آشنای پرده کوش تر رنگ افتاده است

گر دستخیز جهان از عزم صادق همچو صبح
ناصر روشن دل مافتح جنگ افتاده است

شوخ رعنائی که ما را در نظر افتاده است	هر سر مویش زرقان شوخ تر افتاده است
پرسر من جو را از چشم تر افتاده است	مانع نظاره آن سیمبر افتاده است

آن کمانداری که مار در نظر افتاده است
 با وجود آنکه دارد سستی پیش از پنجر
 روح را ز بیم پیرون کن که از زندان تو
 به تنگ ظرفی که پیرون از حریم دل قفا
 خواستگار نونهالی باش کو بر میدید
 بود هر جا غنچه لب بسته گل گفت
 چون نگردد تلخ قند خنده شیرین
 نیست کف را از سبک مغزی قاری ^{و محط}
 چون نان غیر از خود آرائی چه می یازد
 از سر هر گداز مرافقاره واکرده است
 گرفتد بر کوه پشت قامتش خم میشود

بر جگر تیز گاهش کارگزار افتاده است
 و انهدا در سینم بر یکدگر افتاده است
 چون بر آید پسته پیرون در شکر افتاده است
 رتبه اش چون قطره اشک از نظر افتاده است
 رونق گلزار خنسل پر شکر افتاده است
 دلکش تر آهم از باد سحر افتاده است
 طبع خسرو مائل وصل شکر افتاده است
 از گرائی در دل دریا گهر افتاده است
 هر که از شاهان به بند تاج زار افتاده است
 خون گرم تیز تر از نیشتر افتاده است
 آنچه از بار غمش مار آب افتاده است

بسکه از بارگران سنگ علایق شدیدی	ناخدای کشتیم موج خطر افتاده است
در سیاهی و دلازمی خم و پیچ و شکن	آه من بازلف جانان سرسبز افتاده است
هر چه می آید از و غیر از بلا و فتنه نیست	تا کجا با شخص گردون بد سپهر افتاده است
هر که را باشد لب خشکی و مگر گان تنی	بی نیاز از هستن بجز و بر افتاده است

عشرت و می بین و سوی او می آورد	در جهان هر کس که ناصر خیر افتاده است
--------------------------------	--------------------------------------

منزل
نزد ویت تیغ از صاحب بجز از ناخشنود
چهارم
در جهان هر کس که ناصر خیر افتاده است

لا اله الا الله و الله اعلم	زگی چون چشم مستش در گستان نیست
در عدن دُری بزان در دندان نیست	چون لبش لعل خوشابی در گستان نیست
این تراز و سنگ کم هرگز نمیدانند گشت	اقتیاز نیک و بد چشم حیران نیست
خشک مغریهای من با دم چشم او برود	در و جانگاه جنون را هیچ درمان نیست
رسمان لف و با آن درازی نارس است	راه پرون شد از آن چه نماند نیست

از غبار خاکساران کور بینامی شود
 هر سر مویش مرا آشفته خاطر کرده است
 از بهوس خالی نباشد عند لب شوخ چشم
 چشم احسان از تهی چشمان نباید دشتن
 شور بای فقر دار و معتدل آب نمک
 کاسه محزون کشیدم بر سر از شوخ چون
 هر که رنج می کشد آخر راحت می رسد
 ز اشتیاق آب تغیش سینه میالم بگریک
 آب میگرد و چشم آفتاب از پر توش
 می کشاید گرچه خاطر خنده صبح بجا
 هر سر شرکان من جویت از خون جگر

این جواهر سر سره هرگز وصفایان نیست
 شکوه ام تنها از آن لف پریان نیست
 در گلستان غیر شبنم پاک و امان نیست
 هرگز از ابر شک امید باران نیست
 این نمک و نعمت خوان سلیمان نیست
 پیچ پروانی مرا از سنگ طفلان نیست
 ماه کنعان را غمی از چاه وزندان نیست
 تشنه کامیهای من از آجیوان نیست
 حسن او را هیچ باک از شوخ چشمان نیست
 دلکش تر زان گل چاک گریبان نیست
 این طراوت در گلاب بهاران نیست

تازه سازد گهت خطش مشام جانن	تر و مانعیهای من از بوی ریحان نیست
گر بد و زحمت ز چشم او بجائی رفت	شکوه از پرچی این نومسلمان نیست

عسل شانه زده است به چرخ و چرخ	دول ناصر که جا کرده است آن چرخ	چرخ چرخه بیاورید ز صائب عابد
در خور جولان و صحرای امکان نیست		نیاید

درون سینه مرا تیره که آه شکست	چیزی که توان وصف شکست
رسید تا سرفلاک دست فکست	مشاطه تا بفرش گوشه کلاه شکست
بهیچ رو نبوده بمنزل مقصود	کسی که خارجا بفرس بر آه شکست
خندگ گرفته افتد بود گناه کمان	ضعیف بخت مرا آه دل بر آه شکست
کشا ذلف سیاه دراز و شب داغ	لقاب چهره او چنان رنگ شکست
جهان بیدیده ماتیره ز روشن کرد	سیه خط تو غر و شب سیاه شکست
نگاه تا سرفرگان نیر سیرگز	اگر بچشم فلک سیر بر گاه شکست

کمال حسن دست نوازش عشق	که مهر بر سر مه گوشت کلاه است
بهر کمال والی است گربار است	دو هفته پیش نباشد که شکر است
ز مویانی شب وصل میشود هرگز	ولی پوشیده که هر جنگ است
ز رخ شتاب گزینی روز روشن	فروغ رویتونگ شب شسته
که شکست مرا تا که زنی از آتش	فراق یوسف مصری این چاه است
هزار تیر مراد جگر چه می پرسی	بهر کرشمه زمرگان کینه خواه است
چو قدخمید اعضا برون و دقت	سر علم چون شد صفت شسته
کجا ز قوت باز و و میشه می شکند	که پشت کوه گنه آه غدر خواه است

عسل	بیشینه دل خود کرده ام ز پیماکی	چراغ
بیت قوت و نوا از آوازه جسته بنابر	از ان شراب که ناصر سبوی است	چراغ
بیت		بیت

دل در شکنج زلف تو ما و اگر فته است	این طائر خجسته چه خوش جا گرفته است
------------------------------------	------------------------------------

بی سنی مشکل است بمقصد رسیت

تا تاشانه را بزلف تو عهدست دیده ام

باید ز برق و باد مهیبت کند قدم

گر بار یاب بزم وصالش شدم چه سود

از سنگ کو دکان نگرفته هست لذتی

غفا سرخ مسکن او را نیافته است

از دیده ام چه قامت عفتی او گدشت

بر داشته هست دل ز قامت مگر چو ما

از بصر هر یکی ست ره و منزل دیگر

از روشنی بدیده پل مژده رسان

او نیخته است هر سرتارش هزار دل

غواص گوهر از دل دریا گرفته است

آشفته گیجی بنا طرما جا گرفته است

در راه شوق هر که پی پا گرفته است

جوش مرشک راه تماشا گرفته است

دیوانه که دامن صحرای گرفته است

هر کس چو ما کنار زد دنیا گرفته است

اشکم هوای عالم بالا گرفته است

ریگ روان که دامن صحرای گرفته است

دنیا پرست کی ره عجبی گرفته است

سیل سرشک ماره دریا گرفته است

زلفت خست خبر عالم دلتها گرفته است

<p>بهر نظاره زین مهیا توان نمود مطلب حجاب چهره مقصود می شود فرد هست گوشه کلهش میرسد چرخ</p>	<p>ز غسان که سرو قد تو بالا گرفته است خرم کسی که ترک تمنا گرفته است بالایی که آن قدر غمت گرفته است</p>
<p>غزل ویت زینج و جفا غنای زینج در زینج</p>	<p>آورده است در کف او گوهر مر ناصر کسی که دامن دلا گرفته است</p>
<p>صبح هست و در فیض بروی همه باریست چیزیکه کند و اله و شیدا دل هم را شد زنده جاوید بهر آن دل که در افت ماخته دلان دیر و حرم را نشنایم چون عمر شب وصل و شب بجز شکایت عمریست که از داغ جدائی بشناسان</p>	<p>هنگام دعا وقت سجود است و نیابت در عاشق و معشوق همین باز دنیا نیست سر رشته عمر با آن زلف در است زخم دل ما ابروی محراب نماز است شکست بسی وقت مراقبه در است کارم همه شب شمع صفت سوز و گداز است</p>

این چه چشم سیاه شوخ نگاهد	این چه آهوی تیز رقماست
این چه دل از خیال ابیز	این چه جام شراب سرشار است
این چه سروروان سیمین ساق	این چه قدست؟ این چه رقار است
بصلا حم نمی کنی کاری	این چه وضع است این چه رقار است
این چه دل نعل شوق آتش	این چه خورشید گرم رقار است
این چه ابر دست جان عاشق گیر	این چه شیرینخت خو غوار است
این چه چشم همیشه مست برآ	این چه مخمنا نه این چه رقار است
با ادب گو سخن ز بی ادبی	سر منصور بر سر داری است
جلوه ات موج باده را نه	بردی از هوش این چه رقار است
میرو دتشنه جانب دریا	ملجی با طیب پمارت
دل سفر می کند خدا فاط	راه پرنگ و شیشه دربارت

طوطیان رازده است مهربان	این چه چشم لطیف گفتار است
رحم بر بندد لب می آید	گل سفر کرد و بوستان فاخته
این چه آه این چه سینه نالان	این چه کبک است و این چه کبک است
نری می از دلی نمی آید	هر طلافی نه دست افشار است

غزل دین طوی بر دین کعبه بنیاد هفتاد و پنج ساله	ناصر این حرف میزای است	غزل صحرای رسوایی بنام پند زبیر کریه نیست
ساختی عالم این چه گفتار است		

این چه لعل این چه روی تابان است	این چه کف دست این چه بیان است
این چه رخساره عرق ریز است	این چه صبح ستاره فشان است
این چه خط لب است تشنه خون	این چه شمشیر تیز بران است
این چه مرکب این چه کبریت است	این چه ابر است این چه باران است
این چه تبر بلا و این چه کمان	این چه ابر است این چه چرخان است

	<p>این چه دل این چه زلف خم در خم مصحف رومی او مخطط شد این چه چاه ز رخ چه حلقه لطف</p>	<p>این چه گوشت این چه چکان است این چه حرف است این چه قرآن است این چه چاه است این چه زندان است</p>					
<p>منک است بر دشمنان رخ و جان مال</p>	<p>ناصر از عشق حرف می گوید این چه گفتار تش افشان است</p>	<p>منک است بر دشمنان رخ و جان مال</p>	<table> <tr> <td data-bbox="851 760 952 1467"></td><td data-bbox="563 760 851 1467"> <p>هر کرا دماغ عشق بر جگر است نفع از نیکوان رسیدن قفل غم را اگر کلید هست از حجابی که حسن او دارد هر چه زاید از ان بودت هست تا جام نام حجم بایست</p> </td><td data-bbox="207 760 563 1467"> <p>نال گرم او پراز اثر است حرف پیوند نخل خوش شربت بی سخن آه و ناله سحر است چشم ما حلقه برون در است فلک فتنه خیر بد پست عمر جاوید حاصل از اثر است</p> </td><td data-bbox="111 760 207 1467"> <p>منک</p> </td></tr> </table>		<p>هر کرا دماغ عشق بر جگر است نفع از نیکوان رسیدن قفل غم را اگر کلید هست از حجابی که حسن او دارد هر چه زاید از ان بودت هست تا جام نام حجم بایست</p>	<p>نال گرم او پراز اثر است حرف پیوند نخل خوش شربت بی سخن آه و ناله سحر است چشم ما حلقه برون در است فلک فتنه خیر بد پست عمر جاوید حاصل از اثر است</p>	<p>منک</p>
	<p>هر کرا دماغ عشق بر جگر است نفع از نیکوان رسیدن قفل غم را اگر کلید هست از حجابی که حسن او دارد هر چه زاید از ان بودت هست تا جام نام حجم بایست</p>	<p>نال گرم او پراز اثر است حرف پیوند نخل خوش شربت بی سخن آه و ناله سحر است چشم ما حلقه برون در است فلک فتنه خیر بد پست عمر جاوید حاصل از اثر است</p>	<p>منک</p>				

حال هر جا قدر باید دل
 گر کند ناله در بهار روست
 نامه و سال را شمار کنیم
 همچو ریگ روان بدشت بنون
 مهر و مه را اگر فروغی هست
 سخت جایست جایی شوگان
 دل دریایی است کشتی فوج
 نیست آزاده پا بگل دارد
 صندل چیده ام ز بهر هوا
 قیمتش جوهری نیست اند
 لبکه دریای حسن اوست محیط

بر زنج لیک دلپذیر است
 هر کسی را که آه در جگر است
 عمر چون آب تیز در گذشت
 کار و انغم همیشه در بهشت
 پر تو روی یار ما در گشت
 سینه نگ خلوت شهرت
 پس چه پردای موج خفشت
 گر چه دامان سرو بر کمر است
 نبود پیرده دار و در دست
 آب هر قطره بی بها گشت
 هر طری رو کنیم در نظر است

نخل خوش میوه این نیست حم	زخم پیوند و شاخ بد شست	
نزد عشق بر دل مرده	رگ خون گرم مفت نیست	
در صد نیست قیمت گوهر	در وطن خا صاحب نیست	
من است تیغ در عذاب شب بیدار	سیر ناصر میشوم ز وصال	بخت بد و دل در دست نیست
بخت بد و دل در دست نیست	شوق من پشتر ز شیرت	چو در دل از دست نیست
سرزمین عشق را آب و هوائی دیگر است	سبزه این خاک را نشو و نمائی دیگر است	
پست شد آوازه مجنون ز شور کوکب	ناله را در کوه از صحرای دیگر است	
از غبار خط او هر چند می بار بدلا	سر مه چشم سیاه او بلائی دیگر است	
و دیده امید روشن گر کند خاک مر	در غبار خاکساران تو تیائی دیگر است	
سکه در کامل عیاری میزند بر آفتاب	رنگ زر و چهره عاشق طامائی دیگر است	
من عنائی که رنگ جلوه در ویرانیت	چند را چون خال محبوبان ادائی دیگر است	

مهر را بی پرده دیدن نیست کار بیکس	بی حجابهای او شرم و حیائی دیگرست
سر صبر او دکان عالم تجرید را	کاروان دیگر و بانگ درائی دیگرست
نوشداروی طبیبان نیست مارا سودمند	در و دندان محبت را دوائی دیگرست
حسن بخانی ترا باشد اگر ناز و غرور	عشق بالا دست مارا کبریا بی دیگرست
هر گرا بخانی به حبس عشق شوند زدن	این محیط بی کران را آشنائی دیگرست
اغیارا اگر چه نان گرم و آب سزوست	ما غریبان را از شک و دل خدائی دیگرست
چون بنخورد در تماشایش قدم نظاره را	چهره زیبای جانان را صفائی دیگرست
از تعین ذره چون ارست گردید آفتاب	عاشقان را در فنا گشتن بقائی دیگرست
از هجوم جلوه گها و جوش عین ریب	در بهاران باغ را برگ و نوائی دیگرست
در دندانرا ملاجی نیست غیر از سوز عشق	داغ در بونی دوارا کیمیائی دیگرست

در این نغمه کسب	در این نغمه کسب	در این نغمه کسب
در این نغمه کسب	در این نغمه کسب	در این نغمه کسب

نامت درون چل
شوق کامل سالکان از نهائی دیگرست
بنیچ
بنیچ در بنیچ

کشور جازا جز این عالم جهان دیگرست	مهر و ماه دیگرست و آسمان دیگرست
در گلستان شبنم گل دید بان دیگرست	حسن را از چشم حیران پاسبان دیگرست
مهرم گفت و شنید مازبان و گوش نیست	در میان ما و دل حرف و بیان دیگرست
کی بود در باره کس این متاع خوش تماش	آنکه یوسف می فروشد کاه و آن دیگرست
بر سر بر شاخ گل کی می نشیند از بهوس	عذلیب مست ما را آشیان دیگرست
شمسه ایوان او بر مهر و دار فنا را	عشق عالیشان ما را آشیان دیگرست
تیز کردن بر سر بر سخت جان انصاف نیست	تیغ ابروی ترا ای جان فسان دیگرست
گرچه در جنت میسر میشود و عمر ابد	با وصال او حیات جاد و آن دیگرست
جزا و افغان نمی فهمد کسی این حرف را	گشگومی چشم شوخ از زبان دیگرست
قامت موزون او در هر نظر عین اشو	گلبن نوخیز را هر خطه شان دیگرست

نانه پر شکو دام سبرسته باشد بهیترت	کز سر به تار زلفش کاوان بگیرست
خاندان لاله را هر چند باشد اعتبار	واغ خو نگرم دلم از دودمان بگیرست
نیست باک از گرمی خورشید خاشاک	بر سرم از ابر زلفش سایبان بگیرست
خطا که در چشمم بود سناکان ند خارجا	دزنگاهم حسن او را بغبان بگیرست

خامش از نیست یا صحتیاج عرضال	منزل
اگر یه مفضل بی زبان تر جهان بگیرست	نیت بیگانه ای به زبان کجاست

از گلستان مرابوی بست	سایه از سرو دجوبی بست
بربط و چنگی نباشد گومباش	از برای وجد ماهوی بست
مستی مانیت موقوف ثبر	گردشی از چشم جادوی بست
بهر ترتیب دماغ عاشقان	از دوزلفش عطر شربتی بست
نیست مارا مسند جم آرزو	خاک گشتن بر سر کوفی بست

قمری ما را ز بستان جهان	جلوه سرو و لب جوئی بست
از برای نیم جان عاشقان	جنبشی از تیغ ابروئی بست
ارمغانم از تو ای باد صبا	نگهت از عنبرین موئی بست

منزل بست تیغ زلف تاب از شمشیر بست	ناصر از بهر دل پیا من از لب او نوشداروئی بست	بست تیغ زلف تاب از شمشیر بست
--------------------------------------	---	------------------------------

چشم من تا چین زلف تابداش دیده است	رشته نظاره چون سنبل نخو چیده است
قد را این پروانه آتش بجان همیده است	هر که گرد شمع خساری شبی گردیده است
خوبی تن از قبای شگ افرون می شود	غنچه را این حسن از پیراهن چسپیده است
هر که چون ششم کند شب زنده داری اختیار	چشم او زین بوستان گلبرگ حبشی چیده است
بوسه ند بد گربا و نیت جای عرض	صبر باید کرد اندک خاطرش بخجیده است
اینقدر تاخیر در گشتن نمیدانم چر است	عاشق مردانه خون خود بخوبنچیده است

غزل سراپ ز شیشه نیت در دم خال کجا	جز سوال بوسه از من گناهی سرزند خاطر او اینقدر ناصبر چرا بنجیده است	ز غزلت خاص جنبه یاد و دلگذا از نیت نیت
--------------------------------------	---	---

عشق پر زور تو سلطان من است	خط مشکین تو فرمان من است
ابر رحمت چشم گریان من است	چهره او صبح خندان من است
از تبسم بر کبایم زد نمک	غنچه لعش نمکدان من است
سیحه باز ناری سازم بلبل	کفر گیسوی تو ایمان من است
رقص بلبل می کند پروانه ام	قدا و شمع شبستان من است
سینه ام بزم تجلی گشته است	داغهای دل چراغان من است
در اسیری سیر گشتن می کنم	حلقه زلف تو زندان من است
پیش پا باشد مرا گنج گهر	ویده ترا بر نیان من است
در خیالش سیرستان می کنم	عالم معنی گلستان من است

	حاجت شمع زدار و بزم من	روی ساقی ماه تابان من است
	از پریشانی چه میپرسی مرا	تا زلفت رشته جان من است
	باغ و بستانم نمیدانم خزن	شعر زنگین باغ و بستان من است
عین	سایه اش ناصر عجب دوست	زین
هفت شب است درم نشان البکر	زلف او چو سیریلیمان من است	جام خنجره نیل و درنگ آب از لب زینت
	ساده روئی که در نگاه من است	ابر و ش طاق سجده گاه من است
	چشم او دشت قصد کشتن من	زلف او گفت در پناه من است
	لشکر حسن او ست ماکبر	کج کلاهی که پادشاه من است
	همچو شب گر شد مایه گلیم	ناله صبح عذرواه من است
	شیخ اکعب بر من راوی	آستان تو قبله گاه من است
	دل ننگین او ملایم شد	افز آه سجده گاه من است

رفتایم داد و بیدادم	لطفش امروز داد و خواهد منست
کلک من تر جان عشق بود	عندلیب چمن گواه منست
دگر از من بگو چه واقع شد	دل تبادادم این گناه منست
می فریبی بود عده های دروغ	می کنی هر چه در نگاه منست
سرخا دم بخط و نشان	سبزه خلی که پادشاه منست
ماه در ماه می کشد خود را	چه قدر منفصل ز ماه منست
آنکه بر ماه می کشد خبر	ابروی شوخ بکجگاه منست
آستان بلب حضرت عشق	تحمیه گاه من و پناه منست

همعناش بود طغیان	سینه
هر کجا لشکر و سپاه منست	سینه خسته بنیاد رنگ آلوده

نوازش جان عاشق بوی تست	نوازل باغ لطافت و تست
------------------------	-----------------------

نیست فکر یا لش پر در سرم
 میشود آزرده گریادت کنم
 مست از ذکر تو ذرات جهان
 صرفه در کشتن مردم نکرد
 آمدی دیوانه از محبت شهر
 عافیت جوی غفلت پیشگی
 تشنگان را ساز سیراب کرم
 از تو نتوان شد جدا در زندگی
 بختی بفرست با با صبا
 دیده می پوشم ز کحل صفی
 کسب کن از دست خود قوت جلال

آرزویم تمییه بزرانوی تست
 تا کجا با ناز کی در غمی تست
 شش جهت لبر زاریا بهی تست
 سخت کافر ز گرس جادوی تست
 زخم سنگ کو دوکان جلدی تست
 در عشق بی دوا داروی تست
 آب رحمت تاروان جوی تست
 تار جانم بسته بر موی تست
 نافه چین حلقه گیسوی تست
 سر چشمت بهار کونی تست
 قوتی تا در پیو با زوی تست

سجده شن ابل بنیش واجبست	قبله عالم خم ابروی تست
لعل میگون تو جام انبساط	شمع بزم جان قد بجوی تست
رشته جانها میانست بسته است	گوی دلها در خم گیسوی تست
طرفه گیرانی بحسنت داده اند	هر کرا دیدیم چشمش سوی تست
من نه تنها در تلاش افتاده ام	محصومه سر گرم حبت بجوی تست
می گزیری از شیاطین جهان	نفس شیطان تو دپهلوی تست
بر لبست جا کرد خال عنبرین	روی آتش مسکن هندوی تست
گر شدیم نخچیر چشمت دنیست	شیر هم بچاره آهوی تست

عالمی محو نمایشی خست	عند
دیدۀ ناصرنه تنها سوئی تست	ببیند و بنشیند باغ غنیمت و جود

از حسن گلوسوز که جان تب تابست	از شعله آواز که دل مرغ کبابست
-------------------------------	-------------------------------

حیرت نده چشم مرا خست دیدن
 در عالم وحدت نتوان یافت وئی را
 از تشنگی و سوختگی کرد کسب ابرم
 سر از خط فرمان تو بیرون نکنم من
 گر بی خردی حرف زند از ره خامی
 آن سرو گل اندام مگر در چمن آمد
 شتر طاقت که در هوش دهمی رخساری
 لطفی ست اگر یار کند جلوه درین بزم
 آنرا که لشعرا غشدا از آتش سوزا
 محتاج بهوی دگران خرمن گل نیست

رخسار تو ای غنچه چرا زین رقابت
 جانی که منم جلوه معشوق حجاب است
 هر وعده آتشوخ جفا کار سراب است
 اکنون بچین تو چرا چین عتاب است
 خاموشی کامل نفسان صین جواب است
 کز شرم رخسار غم گل جام است
 درستی اگر بوسه دهی صد چه حسابت
 جام است و می مطرب آهنگ بابت
 چون لاله زخون جگر خویش شراب است
 بوی عرقش خوبتر از بوی گل است

عقل است
 شمع حیرت انوار غشدا
 در گفته ناصر بنظر مری کن
 عسل از عسلگاه
 خامس کار خسته بنوا و لعل
 غنچه بن

نباری
نزد چشم جادو
هر نکته که از نامه او بخت کناست
یک صد شصست
و در جادو کمال

ز خوبان گرمی روی بست	نگاه چشم جادوئی بست
چرا صد حلقه سازد و لغت	برای صید من موئی بست
بقلم حاجت تیغ نکتست	اشارت های ابروئی بست
چه پروا اگر نباشد چنگ و محراب	من دیوانه را هوئی بست
شکر زیرست گرز آید طوطی	مرا چشم سنجکوی بست
من دیوانه آتش بجان را	ز جانان گرمی وئی بست
خیال است اینکه آید در کلام	از ان گل پیرهن بوئی بست
بگلزار ارم کار نمی ارم	ز مصر و مرا کوئی بست
بسجده تا جمال نازنینان	و چشم من ترازوئی بست
نیاید گرد ام آن آهوشوخ	کمین گاه می قابوئی بست

<p>بسیر جویبار دیده من بجنون درخمار چشم لیل سری نبود که زخم او خورده است سپندم حاجت محب ز نداد نبا شد گر قاشق را نشانی برای دفع چشم بد بخش را بر بمن دیروز که کعب جویید</p>	<p>خرام سرو دجوائی بست تستی بخش آهوی بست بچوگانش کجا گوی بست لحاه تشین خوی بست براه او تک پوی بست سپند خال هندی بست بن محراب او بی بست</p>
<p>غزل اسپهبد شاهی</p>	<p>مرا از گلشن ایام صحر سهی سرو لب جوی بست</p>
<p>غزل اسپهبد شاهی</p>	<p>مرا از گلشن ایام صحر زیب باریست</p>
<p>دل من کیسه ز عشق است چاکهائی که بر جگر دارم</p>	<p>سینه ام کان گوهر عشق است هر کی بھر خود در عشق است</p>

اول ز سر هوس برون آرد	هر کرا همچو ماس عشق است
قد را این آستانه را بشناس	هر چه خواهی تو برد عشق است
بال و پر نیست گرچه عاشق ترا	اوج پروازش از پر عشق است
خواجسته مانده فرق بسیار است	عقل چپاره چاکر عشق است
هر که آئینه صورتی دارد	بی تکلف سگت در عشق است
انچه سینمای آسمان شکنند	می پر زور حوسه عشق است
هر کرا درد و داغ بسیار است	در حقیقت تو انگر عشق است
هر چه در عرصه وجود آمد	میتوان دیدن مهر عشق است
هر کرا نیست صرغه از جان	مرد میدان لشکر عشق است

منزل میبختن باج

نزد من حبیب است

ناصر از کوی گلر خان نرود

چه توان کرد خوگر عشق است

از من خجسته

زیب است

<p>جانهای پاک آئینه روی ماهیت و جیب سرشیده یاد که غنچهها از حیرت خرام که آئینه آبها سرو از خرام باز که آموخت جلوه</p>	<p>دلها حلق شایه زلف سیاهیت و ایم کشاد دیده نرگس کیمیت سرشاخ گل کشیده شوق کلاهیت نرگس نام باده پرست نگاهیت</p>
<p>عزل بیت من در آغوش و هم جایگاه از من</p>	<p>ناصر چه رده که گرفته است نخل ابر بهار گرد زلف سیاهیت</p>
<p>نظمیت در آغوش و هم جایگاه از من</p>	<p>در کیش من سر آمد اهل محبت است از ردن مرعین دلیل شقاوت است نوبت نبوت آمدن اهل عادت است در دسری که هست مرا از عیادت است هر چند در مزاج کسی استقامت است</p>
<p>یاران کسی که خنجر از رسم و عادت سوزی است هر که جو زوا داشت ضعیفین آن نوبت بتی که مرا می برد ز روش از باز پرس پوچ دماغم ز کارت از زورت بزرزه در آمد لبان پد</p>	

امروز هر کجاست که دل آزرده بود / از خادمان سر که چنین دراز است

ناصر نصیب دشمن ماباد اخرف / عیش ابد استیج گنج سلامت است
 حق که اعتدال طبیعت چه نعمت / این میهمان سرانه مکان قامت
 بگذر ز انجمن که تماشند است / دشمنی که جلوه گر آن نخل قامت
 آلوده دامن سر خود میزند / آنجا که شست و شوز سرشک است
 از کثرت فغان دل عاشقان ز / در سر گنج زلف تو شوقی است
 از شدت ظهور نیاید بچشم کس / عالم اگر چه روشن از ان شمع قامت

ناصر طعن خلق نداردیم هیچ باک / دیوانه را ملاحظه کی از زند است
 عیش ابد استیج گنج سلامت است / عیش ابد استیج گنج سلامت است

نه من فرهادونی منجونم ای دوست
 چو داغ لاله غرق خونم ای دوست
 کند همراهی گرتا حسرت
 ندارم دست باز از مازلفت
 اگر در جلوه آبی محض لطفت
 نسیمی کو که خندانم را
 نمیداند تکلفهای رسمی
 خرابم کرد گردشباشی پت
 ببالد زره از خورشید تابان
 مرا از زلف تو زنجیر بایم
 تویی تانده سرشار شهم

عشقت از همه اقرونم ای دوست
 نمیدانی که پتو چونم ای دوست
 ز نجات خراشتن منونم ای دوست
 نمی آید اگر افسونم ای دوست
 اسیر قامت موزونم ای دوست
 گرچه چون غنچه محزونم ای دوست
 که من دیوانه و مجنونم ای دوست
 خبر کی باشد از گردونم ای دوست
 من از مهر خست اقرونم ای دوست
 ز سودای رخت منونم ای دوست
 و در چشمت می گلگونم ای دوست

<p>بصحرای بنون و اگر فقیم چو یاران کی ز دشنامی گیم نباشد بیل چون من نخلان</p>	<p>ز زندان خرد پر و غم ای دوست که من از جان دل منتو غم ای دوست ز باغ خود مکن سپ و غم ای دوست</p>
<p>بگو ناصر زن شیرین لبم را مکن از بوسه منو غم ای دوست</p>	
<p>بدیده که خزان و بهار هر دو یکی است بان لی که سراپا صن و تسلیم است ولی که مخیال جمال گردیده است ز احولی است و دیدن چشم خردان به پیش من که ندارم ز پیچ چرخ بدیده که نظر رمی کند به ماهیت</p>	<p>گل شگفته و پرموده خار هر دو یکی است نظاره چین و خار زار هر دو یکی است در وصال و ره انتظار هر دو یکی است پنجتم بنیش ما مور و مار هر دو یکی است انشاء و رنج خار هر دو یکی است چه نوک خار چه خرگان یا هر دو یکی است</p>

ببین بظاہر و در اصل شنی نگاه بکن	که قطره آب و در شاہوار ہر دو یکی است
ستارہ ریز شود دیدہ از نظر ارہ	فروغ محروم رخ آن نگار ہر دو یکی است
عذر ز آہ من خستہ بایدت کرن	دل و نیم من ذوق فقار ہر دو یکی است
پیش ہر کہ تمیز سخا و بخل نکرد	می دو آتشہ و کوکب ار ہر دو یکی است
بچشم ظاہر ما کفر کھنر و دین دین	باصل گر نگری نور و نار ہر دو یکی است

ولہ

از صفا و رند نیک بد دل و ارستہ نیست	خاتہ آئینہ را بر روی کس در نیست
ما کتاب آفرینش را سراسر دیدہ ایم	ہیچ پست دل نشین چون ابروی ہیوستہ نیست
بی پرواہی مرا از کوی او محروم دشت	قابل سیر گلستان طایر پرستہ نیست
فکر با کردند کئے او نشد معلوم کس	چون دامن تنگ زبان نکتہ سر نیست
صفتہ رنگین دیوان گلستان دید ایم	چون قدموزون شوخ مصحح جریہ نیست

این بان گوهر افشان دمان نیست
در گلستان جهان چون لعل و گل نیست
جز طبیبان به چکس در عهد او نیست

پسته دارد بادبان شک او گرستی
رشته نظاره کرد و از تماشا شاخ گل
حافیت عامست زان لبهای بخشش نهاد

عسل از این
نوشیدنی
در عهد او
نوشیدنی
در عهد او
نوشیدنی

نه نشین چاه طلب کی شود و لوم را
تا که ماصر رشته طول امن نیست

عسل از این
نوشیدنی
در عهد او
نوشیدنی
در عهد او
نوشیدنی

سرور نرسد و آن بهر قیام روی است
ترک طلب چو شود خوف رجا هر روی است
نیک و بد در نظر وحدت ماهر روی است
قطره و حبز به چشم عرفا هر روی است
آب شمشیر تو آب بقا هر روی است
آه پرورد من قیام رضا هر روی است

نخل باغ ارم و لب هر دو یکی است
به پیش باغ نظران بوم و ماه هر دو یکی است
زیده هر که دو بین است به پند گلستان
بقین نظر اهل جهالت باشد
تا چشیدیم رسیدیم بعر جاوید
تموده است غلط راه نشان را هرگز

تا بود پیش نظر جنت و در رخ ستم	ترک مطلب چه شود خوف جان و کیت
دل که در سایه او رفت بدلت شیدا	سایه زلف تو و بال هماهر و ویکیت
آن بود غنچه کش این گره ز دل واکرد	نفس سر من و با حبس هر دو کیت
پیش آن لیلی منور که محل آراست	آه مجنون من و بانگ در اهر و کیت
لازم آن است که غلبه کنم پیران را	خم محراب و خم پشت و دانه و کیت
جانب کعبه ابروی تو رومی آرد	گردش چشم من و قبله نماهر و کیت

ناصر از بسکه ز دل پیرو صائب هم
خاک و زرد ز نظر همت ماهر و ویکیت

هرگز با سر سودای بتان کاریست	اثرش موی پریشان دل انگاریست
چه قشاده است رو و دطلب بالها	هرگز بر سر او سایه دیواریست
پیش او شرح دل خویش دهم می ترسم	چشم مخمور سیاه تو که بیماریست

مست آن بادیه پر زور خماری بکشد
 نهد در ره کسی تا که غبار آلوده است
 فکر روزیش بصیبا و تعلق دارد
 گوش بر غصه بیل نمکند هیچ کسی
 نیست در هیچ سری خواهش و آواز
 عزم گلزار کن جانب آینه بین
 عاشق و شفیت است گبر و مسلمان شایسته
 میتوانی نظری کرد درین سیرچمن
 نیز غم غوطه بعد شوق بدریای جنون
 گر چشم چرا کم شود از انکارش
 طای کند قافله اشک ره از همت دل

در نگاه تو عجب نشانه شراری هست
 تا که در پیش نظر ز گس خماری هست
 هر کجا دیده شود مرغ گرفتاری هست
 در بهاری که چو من نادره گشتاری هست
 این مان هم بجان یوسف بازاری هست
 از رخت بصر تماشا تو گلزار می هست
 روی تو صحت و گیسوی تو زاری هست
 همچو شب نیمه تو گر دیده پیداری هست
 که درین بحر مرا گوهر سحر می هست
 که با و همچو دل زار مد و گاری هست
 که بصر قافله قافله سالاری هست

ماه و خورشید فلک سیرتجکین دارند یک همین آه دل زار بسباری است

عاقبت سبز شود کشت امیدش چهر
هر کرا ابر صفت چشم گهر باری است

آن روی جانفروز تو خورشید انور است
از یک نگاه او من شد طلا خاص
هرگز بدیر و کعبه نگاه می کند
شیرین شود ز قل کلامش مذاق جان
لوح ضمیر دوست خوش صفای نور
از بس بود کلام تو سیراب آب و رنگ
هر چند نیکوان جهانند همچو گل
عهدی که بسته ایم بجان با جناب تو
خورشید هم گو که ز خورشید برتر است
مارانگاه دوست چه کبریت احمر است
آن را که باریابی برش میست
تکرار حرف دوست چه قدر مکرر است
رنگ فروغ صفحه خورشید خاور است
هر حرف آن چو لعل و گهری است
روی نکوی دوست ز گل هم کوی تر است
محکم به بندگیش چو سده بسکندر است

منزل در بهشت و عذاب	ناصر حریم دوست بود کمبهر و در بهشت خانه بنیاد و عذاب	و در بهشت خانه بنیاد و عذاب
صبا	ما را حضور حضرت و حج اکبر است	و در بهشت خانه بنیاد و عذاب

میرود دیر و حرم هر که ز حق پنجه برست در ره عشق چه حاجت بمن از راه برست	بت پرستی دگر و یار پرستی دگر است طائر شوق مرا جذب رسا بال دگر است
فایز مطلب خود به چو حسن می گرد هر که از شوق گفت پای تو خونین جگر است	و فقر حسن بشیر از هز موی کمر است لاله خونین جگر از عشق بکوه کمر است
ضعفا را بخت ارت نتوان کرد نظر شمع را شب همه شب در دوزخ تاج دگر است	من نه تنها دل خوان گشته ببرد آتم آهوی چشم سیاه است نه شمع شربت
لازم دولت دنیای دنی غنم شد خلوت ننگ سزاوار برای شربت	گرچه یکسر همه شو خند غزالان ختن شمع آفت جان و امن باد و سحر است
شگی جان کند تنگ دل روشن را پاس انفاس ضرور است دل روشن را	

<p>دو پین ست ز بس چنیک روشن گهران می کند سیر گل و مانع اویست کسی حفظ اسرار ز بس شیوه خود ساخته اند تو شته بهر سفر بهت رازین می باشد</p>	<p>یار هر جا که کند جلوه مراد نظر ست شبنم پاک درین باغ که صاحب نظر صدف سینت عشاق ازان پر گهرت خوشه دل بره عشق مراد کمر ست</p>
<p>عند چرا بهت زنی شمع است</p>	<p>گرچه رنگین سخن ان مشق مضامین کرد آب و رنگ سخن ز فکر تو ماضی گریست</p>
<p>سخن تلخ و بان تو مرا چون شکر ست حق شناسی ست هر آنکس که شناسد خود را چه توان دید ازین چشم جهان بین او را گر سلامت طلبی سر بر عونت مفرغ چاک کرده است رگ جان من شیدا را</p>	<p>شوان گفت شکر هم که ازان خویشتر هر که از خویش ندارد خبری نهیست هر که را دیده جان بین نبودی بصیرت تا کشیده است سر شاخ نزاری بهیست نوک مرگان تو ای شوخ مگر بیشتر ست</p>

زخمی سنگ حوادث نشود هیچ گهی
 عذر بگذار و بسیار سرشار جان
 آه من شعله فشان ست اگر نیست عجب
 در وطن بودن او هیچ ندارد لطفی
 در ره عشق چه حاجت بخصم ریخته
 هر که اکسب قناعت بجمال انجامه
 خواهش بنده همان ست که سر و شوی
 آفت عیش همین عقل و حسد میباش

سرو آزار و بکزار ز بس بی ثمر ست
 شوق دیدار مرا بیشتر از پیشتر ست
 داغ سودای تو چون لاله مرا بر جگر ست
 هر که را چون تو عزیز می نه جان در صفت
 هر سیاهی که نمایان شود آن را میر ست
 در کف خویش اگر خاک بگسید که در ست
 بر سرم آنچه رود از تو سزاوارتر ست
 در بهشت ست در دنیا چه کسی پنجه بر ست

ما صراحت آنقل حضرت سعدی گفت
 عشق بازی در کف و نفس پرستی در است
 بیت زینب خاتون خورشید

از گل هزار جای ترا روی خوشتر ست
 وز سنبل و بنفشه ترا موسی خوشتر ست

از گل هزار جای ترا روی خوشتر ست

هر خدایت منزل آن یار را نشان	رفتن بهر طریق با نسوی خوشتر
آئی بسیر بحر سرشکم چه خوش بود	لطف خرام سرو لب جوی خوشتر
خلق عظیم داری و لطف عظیمم	رویت خوش و او خوش و خوی تو خوشتر
هر مرغ رازبان تکلم نداده	حرف و سخن بطوطی خوشگوی خوشتر
مجموعه لطافت و خوبی تو بوده	مویت خوش است و روی خوش بوی خوشتر
شاید رباید از سر چو گان لاف خویش	سر را کنیم در ره او گوی خوشتر
این وی آتشین که تو داری بصیبت	اذلالهای تازه خود روی خوشتر

غزل بازده پیشت	اما هر کسی که در طلب یار بوده است	زینت تنیست
چرخ غمت بیا چون مهر گرم رویت بگام پوی خوشتر		زینت تنیست

ای دل ز زلف یار مدد میتوان گشت	سر رشته ز سر ابر میتوان گشت
آراستیم صفحه دل را بدین عشق	زین خط سر بخت سر مدد میتوان گشت

از چشم مست یار بلد میتوان گرفت	اگر بخودی بسیکده فال سفر زند
گلها ازین چین پس بد میتوان گرفت	از داغهای عشق و لم خرمن گل ست
دل را برون ز قید بد میتوان گرفت	در قصر چاه یوسف خود را نگه مدّ
یک جلوه ز ذات احد میتوان گرفت	این کثرتی که عالم امکان گرفته
زین خصم پی خجسته بلد میتوان گرفت	از خط سبز تاب جانان توان سید
آئینه ام کجا به ند میتوان گرفت	دارم دلی ز نرمی دشمن مرید
طول سخن به سر آمد میتوان گرفت	هرگز بانهانر سداست دای
بوسی ز لعل یار به کد میتوان گرفت	از چشم سار زندگی آبی چشید نیست

این صر تو بهمت از در باب دل طلب	این شکر دعاست مدد میتوان گرفت
---------------------------------	-------------------------------

کنج دل در چشم از ملک سلیمان خوشنماست	مشت خا آشیان صد جاز بستان خوشنماست
--------------------------------------	------------------------------------

سیر و دیای سر شکم از توای جان خوشنماست
 خوب کردی از نگاهی سینه ماسوستی
 نخل با آو خور و سنگ و عوض بخشیدم
 من دل صد چاکخ در پیشکش آوردم
 مفتی از ناخدا بردن چه گرستی شکست
 نیستم من خضر تا محروم ازین نعمت شوم
 عاشق بچاره در حرفی تسلی می شود
 ساغر گلها بدور و سبزه مینا کشیده است
 ابرها بر جا و گل خست از ان گلشن بازه
 مصر از مینا شکست سامت این جلوه
 دیده ابرست اشک افتان تو گرا بل دلی

بر لب جو جلوه سرو خرامان خوشنماست
 برق را انداز جولان در مینا خوشنماست
 در تلافی بدی از شخص احسان خوشنماست
 گر رسد این شانه تازلف پریشان خوشنماست
 تحفه خود را در افکندن بطوفان خوشنماست
 آب شمشیرت بچشم زاب جویان خوشنماست
 خنده گلها بروی غنایان خوشنماست
 می کشیدها در چمن فصل بهار ان خوشنماست
 جامه رهن با و ده کردن نیکسازان خوشنماست
 کیسه پردازی درین نیکام ندان خوشنماست
 از هجوم گریه کن سامان طوفان خوشنماست

میرساند فیض خدمت آدمی را تا بعرش	خدمت پیران شمار ای جوان خوشنماست
زشت روشکر دهد گرز بهر باشد گفته اند	گر رسد زهری دست خو بر یان خوشنماست
حسن سیرت حسن صورت را و چندان بکند	نیک خلقیها از طبع خو بر یان خوشنماست
گرد باد بر جا که باشد سوی میسر	هر که از خود میرد او را بیابان خوشنماست

غزل نیست	دیده حیران ناصر جلوه گاه ناکن	بناختیم
مستغنی از پادشاه و در رفته	خانه آینه را عکس تو همان خوشنماست	تیمتیمند از حرم و از عجب بی بی

تیر و ز بکیر و کمان دارد و قربانی هست	چشم بد دور که صیاد بمانی هست
دیده شتاق تو تا هست بخت شکرگان	دل طلبگار تو تا در تن من جانی هست
میتوان کرد و داعی ز من ای عقل خرد	بچون منیر غم امروز یا بانی هست
باو شاهمی نه همین چشمت و جاهت و جلال	هر که را خاطر جمعیست سلیمانی هست
چون پریشان خیال من زلفش نشوم	او نسیم حمیری سلسله جنبانی هست

روز و شب در خطریل حوادث باشد	خائف را که در ورختی و سامانی هست
پیرهن چاک ز تنفس من شیداوم	صبح را هم ز غمش چاک گریانی هست
جانب میوه فردوس کجای می نگرد	هر کرا مد نظر سبب ز نخلانی هست
میتوان یافت که از در نصیبی داد	هر کرا دیده گریان دل بریانی هست
در تماشای رخ یار منم نغمه سرا	هر کجا باغ و بهارست نغمه خوانی هست
شمع هر وانع جدا بر دل من روشن کرد	میتوان کرد گذر سپهر چرخانی هست
سوی کل باز چو شب نم کنشاید پیش	هر کرا مد نظر مهر و رخساری هست
روی در آئینه نگرد که شوی شیفته	بصر عاشق شد نرم حجت و بریانی هست
عوض قطره گهر بحب برگرفته است	میدهی هر چه بسایل بخود حسانی هست
پیشبان جهان حاصل عمرم چون شمع	دل افروخته و دیده گریانی هست
حاصل موعظی فی چه بود پیش این	خورمی گشت مرا قطره طوفانی هست

غم برآوردن دل شیوه پیدر دانست

ورنہ چون ابر مرادیدہ گریانی بہت

مچھ پروانہ جہان گرد و سرشن میگرد

دل من سوختہ شمع شبستانی بہت

اگر یہ ابرو و باغث خندیدن برق

ہر کرا ویدہ گریبان لب خدائی ہست

فصل در ادب
مخبر شریف کمالی بیاض و دوازدهم
شماره پنجم

جراتی کردم و لب میگزیم اکنون ما سر

وہ اللہ جو چاہی
جانی نہ کرے کہ جسے چاہے اور آپ نابالغ ہی نہیں تھے

بر لب نازک انقش زندانی هست

ہر قطرہ کہ اشک شود نہ چو گوہر

آب روان ز آب گره بسته خوشتر

در باغ دہر ہر کہ چو گل صاحبِ رشت

مقبول طبع اہل جہان زود می شود

از شوق دیدۀ دل من حلقه دست

تن گرچه دور از سرکوشش فدا ده است

شبهای ماه باده به از شیر مادر است

مہتاب در سراب طباشیری کند

ہر رشتہ زلف تو چون سبک گو بہتر

ہر چند آرمیدہ خرامی توان عرق

اینه ساخت هر که بعالم سکندرست

دل از غبار پاک چو کردی تو خستنی

شبهای ماه باده‌کشی راست لطف خاص
 جز سوختن بزم جهان نیست حاصلش
 کشت امید سبز چو خواهی بگریه کوش
 آه‌م‌ر ساست نامه دل می‌فربریا
 جامی کند بگوشه دامان پاک گل
 عاشق شراب هر که چوستان فداست
 یارب کدام سرودین باغ سیر
 گرداب زلف و چین چین است همچو موج
 عرض هنر محوی تو از پاک طبع نمان
 دست طلب بگردن مینا در آرن
 ای تیغ یار اینجه تا خنجر صیقلیت

صبا و ما بهتاب هم شیر و شکر است
 آنرا که همچو شمع بر افسر ز رست
 از گریه‌های اجر چمن تازه ست
 این نامه را چه حاجت بال کبوتر است
 شبنم درین حدیقه زبس پاک گوشت
 دور فلک بدیده او دور ساعت
 کامروز طوق فاخته گمان طبع است
 دریاست روی پر عرق و خال غنبت
 هر چند روشن آئینه پوشیده جوهر است
 کز بگردم کشیدن غمها چو از دست
 خون طلال با تو چون شیر مادر است

طوطی ز فیض آئین گرد سخن سرا ناصر ز روشناسی آن روشخوشت

عزل است در هیچ
مجلس شکیل تا بجایست هم در یک مجلس
گلک تو ناصر است مگر ابو بها
گلزار شعر از سخت تازه و توت
نخل مرغ گلشن
نخل از کجایه فاشان تا در نیلانی تا با کجایه

هر که چون ابر بهاران چشم ترا آورده است
می تواند همسر گردید با آزادگان
گر کنم صد جان نثار مقدش باشد روا
دوره مانا ز بر خورشید تابان می کند
نیست بی ریج خاری نشه دنیا می توان
پیچ دانی بر لبا و چیت این خطایا
چون خیار کهنه در باغ و بستان جهان
بی پروبالی دلیل اینی از آفت است
نخل امیدش درین گلشن ثمر آورده است
از توکل هر که زادی بر کمر آورده است
بوی زلف یار را باد حشر آورده است
پر تو مهر که مارا در نظر آورده است
می کشد هر کس شرابی در دسر آورده است
لشکر موری شبنم خون بر شکر آورده است
بار نخل ناله گرم شر آورده است
صدید را در دام زور بال و پر آورده است

هر که چون گل در چمن باغش را آورده است
موج این دریا صدف را پر کرده است

بهتر آن باشد که ایشانش کند پیش از حزن
چشم را سرمایۀ اشک از گداز دل بُوَد

از سر طلب چو ما و اسنگان هر گشت
شاید مقصود را ناصر بر آورده است

از سر طلب چو ما و اسنگان هر گشت
شاید مقصود را ناصر بر آورده است

از سر طلب چو ما و اسنگان هر گشت
شاید مقصود را ناصر بر آورده است

بزم گلشن گرم از بانگ نوای میل است
در بهاران جام بسم در دست تا جام است
در دماغ ما پریشان تر موج سبیل است
آدمی آینه دار جلوه حسن و کمال است
طائر دل پای بند آن کند کمال است
خار در سپهرش نیر و اگر برگ گل است
پیش او و عنقای روز حشر شور و میل است

(در دست)

جلوه گرا بر هب از موسم جوش گل است
پنخودی را زد و عالم اشکار کرده است
بسکه در سر کرده جاسودای زلفش می خرد
عالم صغری و کبری هر چه بچوئی فرد
فکر آزادی بود خواب فراموش مرا
تا زک اندامی که من دارم درین بشمار
کی بجا خبر نالی عاشق حرم میکند

<p>غزل است این شعر نیز در مقام کلام از عجب کلامی</p>	<p>استان شاه مروان است ناصر قبله ام سر چشم غمبار رگزار دلالت</p>	<p>ترتیب نخست بیجان حال حال منور از نور زینب</p>
<p>در سینه ما عشق نهان است نهان نیست از حیرت حسن رخ او دیده حیران از عمر سبکت از مشواین همه غافل پشت منوخم شده در صحن جوانی گاه اندولی که غم عشق کشیدند چون بوی که به پیراهن گل سر بر آرد از کعبه و از دیر نشان تو چه جویم تعریف تو از حوصله شرح برونست آنجا که جلوریز بود تو سن و تدرت</p>		<p>چون گنج بوی را نه عیان است و عیان نیست چون چشمه تقویر روان است روان نیست شبدیز تو پیوسته دوان است دوان نیست پرونده افلاک جوان است و جوان نیست دربازوی عشاق توان است توان نیست حسن تو بصد پرده نهان است نهان نیست هر سنگ براه تو نشان است نشان نیست در وصف تو هر موشی بانست زبان نیست در پنجه هر شخص غان است غان نیست</p>

<p>عزیزت بی تو زان خارج مال و زلف و خال که بکریا بل و دل از آن خون بر زلف و خال</p>	<p>ناصر که اظهار کنم در دل خویش شوم بجز عشق و آن است و آنست</p>	<p>وقت ماست با غنچه آید از بیکدیگر درین غنچه غنچه در دل است و آنست</p>
---	---	--

<p>ابروئی غمره شمشیر فسان گم کرده است در جوانی بهرتی بی بهره از مشاطه شد ساده خساری که راهی در دلی پیکر شوخی چشمی را که نبود ابرو و قرگان عشق بازی را که نبود جانیرم گلخان هر که در سیر رخسار بی بوسه لب صبر هر که در راه طلب بی آه بگذارد قدم بی محابا از هوس چشمی که هر سوس رو</p>	<p>زنگس بی عشوه گنگ تر جان گم کرده است در بهاران بوستان باغبان گم کرده است صفحه آئینه آئینه دان گم کرده است ترک صاحب جرات تیر و کمان گم کرده است غذیب مست راه بوستان گم کرده است همچو اسکندر زلال جاودان گم کرده است دشت پیمائی درانی کاروان گم کرده است کشتی طوفان نصیب یادیا گم کرده است</p>
--	--

<p>عزیزت بی تو زان خارج مال و زلف و خال که بکریا بل و دل از آن خون بر زلف و خال</p>	<p>هری که ز داغ الفتهاست ناصب خیر</p>	<p>باز می آید در این غنچه غنچه در دل است و آنست</p>
---	---------------------------------------	---

نیت زینت زینت
مهر دل

خانه تاریک نویدان گم کرده است

سایه گلستانه
بیدار

یاد تو مولس روان من است

عشق روشنگر روان من است

نحت دل بارکاروان من است

گرچه ضعیف نیست طاقت من

انگه بر سرو ناز با دارد

کار دل را تمام کرد شیوخ

عشق تا از خودی خلاصم کرد

بتماشی گل سپهرم

انگه خون در دل سحاب کند

گرچه آن بدگمان مکر رخوت

نام پاک تو هرز جان من است

در دراحت رسان جان من است

شاهد چشم خون نشان من است

رز دی رنگ تر جان من است

قامت یار نوجوان من است

در پی جان ناتوان من است

من از گوشتم اواز ان من است

سخ او باغ و بوستان من است

صف ترگان خوچکان من است

باز در منکر امتحان من است

ر
انتهی

<p>نکشیدم بچشم سرمه عشق ذوات پاکش ازین بری آمد میداد از دل کباب خیر سایه آصف ست و لختش عاشقا ز اجز این غذا میست یک قلم بچو شمع آتش خیر هر که با آه من ممت بل شد</p>	<p>هر چه پنهان بود عیان من است آنچه درو هم و در گمان من است سوز و دردی که در بیان من است زیر آن سایه آشیان من است خون خورده هر که میهمان من است از تب عشق استخوان من است کشته تیر بی کمان من است</p>
<p>عاشق از روی طریقی از در و در شنبه شب شمال بخوری فال شاد و شاد</p>	<p>ناصر از سحر آبی ادا جلوه گر هر کجا نشان من است</p>
<p>قلعه چیتل و بیای چو پیر زینب زینب کسب نیت</p>	
<p>تا بر آمد ز خانه آن بت است هر که از بند چشم شد آزاد</p>	<p>صبر چون تو به چهار شکست همچو یوسف ز قید چاه شکست</p>

یافت جمیعت از پریشانی
 آن پریمجره شوخ بی پروا
 سر پیغمبر پوچ بوالهوسان
 سوز سودا چه کار گرفت
 هر که چون سیل قطره نگیرد
 گرچه مثل کتاب خاتوم
 رست از قید نه فلک دامن
 از کمیدن اگر چه میرنجی
 جور کردی دلم رسید از تو
 گرچه خط کرده است نشو و نما
 کارهای بلند در تبه کنی

هر که دل را با زلف تو بست
 شیشه دل بنگ جو شکست
 هست همچون جاب باد بدست
 بر جگر داغ همچو لاله نشست
 بی نامل بهسل خود پیست
 سینه ام از نقوش راز پرست
 وحشی من ز دامها جربست
 بوسه شکرین تو بس است
 آهوی وحشی ز دام تو بست
 باغ وری که بود چشم توست
 مهت خود اگر نسا ز پیست

جلوه پیر چو گشت قامت یار ایمن از دستبر و سیلاب است	بر صفت گلرغان ثنائی گشت سر دیوار هر که باشد پست
غزل در بیت طرحی و مثال و آه تمام منقذ و دیوانه زینبخت خام از سبب که در شایسته نیست زینبخت	در هوای رخس دل ناصر هست چون ذره آفتاب پست
مسلم گشت بر ایل نظر عیاری حشمت امید التفاتی داشتم دل ازین غافل ترا بر جا بودای سنگدل از فیلسوفیها گزیری از پرستان بیچاران نمی باشد ز مفرگان شیشیز زهر آلود می بندد علاج ناتوانان می کند در سهل تدبیری بلی از محبت بیماری شود حاصل	که در سناغ زدن زایل نشد هشیار حشمت که افرون میشود در روز خطا خواری حشمت که ایمن میتواند بود از مکاری حشمت چرا باشد بعاشق اینهمه پزیری حشمت چنان جانبر شود عاشق ز زخم کاری حشمت و دای در دها دار و بخود بیماری حشمت دلم بر جاست گر زنجور شد از یار حشمت

ز بس شرمی که دارد در نظر با بر ندارد	بکس نبود خبر از خواب و از بیداری حشمت
بهنگام بهاران خواب سنگین پیشتر گردد	قزو تر گشت در دوران خفا پرکاری حشمت
بعین باده نوشی طاقت ضبط نگه دار	قیامت می کند عالمی بن خود از حشمت
بایا و اشارت و ارادای مدعا گوشت	ندارد هیچ طوطی لطف خوش گشت حشمت
چه آسان میبرد صبر و قرار و میشود سکر	ندارد هیچ چشمی شیوه عیاری حشمت
ز شمشیر ننگه بخشید عمر جادوان لب	بود بر جان عاشق حق نیکوکاری حشمت
ز مرگان دراز چون سان چهره و پیا	رباید حلقه پانی لاف را طاری حشمت

عزل است نینج	بود او باده کش ناصردل چون شیشه دار	تلفظ بجای ترتیب
بیا که با غنیمت مال و ثروت و بی غنیمت	بجا باشد بجایش انیمه دل داری حشمت	بیت در مثال است بر اسرار خضر و گنج
زین سخن چنان		نزد و مشفق

بر لب سیراب او حلقه لب	خضر بر چشمه جوان نشست
بر روان چشم سپیده نیم است	دل ز دسم دل و دسم دل ز دسم

پاک شد آینه ام از نقش غیر	تا خیال صورت او نقش بست
مار را نتوان گرفتن بی فسون	زلف و آسان نمی آید بست
از خیال باطل نقش مراد	مهر و فایغ شد چون شمشیر
عشق در هر جاصف آری کند	در بنای صبری افکند شکست
هر که گرد آشنای عشق	گوهر مقصودی آرد بست
ساقی ماتا بکف ساغر گرفت	مهر زین ساغر خود شکست
گلشن جنت غارت اینست	از خط نورسته دارد غارت
در بر عاشق ندارد دل قرا	این سپند از مجر فلک حبست
هر که فایغ شد ز آفت اینست	ماهیان را قه می آرد بست
خال بر رخسار آشاک است	هندوی خوش طالع آرد بست
تاچه بر اهل تماشا می گذشت	گر بقای دشتی این نگ بست

	گر چنان بدخود را پا مال کرد	گر دمن بر طوف امانش نشست
عند نیت پست با نیت درین صفت	ناصر از پیاپی چشم کسی می پرستم می پرستم می پرست	عند نیت پست با نیت درین صفت
	سر و گلزار نزاکت قد است در خرامیدن قیامت قد است نخل بستان لطافت قد است لایق کار امانت قد است شمع فانوس لطافت قد است شمع ایوان صباحت قد است	مصرع دیوان الفت قد است تا زجا هر غماست غوغا شد بلند سیر او دوازده سپر ایش صفا در صف مه طلعتان سر و قد از تن او پیرین دارد قماش عالی از حسن او شد منجلی
عند نیت پست با نیت درین صفت	بسکه با ناصر تو اضع می کند نخل پر بار سعادت قد است	عند نیت پست با نیت درین صفت

بر سر او چینه را ناز وادای گیت	تا بود بر شاخ گل را جلو بازیا ترست
چینه زر بر سر آن سرو بتان داد	در نگاه عاشقان خوشتر ز مهرانورست
رتبه دستار او در گلر خان سرو قد	در بندی از همه نام خدا با لاترست
پشت از مهر عالمتاب نور و ضیا	بر سر آن سرو گل اندام دستار زرت
صبح انوار سعادت چهره زیبای	چهره ز ناز پنداری که مهر خاوست
از فروغش بزم یکزنگی منور گشته است	طره دستار او شمع تجلی پرورست
گرچه ناصر چینه جوانزاده شان گرت	چینه را از چهره او زیب و فز و گیت
یار همراه ما سفر کرده است	هر که در عشق پیچ و تاب کشید
دل سنگین او ملایم شد	چه قدر آه ما اثر کرده است

نارستان او نمایان شد تا به چهلونشت آن دلدا آتش رنگ آن گل خضاً از رخ خویش لعل تابش بیج آفت نیرسد اورا	تو نهال طرب شمر کرده است غم و اندوه دل سفر کرده است لاله را داغ بر جگر کرده است در نظر جلوه گر سحر کرده است جای خود هر که در خطر کرده است
عسل زیت منج و لوتی غایب نیست از آفت	ناصر امروز یار می آید طش دل مرا خبر کرده است
باب لعلت سخم آرزوت صبح بهارست چمن تازه و رنگ رخ و نهجست لعلت لعل بدخشان بچرا آیدم	بوسه سبب و قنم آرزوت جلوه آن گلب دغم آرزوت انچیز سیر چسبم آرزوت آن دو عقیق میسبم آرزوت

<p>نی گل سرود و منم آرزوت خنده گل یک دهنم آرزوت سر مه ز گرد و وطنم آرزوت زلف شکن در شکم آرزوت</p>	<p>سیر چمن می کنم از یاد گریه درین باغ بسی کرده ام چشم مرا کحل صفایان چه سود سبل تر نیست تنم اما</p>
<p>من در خجسته نیاید ز کین و نایابی زینت نیست</p>	<p>ناصر اگر تشنه نشنیم سیت قطره چاه دهنم آرزوت</p>
<p>عیش دل من ز وصل یابست آئینه خراب انتظارست امروز کجای شکارست آن شوخ پسر که فی سوات باد و دکنان ترا چه کارست</p>	<p>چند آنکه گل ست نوبهارست از پرده شرم کی برائی آن صید فلک خبر ندارم دور برون دل ز برق هم تیز ای زاهد خشک دور تر شو</p>

<p> با حور و قصور غنیمت فهمیده گذار پای خود را غنیمت از می الفت آگهی زین تیغ که جان برد سلامت ای گل نشوی چرا تو مغرور </p>	<p> هر جا که بود مرا و یارست این دشت تمام خارزارست در نشه باده با خمارست ابروی تو گرم کارزارست شیدا می تو در چمن بهارست </p>
<p> منزل دست نیاید به این غنیمت بیدار </p>	<p> ناصر بچمن پکار دود باغ نظرش رخ گلزارست </p>
<p> آمد بهار و باغ پراز خنده گلست از یاد و خاطره لعل کسی عیش می کنم شکر خدا که هست ما را نصیب شد چون بجز کی ز بار و داز موج حادثات </p>	<p> امروز بخت سبز میسر به پیش است ما را کجا بنگاه بر حیان و نوبلست آن کیمیا که نام عزیزش توکلست طبعی که آشناینا بکمال تحملست </p>

دل راز راه موی میان تو برده است	مار انگان که در شکن زلف دکا کلست
امروز داغ میس توان داد و در چمن	جوش گل و بهوای خوش و ساغر ملست
سرتا سر جهان ز نسق او فتاده است	بی انقباطی نه به لاهور و کابلست

منک زیبت بزرگتر از هر شیخ الاصل است	ناصر جمال اوست عیان تر ز مهر و ما اما دهن تنگ محل تا ملست	بدر بدر بیک آسمان شکفته است بدر بیک آسمان شکفته است
---	--	---

شکر خد که غنچه او در تبسم است	این شیوه خجسته دلیل ترحمست
روی خوشش بحرف نیار و مهر	طوطی بروی آئینه گرم حکمت
در نماز کی میان کسی گوی برده است	نامست بر زبان و زبانش نظر گمست
فرزانه احقر از زخم زبان کند	دیوانه را چه فکرها سخنها می مردمست
مبتوج گشت هر که بوارشگی رسید	پابند ناگزیر طبع سختمست
یک صاحب تمیزندیدیم در چمن	این غنچه لیب پهنه گرم ترحمست

مهر و سکون بجاشن پیدا و میهنیست	پویسته بحر سینه مادر ملاطم است
در محفل سپهر ندیدیم هستیاز	بر آفتاب ماه زحل را قدم است

منزل چند تن در اقبال سینه نشیند بناج	رخسار کیت آینه ناصر درین چمن	بیکر زلف کجاست سپید رخسار کجاست کجاست رخسار کجاست کجاست رخسار کجاست
عیدت چو الارواح	هر برگ سبز طوطی شیرین حکم است	کجاست رخسار کجاست کجاست رخسار کجاست کجاست رخسار کجاست کجاست رخسار کجاست

تو نچکان داغ تاز داغ دل	ماله آتشین چرخ دل است
یا و باشد لگه تنگسبی	جان من شرط در خفاغ دل است
هر که از ادگشت میداند	عیش و ابسته فراغ دل است
سرنیارد و سرب و بهر دو جهان	من ندانم چه درد داغ دل است
باز در فکر صید می باشد	چشم آن شوخ در سرخ دل است
قصر عالی بنای سوختگان	روشن از پر تو چراغ دل است
شیشه چرخ راز هم شکند	آن شرابی که در ایام دل است

	لاله آتشین داغ دلست		شمع لوح هزار سونت گمان	
<p>عسل و عسل در میانجی و در میانجی در میانجی و در میانجی در میانجی و در میانجی</p>	<p>یاد باد احمق و احمق مایه قوت و مایه قوت مایه قوت و مایه قوت مایه قوت و مایه قوت</p>	<p>عسل و عسل در میانجی و در میانجی در میانجی و در میانجی در میانجی و در میانجی</p>	<p>مردم از جوش پیرون فته راهوی لبست بر امید جلوه اش مارا لب جوئی لبست رشته شیراز و اوراق ماموی لبست حضرت یعقوب را از پیر بن بوئی لبست بهر ما از کار فرما گرمی رودی لبست یک نگاه آشنای چشم جادوی لبست قبله گاه عشقبازان طاق برودی لبست خاکسایان محبت را سرکوی لبست</p>	<p>بوشتا ساز ازین بتا نسر بوئی لبست جلوه گاه سرو میاشد کنارجو بیا از پریشان خاطران گیسوی آشفته ایم عاشق صادق باندک انقادی خوشست ما بکار خویش از فرهاد کست نیستیم بهر تخیل دل معشوه با درکار نیست بر مهن را دیروز اید را حرم خوش آمده است ما برضوان جنت در بسته را بگذاشتیم</p>

گرم زفاران الفت را بمنزل کانیت	روز و شب چون مهر در آتش کجا پوی هست
سر صجرا داده چشم سیاه کیستم	بهر شکنیم سواد چشم آهوی هست
من کجا و آرزوی بوسه چید نھا کجا	یک حدیثم از لب لعل ننگوی هست
در جهان از بیکه قحط دوستی افتاده است	گر نباشد آشنائی آشناروی هست
بوالهوس با عاشقان امروز لانی میزند	از برای امتحانش آتشین خوی هست
ترک چشم او اگر بی اتفاقی کرد کرد	مهربانیا بمن از خال هندوی هست

منزل در چشم نایب چشم است	کفر سودای بنان ز بیکه ناصین است	سبک سبک که نایب و زینب
رشته ز نار ما از تار کیسوی هست		سبک سبک که نایب و زینب

ریشک صداغ و بجا است گاری که مرآت	ایمن از فصل خزان است بهاری که مرآت
خاک کرده است مرا چشم سیه مرگانی	سر مه دیده پناست غباری که مرآت
چون نه نوشته انگشت نادر علم	از جفا های فلک چشم نزاری که مرآت

ساقیا باز یک جرعه دماغم بیان	در غر طاقت من نیست خماری که مرآت
گرد جولا نگه او را نرسیده است کسی	در بیابان طلب شوق شکاری که مرآت
حیرت آمیزه دار صور باطل نیست	محو آغوش نگار نیست کناری که مرآت
حلقه زلف بلند نیست افتانگام	نزد دست کندی بصری که مرآت
نیست از باد حوادث بچه غم خوری	هست از سنگ برون نیده شراری که مرآت
واغ از لاله بتدبیر نمی گردد و نحو	بر نیاید ز جگر ریشه خاری که مرآت

دوازده بیت شمع بنگار خورشید	ناصر از پرتو من بزم جهان شد روشن	پنج بیت چشم منظر انوار خورشید
بیت	شمع فانوس فلکهاست شراری که مرآت	بیت

شد خونی نگاه کرده گذشت	خون این بی گناه کرده گذشت
جلوه آن کجکلاه کرده گذشت	در دل و دیده راه کرده گذشت
نشد از شرم روبرو بان	دست خود را پناه کرده گذشت

	دو زبان چون قلم زخمی هر شب بگلگشت ماه تاب آمد هر که شد داغ عشق همچو سپند جلوه برق کرد آن خورشید بسمل ماز بیم انکارش مست میرفت خواستم بوسه اهل علمی که علم پنهان داشت زلف افشانند رو براه گذشت		روی خود را سیاه کرده گذشت خنده بر روی ماه کرده گذشت عمر خود صرف آه کرده گذشت پیشتم عاشق سیاه کرده گذشت تیغ ادر اگواه کرده گذشت شد شد واه واه کرده گذشت یوسفی را بچاه کرده گذشت کار عاشق تباه کرده گذشت	
غزل نیست تیغ بیا که تیغ هر تیغ اول آن که زخمی تیغ دستوار از دست	ناصر آن آفتاب رخ پوشیده روز عاشق سیاه کرده گذشت	برای پوزی نیست زیب بابت تبارین دست نامر بیا که نیکو کار تیغ تیغ		
	جلوه نوبهار کرده گذشت	دل بیس نکا ر کرده گذشت		

<p>گر گلشن جسم قدم ایجاد نگه تند کرد و راهی شد هر که بی کینه رفت از دنیا بی وفاراه خود ز ما گرداند گشت آن مهر از نظر فایب از من آئینه رخش پوشید اقاب رخش نموده نیت</p>	<p>هر کجا بسوید یار کرده گشت دل ما دافدار کرده گشت آئینه بی غبار کرده گشت خاک در اشتظار کرده گشت روز عشاق تار کرده گشت با غم خود و دچار کرده گشت چشم من اشکبار کرده گشت</p>
<p>عزل است بیا که با شکیبایی رفت تا یار ناصح</p>	<p>انظر لایع را خار زار کرده گشت</p>
<p>ای دایمی لم چه خود پسندست قد تو چه مصرع بلندست</p>	<p>دالسته بزلت یار بندست ابروی تو پست و پسندست</p>

آتش نقصان نیند خاموش

در چشم زدن دلم ربودی

نخستون زلف اوست حکمت

برگشته من کجا کینه کار

از ناله غدلیب پید است

اونا ز جهان متد رفروشد

پرکاری چشم او چه پرسی

هرگز نزد بلاق اوست

عربانی ماقاش وار

اوصاف ترانهای بنیت

خال از رخ یار برنخیزد

از ناله ام این نوا بلند است

مذنگبت عجب کند است

در هرگز بش دلی به بند است

آن مست غور خود پسند است

نالان است دلی که در دند است

چند آنکه دلم نیازمند است

هر عشوه که هست دلپند است

ابروی تو تا کجا بلند است

مارا مهوسی نه از پرند است

کینه تو برون ز چون و چیت

پرورده آتش این سپند است

از بھر وصل حبیلہ دیگر نمانده بود	گشتم سب را راه و شدم همغان دست
آید اگر بعنرم تماشا چه می شود	از زخمهاست سینه من گلستان دست
پروانه را چپانکه پروبال سوختن شمع	واسوختیم از رخ آتش فشان دست
سخت است این رچه آتش شود چو موم	میرم چنان شود طرف امتحان دست
از نامه و پیام تسلی نمی شود	ای کاش بشنوم سنجی از زبان دست
من انم و دل من و جان غم زین	رغمی که در میان من است میان دست
سیر گلش ز رخنه دیوار نمی کنم	پروانفت دهم اگر از بوستان دست

محمدرغیش بر در پگانگی زدم

شاید که پنخودی شنود داستان دست

بسکه تمکین خرام تو بجان صورت لبست	ناله بالید پنخود که گران صورت لبست
حسن تاجلوه برافروخت جهان صبح لبست	خامشی پرده بر انداخت بیان صبح لبست

عکس دی که بچشم نگران صورت بست
 بهر روزی شکند دور فلک لهارا
 جلوه حسن تواز دیده گریان زود
 بر زبان حرف زخو نیزی مرقان فیت
 چه قدر حسرت دیدار بخون سوخت نص

نقش خورشید هر شک وان صورت بست
 آسیا سود بهم گندم و نان صورت بست
 نقش در آب ندانیم چنان صورت بست
 آه چپید بدل زخم سنان صورت بست
 داغ جوشید ز دل لاله شان صورت بست

ناصر افسون کلامت بجهان شور انداخت

این غزل تا تم سحر بیان صورت بست

چندای گل دور خواهی بود و گلشن بست
 هر شبست از درین عالم سپهر و گیت
 هست کافی گر بوداغی ز عشق او بدل
 یوسفی در چاه غلبانی چرا افتاد

تا که جاور و جبار عندلیب من بست
 بزم ستا ز البشبا با ده روشن بست
 کز برای روشنی خانه یک روزه بست
 چندای جان بند باشی و حلسم تن بست

برنما بد قامت من با برپوشش اضعف
 صبح سنا ز اسروکاری باین خوشبختیت
 روی محرا سنج از خون شکار گزشت
 حسن بالا دست را مشاط در کانیست
 تا کجا چون صبح پیراهن دری گشافتی
 عاشقا ز اینچ پروائی نیما شد ز برق
 شد چو از فانوس بیرون صد بلا یی شمع
 بار احسان بر نمیدارم من از آب حیات
 کید و یوفس غارت میکند اعمال را
 کما ز شتر ناله ایت می کند اسی عدلیب
 مردم آزاده را آرایش در کانیست

روز میدان از توکل بر ترم خوشبختیست
 آفتاب پیر و ال ساغر روشن بست
 قتل کردی عالمی را ای شکا از فکن بست
 سرور غای ترا این ساده پیراهن بست
 سینه باید چاک کرد چاک پیراهن بست
 یک نگاه گرم خوبان آفت خرم بست
 کنج غولت از برای اهل دل با من بست
 منت شمشیر قاتل بر سر گردن بست
 از برای کاروانی مکرکی نه بست
 و خراشی تا کجا در بوستان شیون بست
 در چمن چون سرو تا زانو ملود من بست

یوسف بی جرم مارا پاکی دامن بست

قربان را زیر پای سرخود مکن بست

پیرین گر چاک از کز لیخا شد چه باک

آشیا ن بدم بھر جاسایه قدش قد

روشنی از پای تا سرست مخصوص قدش

شمع را ناصر همین یک چهره روشن بست

ای جان غریز دار که همان الفت است

هر حلقه زلف تو زندان الفت است

از داغهای عشق چراغان الفت است

چون زلف هر ولی که پریشان الفت است

در دل بیانشین تو که ایوان الفت است

آن دیده که واله و حیران الفت است

چون شانه دست ماو گریبان الفت است

دل برده ز ما قسم جان الفت است

تا رفت دل در دوره بیرون شدن نیفت

در بزم سینہ عاشق روشن ضمیر را

بی صبر و بی قرار و بر آشفته می شود

از بس ترا بھسر و محبت سرشته اند

جایش بود و چشم بنم گل در کنار حسن

از بسکه چاک چاک دل از عشق زلف او

آخر آفتاب چو شبنم رسیده است	هر پاک دیده که نگهبان الفت ست
گر سر رود که مهر تراز دل نمیرود	این محکمی بعهده و به پیمان الفت ست
گفتار او ز آتین نه روشن من ست	هر طوطی که وصف و ثنا خوان الفت ست
هر فال دیده ایم بطلب برآمده است	رخسار نیک فال تو قرآن الفت ست
داریم شوق سحرده بجزایر ابرویت	ما را قسم بزمه ب و ایمان الفت ست
از دلو و از رسن برآمد چو ماه مصر	هر دل بقعر چاه ز نخدان الفت ست
تفسیر آن ز بلبل باغ و فای پیرس	هر آیتی که در صفت و شان الفت ست

ناصر ز ما عشق بود رونق دگر

این اشک شور ما نمک خوان الفت ست

این داغهای سین گلستان الفت ست	۴۴ است دین زخه های دل گلستان الفت ست
پروانه اش بود دل آتش حبان ما	آن چهره که شمع شبستان الفت ست

برنگ دانه سبز شود ز آب ریش
 جنس و فاد محسوس فروشی تو از سخن
 یا قوت و فعل و گوهر مهرت پرورد
 عاشق از آن نغمه او گوش می دهد
 تسخیر هر که مملکت دل نموده است
 چون فوج مورخا نرود گرد گرد
 شاید ربا بد از جسم چو گان لعل یا
 هر عضو او بطرز دیگر دل را ترست
 دست نواز شش و لم از خاک برگرفت
 و بچپ ترازو نبوده هیچ گوهری
 امروز در چمن نسیم استاد در عشق

فیض و گر گبریه باران الفت است
 ای جان من! آن تو دوکان الفت است
 این سینه که هست مرا کان الفت است
 هر بلبلی که هست سخندان الفت است
 امروز در زمانه سلیمان الفت است
 شک و دبان او شکرستان الفت است
 گوی سرم فاده میدان الفت است
 نام خدا چه با سرو سامان الفت است
 زلف تو از غریب نوازان الفت است
 لعل لبش ز کان بدخشان الفت است
 از نسق من هزار سبق خوان الفت است

ناصر بن عشق همین خامه تو هست

امروز بلبلی که زبانزدان الفت

دل روشن گهرم جام جهان من است

لنگر کشتی من ز دل سنگین من است

دین کجا خاصیت دیده حق من است

آه بگذر خست شمع سربالین من است

رفتن دل سوختی نفس سحرین من است

زلحف و رخسار خوست سنبل و نسرين من است

همه غمهای جهان در دل غمگین من است

که خیال رخ او موجب تشکین من است

گلپر و شیشه جهان کار سخن چین من است

صفحه آئینه روشنم آئین من است

شم از بار قسطنطنیه بفر خاک شست

ماه تنهاده و نماید بنگاه اول

از تب هجر ز بس سوخته ام و ز غروب

هست هر عقده او نافه مشک خوشبوی

فارغ از سیر چمن کرد مرا دیدارت

گر کشم آه جهانی بفغان می آید

غنچه سان سر بگریبان شده من آنروز

بزم من بسکه زرنگین سخن گلزار است

آب در رنگ چمن از گریه خونین من است

عشق باروی نکو باعث تحسین من است

ز آنکه از داغ جنون نیت و تزیین من است

مهر و سودای رخ و گیسوی او دین من است

داغهای دل من خوشه پروین من است

سنم آن ابر بهاران که بسلام امروز

یار با چشم بدان در کف خویشش دای

بدم از مهر هم کافور و نمک می خورم

عاشقان را نه بدین کار بود نه بکس

خرمن مزرع و اسوختگان است در گ

گل نشان است بهنگام تحکیم جام

بلبل مست چمن خانه رنگین من است

من گشتم از نظاره روی نگار است

در عین نشا گشت اگر بهیشت است

گر دیدم دلب لب فصل بهار است

دوران خوار رسید و بود چشم یار است

از دیدن گل است گلشن هزار است

گرد و غبار و ابل و دل در عروج کم

بهیشت هر که هست کم از حبانور بود

زین پیشتر غرور و رعوت چه بوده است

محرورم از نظاره صبح سعادت است من میروم ز خویش بنظر آینه خطش ای سروش آبار ز گلزار کیستی تیغ ترا بساده مگر آب داده اند ساقی بکن علاج خمار شبیه منم مستانه ناله که کشیدیم نازل	چشمم یکمست چو ز گس خمار است دیوانه پشتر شود از سبزه زار است از سایه خرام تو شد جیب سار است از شوق آب نیخ تو گردن کمار است دیوار و در شده است درین نو بهار است صحرایو جدا شد کوه سار است
<p>چهار حدیث نشاء صهبائی است فانغ بود ز کشمش روزگار است</p>	
همچو شبنم تو گردیده سیرابی است می شناسد که همین کعبه مقصود بود چون بر آید ز سیال نش دل سودا زده ام	قطرات و اصل خورشید چاشنابی است هر که از حشم ابروی تو محرابی است حلقه زلف سیاه تو که گردابی است

حاصل نمود سیفی چه بود پیش ازین
 پرد های لال او چاک شود همچو کتان
 دل پیسبر و قراری که بر داشتیم
 آب پیرش برون از حرکت می آید
 در رخسار محو شدم چونکه بر آمد خورشید
 شمع و پروانه گل و بلبل و سرو قوی
 می کشد جانب خود را بهیچ چشمش
 گردانی بسبب علم سبب باشد
 همچو خفاش ترا دیده پستان میست

حرم کشت مرا قطره سیلابی هست
 هر که را پیش نظر روی چو بهابی هست
 دل چنان گفست شود قطره سیلابی هست
 هر که را دیده گریان دل پناهی هست
 قطره شب بزم گل گوهر نایابی هست
 هر که را شب به دل اندازی و آدابی هست
 رشته دار و زنگه و زرقه قلابی هست
 اینکه در پیش نظر عالم سبابی هست
 ورنه در پیش نظر مهر جهانابی هست

همچو خورشید جهانی بنگاهی صحر

می کنی روشن اگر دیده پنجهابی هست

با شمع محفل مشب پروانه راعوسیست
 صد جلوه میفرشد حرف از زبان خوبان
 و شمع هر چه طفل اکنون نیست توان یافت
 اسباب عیش و عشرت آمده میگذرد
 لب لبریش نهاده است آن مست ثواب
 عشاق را تمسغی از فاشدن نیست
 دل چون سپند دارد جستن شوق و شلش
 صد چاک شد دل من به بر دسوی مقصد
 فرزانه در کشاکش باشد ز هوشیاری
 باشد نشاط احمق از خند های اهی
 بهر تخم را که سوزد تازه دغش از بر

از برق خانمان سوز این اند راعوسیست
 و بر زم خاص بهرام افسانه راعوسیست
 دیوانه ام را باشد ویرانه راعوسیست
 از گنجها که دارد ویرانه راعوسیست
 پیمان راعوسیست پیمان راعوسیست
 افروخت شمع رویش پروانه راعوسیست
 از آتش رخ او این دانه راعوسیست
 و بر زم زلف جانان این شانه راعوسیست
 از فیض بنچ و هب دیوانه راعوسیست
 از گریه ندامت سوزانه راعوسیست
 در خشک سال آری این دانه راعوسیست

ناصر شریف کارا پید است نگین است

و در دل خیالش آید کاشانه را غرضی است

آگاهه دلان را بهم اسرار نهان نیست

گلدسته رنگین سخنی که بشه نگرود

از دل نبود آه اگر بی اثر افتد

آن ابرو هوا دکل و گلزار بحالت

از آتش رخسار نگرود دید ملائم

در باغ خیال که منم سر بگیربان

در سینه نیسان دگر طرح نمودم

و صحبت حالی اثر از بعد مکان نیست

و گلشن معنی اثر از فصل خزان نیست

تا یه بهد ف ناو کج جرم کمان نیست

لیکن چنم حیف که آن طبع جوان نیست

پرزور تر از حلقه زلف تو کمان نیست

تخلی نتوان یافت که پوسته جوان نیست

یک مو پشم نیست که سر گرم فغان نیست

هر پهل و هر فاخته در حیرت خویش

تهداد ناصر بگلستان نگران نیست

سرخ روی شفق از دیده غونا بردلست
 مرهم لطف نه بسندند بزخمی افسوس
 وود آه شرافشان سراپا آتش
 گوهر پند بهر گوش که جاسی گیر
 سخت سخت جگر از اشک فروخت بنماک
 رفت تاریکی شب صبح سعادت چوید
 بوی موج ننگ چشم سیه مست کسی
 یک نفس از در غفلت مزین اعلیٰ حب عقل
 زخم شمشیر نگاهش بسر سینه ما
 قامت نازک با لبیده نگینش
 وود آه جگر سوخته شبهای فراق

چرخ در زلزله از آه جگر واد دلست
 طبع خونخواه لبستان بر سر آرد دلست
 معنی نازک چپیده طومار دلست
 صدف بحر کریمانه دغا دلست
 چشم غمبار در گرد پی انظار دلست
 پر تو نور رخسار دولت بیدار دلست
 در شبستان حیا نشسته مشار دلست
 پیش گفتن نتوان نخست اسرار دلست
 گل روی سبک کوچ و بازار دلست
 سرو نو خاسته گلشن بچار دلست
 جای ریحان بسر بستر پادشاه دلست

چشم فہیدہ کشا بھر تماشا ناصر
بر ہم از دست نگہ پیش رخسار است

عشق تو بود شیر بیا با محبت	ہر بندش ماست نیستان محبت
از دست دل خود رو حیران محبت	گشتیم گرفت ریزندان محبت
کیفیت موج نگہ بادہ پر تنش	واند دل سودا می حیران محبت
جان بازی پروانہ تبویق میندا	ای شمع برافروشدستان محبت
باتیرہ در ومان نہ شستہ عشق	آئینہ دلانند رفیتان محبت
ہر گہ کہ بجا بم نجیال خطابش	آید بسم نگہبت ریحان محبت
از ہر من تشنہ لب ادی عشق	یا ولب او چشمہ حیوان محبت
ہر چند شود کہنہ برو برگ ریزد	پیوستہ بہا رست گلستان محبت

از حضرت عشق است بآیت روشن

ناصر چارین پیش بود شام محبت

مرا که مصحف رخسار یار در نظر است	ز آه نیم شب و فیض ناله سحر است
که نقش هر فت دم در ره تو چشم تر است	بآب نیت مرا حاجت بی بدست طلب
کسی که یار گزینش بخت سحر است	چرا حرام نسازد و بخوش عیش وطن
که از خدنگ نگاه تو جز نسیم چکر است	چرا ز دیده من اشک لاله گون یا
بعین عشق نظر کن که عیب بها نیست	چشم مردم نیست عیب بنجهها
مرا ز بوی گل باغ دهر در و سر است	چمن نشین خیا لم بگوشه غزلت

بجد و جهد توان باز لال وصل رسید

بسعی کوش تو ناصر که فیض دست است

آرایش باغ نونهال است

چشمی که همین بخطا است

دلبر قد یا رخ و سال است

بر معنی مصحفش نظر کن

	<p>هر دل که ز عشق با کمال است هر لوح که سال از وصال است در مشرب ما همین کمال است آن را که ز کرده انفعال است</p>		<p>تعظیم بجان دل کنت حسن با عجب ز کبوش خاک میثاق در گوشه فقر شاد بودن در روز جزا است سرخ رویش</p>
	<p>ناصر نشود چگونه بنده سرودت یار تو نهال است</p>		
	<p>در پیش نظر جمال بیت از بوی نبغه پقرار است چند آنکه مهر و مودت قرار است بانا نه زار چون هزار است صحرا سی دلم پراز شکار است</p>		<p>مارا بگل چمن چه کار است بی گیسوی یار دل گلشن باشی بجهان حسن قایم پیش کل روی دل من پیگانه مرو چمنین توصیف</p>

از میقل ذکر سینه من	چون آئینه صاف بخت
از پست و بلند ره نترسم	دل اطلب وصال بایست
از حالت دل ز من چه پری	از خیمه عشق تو فگارست
در سیکه هایتان نشستن	هنگام شباب ساز و است
<p>ناصر بحباب در سیاه</p> <p>زخم دل حسته بی شمار</p>	
جلوه گاه نظر حق دل درویشان	جو هر پاک بعالم گل درویشان
وامن بشت بخت منزل درویشان	دل تالان جرس محمل درویشان
سیر شکر تکه گبر و سلمان کردیم	جای آسایش دل محصل درویشان
دل و طبع انوار حند امی گرد	هر که از راه یقین ماعل درویشان
در زمین که کشد دامن دل غار ریش	سرفتم ساز که سر منزل درویشان

دانه مرغ بی حاصل درویشانست	شعله برق حوادث چه باید که شر
پرده چشم کج حایل درویشانست	مانع پر تو غورشید نشد ابر شک
هر که امروز متبول دل درویشانست	بهت فرامی قیامت زغم پرش نشا
جام شفاف دل کامل درویشانست	آنکه اسرار دعالم نماید بیان
آنکه از صدق وصف قائل درویشانست	عالم باملش گفت شود حبا دارد

نیست ربطی بهم امروز بدرویشانست
نسب صما شامل درویشانست

جز خار گل صحن گلستان پدیت	تا و نظر گل رخ جانان پدیت
ابرست سایه افکن و باران پدیت	طالع نگر که بر سر کشت امید ما
آن طبع شاد چون گل خندان پدیت	ابر بهار موج زن و باغ تازه رکت
هرگز بحیب کان چنان پدیت	خوش آب و رنگ لعل گرانمای چون لبش

در عالم خیال وصالش میسرست	ما را غم سیاهی هجران پدید نیست
سوی ماغ چون نشود موج بوی گل	آن سرو گل فروش بهستان پدید نیست
گردیده تیره چشم جهان بین مریغ	آن شمع جان فروز شبستان پدید نیست
خواهی اگر تو عیشش با قلم دل بسا	آسایشی بکاک سلیمان پدید نیست

گردیدم فرج ناصر نصیب

جوش اثر بدیده گریان پدید نیست

محو او را با پیرویان دیگر کار نیست	بلبل گل دست را با شمع محفل کار نیست
از نگاه گرم باید دید تار و تشنه شود	بیج سروی در چمن چون آه تشنه نیست
کرده ام در آستین کردست گلچین اسبخت	دکستان جهان یک غنچه بی خار نیست
نخبت او تازه می سازد شام جان با	موج بوی سنبل گلشن چو زلف یار نیست
در بیابان غم و تنهایی شبهای بحر	پیکساز اغیر آه سرودل غمخوار نیست

خاکسار کوی او گردیده ایم و در محو شیم	گر چه بارادر حرم وصل غمش نیست
خال شکینش باید جان ز زلفش بیشتر	در بیاض چهره او نقطه بیکار نیست
سیر عالم کردم و دیدم با معانی نظر	هیچ جایی جانفر این طرف کوی نیست
ریختنش غار بلبل می کشد از بهر گل	بهر او مار غمی از طعنه اغیار نیست
گر بد فتنه میفرستی شاد و خندان میروم	بی وصال جنبه ما و امرادر کار نیست
بی وفایتهای گل بلبل گوارا می کند	عاشقان را از جنای گلرخان انکار نیست

توبه های وقت بهیاری شود ناقص قبول

وقت مینوشتی مرا مقدور است تقفانیت

چشمم که خند با رخ برشکال دشت	از جوش گریه های علی الا اتصال دشت
آه من ز ضعف دل بلب اکنون نمیرد	این مرغ پر شکسته گوی زربال دشت
از گلرخان گلشن رنگین بهار حسن	کردیم اتحاب لبی را که خال دشت

<p>در آسمان حسن شب آن ماه گری تخم اثر زگریه شبها نموده گل چون غنچه می شکفت دل از جوشش آت در معرض تلف به اسباب دنیوی بوی ثبات نیست درین تیر غاکان</p>	<p>از فرق کهکشان و زار و هلال شست پایش زخون دیده مارنگ آل شست هر شب که در چین دامنش خیال شست می بین که به بعین کاشش وال شست هر گل که دیده شد بحسن انتقال شست</p>
<p>ناصر بن خروصال نباشد علاج طبع کسی که از تپ جان طال شست</p>	
<p>تا قنبر لیسای ابل و هر بهیو دست غیر تلخی هیچ شیرینی بکام من نشد آنچه بر من میرسد از دشمن همچنان است بخشش ابر کرم از فیض اشکم بوده است</p>	<p>هرز یانی میرسد زین ناکسان سودست اختر طالع مگرداغ نمک سودست پشه نفس شفت او تپشیه نمردست بحر غرق آب خجلت از کف جودست</p>

تخم الفت کاشتن در مزرعش از بهر پست	حاصل این خاکدان تیره مرد و دینست
چشم تر گردیده نقش قدم از جوشش	خضر هم لب تشنه آب گل آلود دینست

این جواب آنقل ناصر که خاص گفته است

هر کجا و غایت برد لهانک سود دینست

دلم خراب سیه چشم خوش ادائی هست	که هر نگاه فریبنده اش بملائی هست
یقین بدان که ز غمهای هر وارسته است	کسی که در گردن زلف آشنائی هست
بس گلایه عشق پیش مانجوری	ز مدآه اگر دگفت عصائی هست
برنگ و بود ز رخ و دشو توکل معنوی	بهر گیاه دیرین بوستان دوائی هست
همین بود که رسد زیر سایه نقش	بسراگر موس سائیه جانی هست
بدون روی تو چون سوی بوستان بیند	بچشم عاشق بیبک هم حیائی هست
بغیر کشتی چشم که هست طوفانی	بهر سفینه درین بحر ناخائی هست

ز رنگ و بوی تسلق اثر نمی باشد	بخلوتی که منم عالم جدائی هست
نغان مرغ دل من زبان خاموشی است	که کشته نگه چشم سرمه سائی هست
بیا تو ساقی گلزنک موسم طرب است	صراحی وایاغی و بانگ نامی هست

روی مجمل آئینه طلعان ناصر

بسان مهر اگر در دولت صفائی هست

بدل زخم تفتیش بغایت خوش است	خدا گشت بجان بی نهایت خوش است
شب و روز گویم ز زلفش سخن	همیشه ز من اینک کایت خوش است
گلک شرک محض است از غیر او	که از دوست شکر و شکایت خوش است
لکمش ای حبساجو به تیغ جفا	ز تو بهر من این عایت خوش است
درا نیچه رضایت بودش کم	و فای تو نیکو بجای خوش است
بود بذل خوشتر و بس که بجزل	ز اصراف بجا کفایت خوش است

بیاويز با عشق و گسل ز خود

ز ناصر شنوانين و ايت خوشست

شد مدتی که کوچۀ عشقش مقام است

از بسکه خاک کوی مام حسن شدیم

دل را خیال روی تو باغ و بهار کرد

با نگهت بنفشه و سنبل چه حاجت است

هرگز بنفیس عشق حدیثی نگفته ایم

صورت گرفت دختر دنیا اگر ناز

گشتیم خاک راه و همین جستم آرام است

گر دون بطوع حلقه بگوش عشق سلام است

یا دلب تو ساعر عیشش مدام است

از زلف عنبرین تو خوشبو شام است

پر مغز و با شب است به عالم کلام است

غم نیست ز آنکه شا بهر سنی بکام است

ناصر زبکه قطع علایق نموده ایم

عقای آرزوی دو عالم بدام است

سر من کاسه صهبای عشق است

دل پر جوش من دریا ی عشق است

غبار من بود کسیر غظم	که خاک دامن صحرای عشق است
زننگ نام عقل و هوش ستم	سرسودایم رسوای عشق است
دو عالم قیمت او کی توان کرد	دل من گوهر دریای عشق است
سرم سرمست دایم چون بنام شد	که مغرم بنیب مینای عشق است
کفن حاجت ندارد رنگی کو	شهید تیغ آتش زای عشق است
چنین پتایب سومی حسن فتن	زمانه بود زاستیای عشق است
بر و ناصح بکار خویشش باش	دل دیوانه ام شیدای عشق است

مرنا صر ز شاهان بی نیازی	
از عجب است ز هفتای عشق است	

هر که چشم هست ترشیداشده است	دل او ساغر لبر زینساشده است
ای دل جان من اکنون نتوان راز نهفت	شهرت ما و تو چون دایم و عذار شده است

از سبک روحی خود هر که تجربه منش است	جای او طارم چارم چو سیما شده است
خواهش دامن دشت است و لم را چه عجب	هر که دیوانه بود و مایل صحرای شده است
آن نقیصی که تجربه علم می گرد	آفتاب است که بهمنای میما شده است
تقدیرت از کف خود داده و پیش تلخ	هر که مشغول به اندیشه فرو شده است
یار باین بادیه جولا نگه نیزگی گیت	نقش هر گام طلب چشم تماشا شده است
تخم اشک بگر آلوده خود را نام	لا اله سخته دامن صحرای شده است
بسکه با هستی دور فلکی ساخته ایم	بستر راحت ماتحتی غار شده است
عشق اعجاب ز بسی دارد و زانست یکی	نوجوانی ثمر باغ زلیخا شده است
کاسه تلخ نجات است با و شربت جان	هر که از مهر نگاه تو گوارا شده است

ناصر زد دامن صحرایم جای گر
دل دشت زده را جنت ما داشته است

بهار باغ نظر رنگ چهره یارت	سواد شهر دل آن لعل غنبرین بارت
اگر سیح طبعیم شود ز جان نجس	هر که در محبت همیشه در کار است
علاج درد دل خسته میکند نگهش	اگر چه ز گس چشم نگار بیمار است
به هم نمی شود تقسیم ره نور و طلب	بکار و آن محبت بده چه در کار است
بسر نه ناز کند ز گس سست	خای دست تو خون هزار گلزار است
خبر ز حال دل خسته ام بگیر و بین	که ناوک مرده ات غرق تاب سوفاست
بجز خیال تو یک گام هیچ سوزم	هر ابروی تو خواش بسوی گلزار است
کسی که رحم دلی شیوه اش بود و اند	ز باغ هر که بچسبند گلی تنم کار است

نمی شوند سر سوزنم جدا

بهر دو ابروی پیوسته مهر بسیار است

دل طپید نهامی عاشق جنبش بال و پر است

جذب شوق طلب ما را بر آتش مهر است

از تبسمهاش جان ما خلاوت پر درست
 زنگ رخسارش بشا دانی چو گلبرگ تریست
 بی غمی پروانه را از فیض بی برگی رسید
 طرّفه نیرنگی است حسن دلبر طناز را
 بهر دور شد از بهر رزندگان هر کرا
 گرمی عشقش نمیدانم چو آتش ز دهن
 گوشه گیران پادشاهان را مدد می کنند
 در بیابان جنون شبها برایش می دم
 طایر پرسته محروم است از فیض بهار
 وادی وارستان عشق بالادست را
 از خودی جستم و در آتش زدم و سوختم

غنچه لعل لب دلدار تنگ شکرست
 چنین نقش از زکات موج بوی عنبرست
 بار در دوسر شمع بزم از تاج درست
 دیدش مشکل ندیدنها از آن مشکل ترست
 در شب مهتاب یارمه حبیبی در برست
 دل درون سینه پر سوز رشک انگارست
 خلعت درویشی از تشریف شاه بی برترست
 شمع بهار روشن مرا از داغهای پیکرست
 آه بی تاثیر چون افتد تیر بی پرست
 آفتاب ماه وارض و آسمان بگریست
 اختلاط عشق و ما مانند عود و مجرست

چین پیشانی‌ش تیغ غمزه‌اش اوج‌بست

چین بروی غضب شیرازده دست

تیرترگان را نگاهش آب زهر آلودد

خلق خوش غمهای عالم را پریشان میکند

ناصر این مضمون نگین غنچه خاطر کشد

پیت صائب پیش طبعم انگلستان بهتر

سپند شوخ آتشخانه کیست

نمی دانم می و میحان کیست

تذرو شوق من پروانه کیست

دماغ افستم مسانه کیست

نمی فهمیم این افسانه کیست

ریاض دل تماشاخانه کیست

دل بیتاب من دیوانه کیست

دلی دارم سراپا چو مستی

بیال برق در پرواز آمد

دو بالانشه اش باشد همیشه

کلام ما را باید خواب چشم

بهار گلشن فردوس دارد

مصفا تر بود از کعبه صفا

رواق دیده ام کاشانه کسیت

فراق گشت کجا طافت شکیبانیت	کنون مراد دل دیوانه تاب رسوائیت
نیده ایم بگلشن کنار جو سروی	چنین که سرو قبا پوش او بزیبایت
شهر بوم زویرانه رونمی آرد	کجا باغ رود حدرلی که صحرایت
بسان آئینه حیران زانتظار کسی	بشاد راه طلب دیده تماشا بخت
گشا تو دیده دل گیر گلشن جان کن	نہال قاست آن گل بجلوه پیریت
بجذب کاه ربا کاه سبز کی آید	قبول عشق نشد هر که در تن آرد

مرا بصبر دلالت چه میکنی نما

هزار چاک بتن جامه شکیبانیت

کدام سر که اسیر کند الفت نمیت	کدام دل که زابر وی و جراحیت
مرا نه گوشه نشینی زبهر زهد و ریت	بپیچ وجه بیاران دماغ صخبیت

بخار آئینه مهر بر نمیتابد
 همان دم است که آرد نسیم بوی کسی
 دلی که عشق ندارد و بخاک بپاش
 بیک خرام دل جان عالمی بر خاست
 بفکر خانه چپ را عمر ا تلف سازم
 اسیر زلفم و بادام کرده ام پیوند
 بزرنگ آئینه با خوب و زشت ختم
 مرا بمن بگذارید و خوش بنجو و باشید
 زدیم مهر و خموشی ز گفتگو برب
 چه تهمت است که گلبرگ رنگ را ماند
 بآتش ته دوزخ چه خوب خواهی خست

بگر و سینه روشن دلان کدورت
 دمی که خاطر ما پیکان بگر نیست
 نه آن دل است که آغشته غم نیست
 گلو که جلوه آن سر و قد قیامت
 چو این سرای دو در لایق اقامت
 مرا در گریه و خواهش فراموش نیست
 چرا که شیوه روشن دلان ندانست
 دیگر بجان شمساد و ستان خصومت
 که طبع نازک ما را دماغ خجسته
 میان لعل و لب یاریچ نیست
 ترا بگر می شهوت چو هفتا نیست

نبوده است و نماند پیک طریق فلک	مشغول که اوست بل شکایت نیست
بدام جمل مرکب شوی اسیر ابد	ترا بکار بد خویش گزند امنیت نیست
غور مانع و اودیکه گز شده است	هر از فیض قناعت بحسن الفت نیست

فرا بمرتب عشق خوشین صبر

که لطف حضرت محبوب را عنایت
اینک

چار موسم از گل رویش بهار آورده است	حسن اورنگی دگر بر روی کار آورده است
خاطر مرنجیده از پیری که در ساعوشی	نخلت و افروز دست عشه دار آورده است
لذت فصل بهار زندگی دریافته است	زین گلستان هر که سروی در کنار آورده است
عاشق در یاد دل از بهر شارب معده است	عقد گوهر از دو چشم آبدار آورده است
و امن صحرا پر از پنجه و لبا گشته است	تا که آن صیاد در وسوی شکار آورده است
آمد نهائی که جان عاشقان را تازه کرد	با ذاب رفت را در جوینا آورده است

<p>چشم گریان آه سوزان جان بریان شگفت سرو آزادگی دارد بخت از جور خلق ساقی کوثر عطا فرما ز جامت جرعه</p>	<p>انچه بود امر و ز پیش آسکار آورده است سنگ باران ست هر تخی که بار آورده است نخلت سرشار ما را درخت آورده است</p>
	<p>گر قبول در گهت اند ز بهی غوث نقد جان خویش را ناصر ثنا آورده است</p>
<p>زنگ رخسارش بهار بوستان بهشت گرون تسلیم عاشق سر سبز چیده است قامت گلده واریار گل اندام را عنجه شد مهر جا که لب لب گیرش میکند فارغ از تشویش کار و بار دنیا گشته اند</p>	<p>سایه زلف سیاه او سحاب بهشت رشته زلف سیاه او کند الفت رشته موی میان شیراز بهیمیت خلوت دل پیدلان را بوستان بهشت خاکساران بیابان خون را عشرت</p>
	<p>گرچه ما ناصر شهیدان غمناش گردیدیم</p>

لیک از شمشیر او بر گردن مامت

هست که امی مکان آنکه مکان نیست	از تو نشان بر همه لیک نشان نیست
ای ببطا ش و کام از تو شده ممکنات	ماده کیست کان زله خوان نیست
بلبل شیدا همین از تو نه در غلغلست	مرغ که امی دلست کان بفرغان نیست
جرم نهان چون کنم پیش تو ای عیب پوش	در دل یک مونز نیست آنچه عیان نیست

محو جالت همین ناصر و آئینه نیست
چشم که امی سرست کان نگران نیست

چشم تو از تغافل بر ما چه سرگرانست	پیماری دل ما بر مردمان عیانست
گل می رود ز گلشن هنگامه خزانست	بلبل بستم او در ناله و فغانست
پرون چمی برای ای باغبان کج ما را	از بهر دیدن گل در باغ آشیانست
کنج قفس کستان گردد چو خوک رفتی	چون ز هر گشت عادت تو سه و ده رفتی

<p>در خرمن وجود میکشت استخوان است آن مردمان چشم در چشم مردمان است گلزار آفتاب نیش آشفته نزار است هر جا است جلوهٔ اواز اوست هر زمان است آتش بزن سبب نام گر شوق امتحان است از بهر کاوش دل هر یک جدا انسان است آواز غنچه گل گلابنگ تر جبان است</p>		<p>ای برق بی مروت از من چه میتانی توصیف او چه گویم و اندکسی که دیده است گلستان نگ باز و سوسن تو چه ساز اورا مکان نباشد با اوست آنچه بینی این نقد بخش من بر مهر ناز دارد مهرگان اوز و شرکان وصف کنی شنش هر برگ سبز گویاست چون طوطی شکر خا</p>
	<p>خواهی ز نیک مردان باشی اگر تو نماهر بگذر ز خود ستایی این شیوه بد است</p>	
<p>جا پیش گلرخان چون صحنه آئینه دشت تیر آه من گذر از استخوان سین دشت</p>		<p>هر که ارفض صفای عشق دل بی کینه دشت شب که در خاطر خیال آن کمان برو کند دشت</p>

<p>کارنیک می پرستی پیش ندان بوده است بیچکس را بر مراد خود نه بیند ازید عاقبت از داغ هجران کرد کار دل خراب نیست بی نیش گزندیش نوش دنیا را نکه است قیض آزادی نکه کن در گستان ساهتا نیست فقر و لباسی این لباس صلی</p>	<p>طبع مازان شوق می نوشی شب آید شست این خلک تنه این بر که دیدم کینه داشت بود معلوم که او این کینه از دیرینه داشت ما را لازم بر سرش هر جا که او گنجینه داشت سرود بر تاز و نوبانه پارسینه داشت بابل از بال پر خورده شمشینه داشت</p>
<p>شب که با ما گرم الفت بود ناصر دلی قامتی مانند شمع و روی چون آئینه داشت</p>	
<p>از من آن پر عتاب چه نعمت گر شدم من ز عشق او رسوا گرچه از جان من بر آمد و دود</p>	<p>از کتان ما عتاب چه نعمت آن بت بی حجاب را چه نعمت زلف پر پیچ و تاب را چه نعمت</p>

رفت گر خاک من بباد فنا	عشق عالیشان را چه غم است
سوخت گزده و بنالشت	شعله آفتاب را چه غم است
در گلستان بزرگ ریز خرمن	غنچه بانقاب را چه غم است
گردن ذره گر شکست شکست	پنجه آفتاب را چه غم است
مستی من ز جام حشم کسی است	از نمک این شراب را چه غم است
خانه دل خراب آشکم کرد	رخت گر بر آب را چه غم است
خرمن جان ماکه سوخت تمام	آه برق انتساب را چه غم است
صاحب علم را چشم چپا	ز آتش تیز آب را چه غم است
از من زننده پوش ممیتد	شاه گردون جاب را چه غم است
نیست گردن اگر غم فقرا	شخص حشمت آب را چه غم است

طبع آن با عجب را چه غمت

غیر از زبان تر کرده او سود بر نخست	هر کس از آستانه مقصود بر نخست
از نور مهر و توبه بگذاخت آنچنان	کز شمع شعله بار دلم دو در نخست
گرفت اتم هلال ز بارش لاق شد	صد شکر مهر او که بدل بود بر نخست
در پرده سوخت بسکه احسن آن طبع	سوزش ز روی دلغ نکسو بر نخست
مانند فعل نیک بد نیا و آخرت	مقبول کبرای تو مردود بر نخست
از حال رفگان شده روشن با بدل	ز اینجا کسی بخاطر خوشتر بر نخست
خاک من گداهنت کی برهوارود	هر گز غبار ز آب گل آلود بر نخست
خاموش شد ولی که ز عشقش بابست	هر گز صد از جام می آلود بر نخست

فانغ ز با حسرت غمت سرم

ناصر کسی که از ره مقصود بر نخست

تا نظر افتاد بر رویش دل دیوانه سوخت	شعله شمع تجلی حسد من پروانه سوخت
آه آتش بار عالم سوز از سوز درون	تا برآمد از لب من فقر افسانه سوخت
تخم اشک شعله بارم را بود حاصل شر	ریخت بر کشت زاری زلف او دانه سوخت
اشک حسرت اکنون خاکستر ز دل میرد	آه آتشبار یک سوخت این کاشانه سوخت
طرفه گرمی حسن بالا دست آن دلدار رستا	ز آتش سودا و جان عاقل و دیوانه سوخت
یار باین آتش نیست در نیم جان مکن زد	تا گرفتیم در کف خود دیشبه و پیمانه سوخت
لاله داغ ست از فغان لب لبس و گلنخبر	آتش نارحمی نکرد اما دل پیکانه سوخت

ای صبا از جانب ناصر بخوان بیت کلیم

پیش آن گلر که از عشقش دل دیوانه سوخت

دل کجا میروی آن رشک گلستان اینجا	از خط و کا کل و سنب و ریحان اینجا
ای دل از گلشن عشرت چه در نمیجوی	ابرو جام می و آن سرو خرامان اینجا

عالم دوستی جانی دلباچه خوش است	نه در بسته و نه طعن نگهبان اینجا است
باد و صحبت و عشرت همه باد کد است	آه و دو جو بگر و دیده گریان اینجا است
از پی هم زده ثرکان درازت بشمخ	تیر با ظاهر و صدر خسته پنهان اینجا است
نخند های گل عشرت بکنار است	اشک خونین جگر سوز بدامان اینجا است
دل دیوانه من در طلبش میگردید	زلف او گفت بی خانه زندان اینجا است
خال هندوی لب و زلف خطش گفتین	کفر ما و زو و بین لذت ایمان اینجا است

ناصر امر و ز خموشی نه ساز او را بود
لب بگفتار کشا یا رخندان اینجا است

تا بود جان ببل نقشه پشت گل است	خاک گلشن خانه زاد پشت دشت گل است
سرگلشن کش که عمری شد که از بهر نشا	نقد جان مانند زیر پیوسته دشت گل است
تا بهانی را بر وز خود نشان در چمن	ببل آتش پرست از ناله زردشت گل است

غیر او ناصرنه پند سوی هر مشقت
حلقه نظاره بلبس در گشت گل

از نازکی که با مزاج است	کنجی ز جهان با عساج است
در کلبه فقر بر سر ما	این کهنه کلاه مخمّر تاج است
رزقی که معین است کافیست	ما را بکسی چه است یلج است
دل بهری میزخی بجوش است	هر قطره اشک ما زجاج است
یاد تو بدل ضیای هست	مهر تو بسینه ام سراج است
در کلبه مرا تکلفی نیست	از خار و خس است باز ساج است
تا در جسدی تو دل طولی	در عالم روح اقبال ساج است
جامم بقبر ار چون نشیند	باز لف کسی در امتزاج است
جز کشور فخر هر بلادی	بر هم شده حسنحاج و ساج است

از سبک که چون توان گذشتن
با دختر رز چو از دو است

ناصر ز خودی گذشته خود

در ملت ما همین رواج است

هر که یک مصع موزون رسا بر بسته است	در دل بحر روان سد بسکند رسته است
تا پی قتل من آن شوخ کمر بسته است	تیغ از ابروی کج و از قره خنجر بسته است
هر که دل را بوفایتو ستمگر بسته است	گر و آب بنا رگ صرصر بسته است
اینقدر سست چرائی بر پیشامی خافل	نه ترا پای شکسته نه ترا سر بسته است
بوسه دادی بمن طوبیج سخن پرور کن	لعل نوشین ترا فند مکر بسته است
بر نیاید ز سپه خانه زندان هرگز	هر که دل را بجم زلف ستمگر بسته است
تلخ چون خنده شیرین نشود در گش	دل که خسرو طلب گاری شکر بسته است
بر سر فوج غزالان ختن سبب تازد	ترک چشمت که ز فرکان صفت شکر بسته است

<p>فارغ اسبال بکنج دل خود و عیش آب در دیده غورشید فلک می آرد ز اختلاط ضعف رافع پریشانیهست داغ حسرت بحب گراز هوس جلو هست هندوی را بنهن خال لبست از خط سبز نظم و شعر و خط و زلف همه خوبان دیدم</p>	<p>هر که بروی گرانان جهان در بسته چیزه بادله آن شوخ که بر بر بسته رشته شیرازه جمعیت گوهر بسته نفس سوخته در سینه انگر بسته خوش مکانی بس چشمه کوثر بسته پست بروی تو دل از همه بهتر بسته</p>
<p>میفرستد بسوی آن بت آتش رخسار نامه ناصر بسربال سمندر بسته</p>	
<p>لب سیراب تو جان نمکست از لب لعل تو شان نمکست آن نمک پاش که کان نمکست</p>	<p>گرچه از آب زیان نمکست موج حرف تو روان نمکست کمرش بین که میان نمکست</p>

<p>هر ملاحست که بخوابی داد زخم دل از اثر خنک ده سبزه برگردش چون پد از خم اشک ملاحست بام تا کجا شهره حرف تو رسید زان لب زخم زبان نشود نمک حسن تو تا گشت یقین</p>	<p>و هنر تنگ تو کان نمکست میتوان گفت دکان نمکست شوره زار است و نمک است دامن دشت جهان نمکست طرفه شوری بکان نمکست که همیشه بیان نمکست به نمکزار گمان نمکست</p>
<p>از رخ سبزه چشمش چشمه آینه گمانست</p>	
<p>دارستی بشرب مادرک مد است باسرو ناز کی نگهم با تو آشناست</p>	<p>پنخواست هر چه میرسانکارا و خط است از سیر باغ دیدن قد تو مد است</p>

ما را و باغ دیدن گل و چمن کجاست
 آئینه جمال تو جان جهان ناست
 مهر زخمت ز مهر فلک با ضیا تیرست
 زور بخون ز خانه کشان میبرم را
 رنگ شبات و بوی فانیت دگلی
 زین امر بوالعجب چه تمسیر ثا دایم
 گوئی بزهد خشک بحق راه میبرم
 کردیم سیر عالم دلها و فیتیم
 یادوی ز نخل قامت ز سبابت مید
 چشمان او مدام می ناز می کشند
 داری دم مسیح بله های خوش گوا

از باغ خلد جلوه روی تو مدست
 ما را زبان وصف تو ایام هر کجاست
 آئینه را برویتونست کتم خطاست
 در واولی که خضر طلبکار رهنماست
 بسن نگاه خویش ز باغ جهان سجات
 مادر تلاش و او زرگ جان قریب است
 شرمی بکن تو شیخ که این محض ادعاست
 و اما نل چنبت فروغ خوش نه است
 کی چشم و دل بسرد چمن پیشوا شناست
 پیوسته هر دو ابروی ششوش کشیده است
 موج تبسم شکرین تو با تقرات

از بھر در دو ضعف دل تلخ کام ما
 چون روی دل بکعبه بتجانه آیدیم
 هر کس شغل خاص از گوشه نامزد
 پیوسته ام بمجلس از جوش اتحا
 ز بهرین چو نفس در ره حق نیست گیری
 خلوت نشین عالم تجرید گشته ایم
 با پیرهن چه کار که مطلوب یوسف است
 نام خدا گرفتیم بدر یاد آیدیم
 از هر چه پشیم بر شده خوب کرد
 از صحبت طبیب دیگر رنج نافرود
 پیر میان به مغرب چکان گفت و نوح

قند مکر رب شاداب و دوست
 طاق بلند ابرو چنان خدا نخواست
 گل شد قرین لب لب با کاه کبر است
 آواز دل شکستن من ناله در است
 مشغو تو گفته اش که در و سر سیر دست
 ما را دماغ دیدن گلشن دیگر گشت
 ما را کجا نگاه عشق با سواست
 ما را نه فکر کشتی و نه فکر نا خداست
 از دل خبر بگیر که دل خایه خداست
 همدرد ما کسی است که با درویش است
 دشواری اجل زمی تلخ در فضاست

شکر فروش شکر شدم از طفیل فقر

بی وقت اگر چه نعمت الوان سد شود

عیش و کون وسعت مشرب بانمود

علم و عمل نصیب به اهل سعادتست

از بس وبال خلق بدوشش قناده است

کردیم پیش دل شفاف خود بیا

در هر طریق خوف و خطر باست بیشتر

در انتظار جلوه آن شهسوار حسن

مرکز نگه بطور تجلی نمیکنم

یک دم نه ناله باز نمایم روز و شب

مگذارد بر زبان تو اگر شیر مادرست

از نیشگر بکلب من فرش بوریست

نمان جوین بس ست چه هنگام شتهاست

رندیدم با فطاهرو در باطن آفتست

اسباب و نیوی همه مطلوب اشقیاست

زین بار پشت و قامت چرخ برین دوتاست

برون پیش آئینه رو آئینه بجات

مگذارد راه عشق که این جاده رجات

حیران بجاده چشم دل من چو نقش پا

ما را غبار محل آن ماه قوتیست

آه از برای عتده غمها گره گشاست

ای صاحب تمیز خود در معده هلاست

بنیم

ناصر بستگاری خضر احتیاج نیست

مدرسای آه بیاور زش عفت

بغیر وصل تو در دل مرا تمنایت

چنان ز آتش سودای عشق سوخت لم

بگوشت دل حیران خویش ساخت ایم

میان معرکه اهل دل شو معلوم

خدا سلامت ازین ورطه کشتیم دلد

اگر سپاه فرنگ ست و بند و روم و تاتار

کسی که سر پیریا بان زده است میداند

هر آنچه رفت ز کف حیف نمیل او بخیریم

بودتلی اهل رصنا بخویش ازین

بخر خیال تو در سر هوای سودا نیست

که داغ را بسردا غم درون نیست

و گر هوای جهان گردی و تماشا نیست

که هر که داده دل از دست بهوش برجا

هیچوم گریه زارست موج در نیاست

حریف تیغ توای ترک بی محابا نیست

تختای جنت فردوس هیچو نیست

میان ما و صدق ارتباط پنجا نیست

که آنچه میشود از او بجاست پنجا نیست

پنجا

بیاغ جلوه نشان بود قاش و پیچم کدام صید که دلبسته نیست در شکمش	بسر فرازی او هیچ سرو بالا نیست بسان حلقه زلف تو دام گیر نیست
چپ شد که جوش گل و سبزه هست ای چهر مرا بیاغ جهان غیبت همانا نیست	
بی روی تو در محصل ما نور طرب نیست از جاده ندنگم گرم نگا پوی خورشید نفس گیر شد و ماند ز ما دور گر شخص تسلیم دهد گردن خود را اخلاط تر و خشک خورد از تن پیمار این پرورش جان کنان پرورش تن	ای شمع اگر بسلوه نهائی تو غیبت نیست از پای روم در حرش جدا و نیست چون مایه عشق کسی گرم طلب نیست هر جور رسد بر سرا و هیچ تعب نیست پیچ آتش سوزنده ترا از گرمی نیست هم چاشنی شهد لب یار و طب نیست
این خواهش بچاست که روزانه بیاید	

ناصر گد را و بهرم جز دل شبنمیت

بهر سو بگری از اوشان ست	بود احوال هر آنکو در گمان ست
بگلشن گل دور و زه میهان ست	عجبت بیل بفرآشیان ست
بیاساتی بده جام پیایی	بجویم ابرو فصل ارغوان ست
غنیمت دان غنیمت و غنیمت	دمی گران شکر مهربان ست
بسیر و جلّه چشمم تو بخدم	که حسن سرو بر آب روان ست
نگاه مخفی دار و سوسا	بظاهر گر چشمش سرگران ست
شدیم امین ز آفتبای چرخ	حریم وصل او دارالامان ست
دو عالم راز بهرش ترک کردم	هنوز آن یار از من بد گمان ست
نحال خرد باشد رونق باغ	تو بگزین خوش قدی کو نوجوان ست
نباشد گلرخی گرد بر کس	بهار ز زندگانی رایگان ست

بزن شم شیر بر فرق سرن	ترا میلی اگر ادا متح است
بیک رنگی نما بگلشن دهر	گهی فصل بچارو که خزان است
بکجه ذات او کی پی توان بژ	گمان ست و گمان ست و گمانست
اگر فرسو دتن با کی نباشد	که مهر او درون استخوان است
مرا تو پیکس و عاجز ندانی	یقین میدان که لطفش پاست
چه میخواهی تو جنبت وصل انجوا	چه لذت بی وصالش در جان است
مشو غافل که فرصت نیست بگز	تو حاضر باش کین آخر زمان است
تماشا کن ترا اگر چشم پناست	که هر سو پر تو ذاتش عیان است
چه پر سی قهقه در دلم را	که شرخش و اسان و اسان است
ز کوی من برو گوید چه سازم	مرا نه طاقت تاب و توان است
سگمان کوی او را یار باشم	مرا تا جان بحشم تا توان است

توروز نهایی لرباز میدا	که روشن شمع بزم از دیده بخت
توجه کن توای برق چهارموز	دیرین دیرانه مشت استخوان
چه باشد سر که درانش بنام	فدای او دل جان روان
ز حد حصر اعجازش برون	کز دشت کردن مرید نیست
و اگر شوق گل گلشن نداد	و لم لایکبوی او مکان هست
بود خلوتی که دل جای فاش	کجا نگر گش کون و مکان نیست
تو رسینام ز دوش طعن	و دریا از دوشتم من روان
بزن چیت لایکبوی بی محابا	سرم تیغ ترا سنگ فسان
خنوشی و چمن بسان نباشد	و لم زان با هزاران در فغان
مده از دست خود عشق مجانی	که از بحر حقیقت نروبان هست

چه خوش فرمود ما صرقا سم این حرف

کسی کوشد این اندر امان است

میان اهل جنون سر کرده است
 که حسن سیرت و صورت کس خدا و است
 باشطاحرند ام تو سر و شمشاد است
 هزار حیف که این مشت خاک بر باهوت
 اگر چه آئینم ام سخت تر ز فواید است
 باشیانه خود روز و شب بفریاد است
 بگو هزار جنون صد هزار سر باد است
 شنیده ایم که این قصر است بنیاد است
 کمان ابروی جانان زدست استاد است
 نگاه هر که بدان حسن پاک افکند است

کسی که از خرد و عقل و هوش آزاد است
 بحسب و سعی میسر نمیشود مگر گز
 بباغ غنچه پیا و لب تو سر جریب
 رسید بعد فتن گشتم بیالین یا
 ز پر تو رخ او آب آب میگرد
 ز پیوفانی گل عند لب گلشن
 بر پستون نه همین نقش کو بکن تنهات
 از ان بزر فلک آشیان نمی بندم
 چه را گداز کند تیرش از دل سندان
 مکرده است پریشان نظر دگر ز بهی

بحیرتیم که کرده است این فنون ماهر
که مرغ وحشی من در کست رستیاست

<p>اهل معنی را بکنج دل حضور می گیرست بی نیازان را درین بستان سر از فیض گر تو مغروری ز حسن با کمال خویشتن نوبیازان نشاء شاقه فافل از خما ارتباط وحشیان و ما بهم بی چیز نیست گرچه بحر عیش را باشد تلاطم شها چون چراغ بزم کی خاموش گردانیم اهل دنیا خضر راه یکدگر چون میشوند پر بر آرد دانه و حاضر شود و پیش مرغ</p>	<p>هر دم از فیض حضور خود سوری دیگرست صبح و شام دیگر و عیش و سوری دیگرست عاشقان را هم ز عشق خود غموری دیگرست ورنه هر خمیازه اش آغوش جوری دیگرست بی شعوریهایی ما را هم شعوری دیگرست در دل دریای غم هم جوش و شوری دیگرست شمع دل را از فروغ عشق نوری دیگرست رنهائیکو کور کی بچپ راه کور می گیرست در بیابان توکل تخم و موری دیگرست</p>
---	---

زخم دل از یاد لبهایش نمکدان گشته است	چشم عاشق را هجوم اشک شوری دیگر است
سیر گلزار است اینجا و نوای لب‌باز	کشنگان عشق را صبح نشوری دیگر است
از نقاب شرم افزاید فروغ حسن پاک	شمع را در پرده من نوس نشوری دیگر است
پرده پوش سترهای حسن کی گردد نقاب	بوی گل را برگ گل و جبه ظهوری دیگر است
تحت شد دست سلیمان مور را از آه ضعف	نا توانا را از فیض محبت زوری دیگر است
پاسبانان ز ما را خواب غفلت برده است	اشطام ملک را از انزو و فتوری دیگر است
طالبان جلو را هر جا بزرگ دیگری	شمع امین دیگر است کوه طور دیگری است

یا داوود حورست ناصی کنج دل باقی قصور

جنت عشاق را حور و قصوری دیگر است

عاشق دیدار را سر در گریبان خوشتر است	با خیال روی او سیر گلستان خوشتر است
عاشق سرگشته آشفته دیوانه را	سایه آن زلف از چتر سلیمان خوشتر است

دلقکارانرا که دست خویش از جان شستند	آب شمشیر کسی از آب حیوان خوشترست
اخر از او دیده بدین مردم لازمست	مهر آن خورشید رود سینه پنهان شست
نیست وامانی که وامان گیر گرد خا	آدم آزاد را سیرب با ن شست
بی حضور دل چه کار آید اگر حبت بود	اگر حضور دل بود تاریک ندان شست

ناصر از تاج و نین و تخت را در جهان
خاکسار می در شاه خراسان خوشترست

منعوف از کفر و دین آن کجکلاه کرده است	بنی خباز خویش آن چشم سیاه کرده است
سبحه کوشید از ایمان بود گشتش	رشته بند کفر آن زلف سیاه کرده است
آرزوی مهر بانیها از او چا حاصلست	آنکه سم توسن او خاک را هم کرده است
جنبش موج نسیمی میبر و از جام را	بسکه ضعف دل بسان برگاهم کرده است
با وجود روشنیهایی که دارد آفتاب	نور باوریوزده از روز سیاه کرده است

دولت بیدار فقر از بسکه شام کرده است	کی بختمت بتنگان آورم من التجا
روشن و پر نور چون خورشید بام کرده است	دولت شب زنده دارها فیض صبحگاه
عشق عالی مرتبت عالم پناهم کرده است	گر تو ملجای جهان احسن گردیدی
پنجه عشق تواز چاهی بجایم کرده است	با وجود یکنای بارها چون ماه مصر
دشمنیهای فراوان حسب جا هم کرده است	خضم اواز جان و دل گردیدم ازین
کی بسان شمع باد صبحگاهم کرده است	دشمنیهای چراغ دل و گراشته خوش
اگرچه از لطف و کرم عفو گناهم کرده است	آب از شرم معاصی گشته ام سرتاقدم

بر غلط کرده است این تیرست توام با قضا

سینه را ناصر سپهر کس با هم کرده است

باقیبان یار می نوش دیدن مشکل است	زناغ را با شاخ گل بهوش دیدن مشکل است
سرور با فاخته مبهوش دیدن مشکل است	بنی نگار خود چرا کس جانبستان رود

<p>خازگیر و چمن بی گل چشم ببلان میتوان از خود گذشتن تا بحار آید باغ سبزه خط لعل سیرا تیا کم کم گرفت خیره ساز چشم را دیدن بسوی آفتاب سبزه خطا گرد روی او برآمد صد مرغ گردار دول ضیائی میتوان از تن کشید</p>	<p>سوی گل بی روی آن گلپوش دیدن مشکل ببلان از در چمن خاموش دیدن مشکل نیش خار جور را بانوش دیدن مشکل در شبستان روی آن نمیش دیدن مشکل چشمه آینه را خپوش دیدن مشکل در شبستان شمع را خاموش دیدن مشکل</p>
<p>خلقت هر عضو ماحصر کاری بوده است آنچه پند کرد چشم از گوش دیدن مشکل</p>	<p>بجای</p>
<p>بها حسن تو چون باغ خلد نغمین است تو خود برود نشینی به بوالهوس مصیف گلی که نیست در رنگ و بو پر کا هیت</p>	<p>زالال خضر تو چون آب خضر شیرین است ازین معامله خاطر همیشه رنگین است بتی که نیست در روز و عشوه سنگین است</p>

<p>پنجم ابل بصر تلخیش توان دریت گل پیاده کجا و گل سوار کجا چنان ز جور و جفایت خلل پذیر شود مگر همین که رسد زخمش خار در گری</p>	<p>حکایتی ست که خواب بهار شیرین ست شکوه حسن و چندان بجایه زین ست محبت دل غم پیشه با تو دیرین ست کدام نفع ز گلشن بدست گلچین ست</p>
<p>مبین پنجم حقارت بسوی کس صبر درین فواید چندان و چند چندان ست</p>	
<p>بر طاق عرش از خمار روشن کست است خیل ستارگان ز سرشکم مشابیه است وارستگان زیاده سر خود گذشته اند بنیاد تن خراب شد از اشک هر دو چشم باید که احتراز کنی آنقدر راز و</p>	<p>کلان خانه نیست جای قامت خراب است چرخ کبود از لطف آبهم چو تاب است آزاده نیست بر سر کس عصا است آری روابو ده که میان دو آبه است چندانکه طبیعت آن شخص لاپه است</p>

بومست هر که خانه در اینجا بنا کند
 نخت جگر ز داغ جدائی کباب شد
 هنگام بوسه چیدن و در بر گرفتن است
 از آستان پاریس بوی خوش بما
 خال و خط و دوزلف چو آیات بیتی
 باشد سوال دختر ز محکم و درست
 و پیش چشم همت سرکش نغان او
 از فیض آبیاری ابر تر بچار
 این ره روی که بار بدوش گرفته است
 صیاد کیت مایه تحسیر فدا دهیم
 تشبیه چون کنم باله های تو کا

عالم به پیش ابل بصیرت خراب است
 دل بی زلال و مسل چو ماهی بتا به است
 مینا بدست و بر لب جانان شراب است
 شاید که از گلاب و عبیرش گلاب است
 ابروی او مصحف ویش کتا به است
 باز اهدم چه کار که عصمت ما به است
 این چرخ چنبری مثل چون گلاب است
 و امان سبز و مخمل سبز و خوا به است
 بی شک و شبهه چون شتر با کجا به است
 خلق ست همچو صید و جهان چن شکار است
 در دمن خراب ز بس بی مثا به است

چرخ است همچو طشت موش آفتاب است

از بهر دست شویستان بزمم

رخشده تر ز ساغر زرین خاور است

ناصر بدست یار که زرین قراپ است

جان و نام و خرد

این چایا است این چه فرگو

کار جان و دلم خراب از دست

آنچه ما دیده ایم جمله نکوست

می به کس بقدر جام و سبوت

سر و زیبا تر است گرب است

روز و شب آفتاب نگ و پلو

خط او دیر و خال او هند است

زلف سنبل خوش گل خوشبو

جان ما جسد خلق از دست

آن ریخته لعبت جاد است

حسن اطوار و حسن خلق ترا

خوش نبوده است در خور شخص

تو بچشم نشین که خوب تری

فعل در آتش از اشارت کیت

روی او کعبه رنگ او مومن

دینش غنچه چشم او زر گس

سببش نوش جان عشاق است
 این رسوای کیت حیرانم
 کاکل و حلقهای طره زلف
 لاله زار خون توان گفتن
 پیغمبر باشی از حقیقت حسن
 پادشاهی با وسر اوار است
 لایق سجده اش شدیم با
 اثر اتحاد را بنگر
 نقطه خال و گوشه پیش
 کرد تا بماند ز رمی بر
 در صف گلر خاشنبیم

لب نوشین یا شیرین گوت
 سر کرم همیشه بر زانوت
 قلم سنبل و گل سببوت
 بر جگر داغ عشق تو برتوت
 نظرت گریمین بزرگ بپوت
 جمله جان جهان بقبضه اوت
 هر دم از اشکیت تازه و شبت
 ما چون رنگ گلیم او چون بپوت
 معجزه یا طلسم یا جادوت
 شمع خورشید در خجالت اوت
 او گل باغ و غمید او خود روت

	<p>چشم شوخ بتان عجب آهوست اشک چشت مهنوز تا بگلوت طبع اونا زکست و نی بدست در بر هر که پیرهن کم شوست</p>		<p>پنجه شیر دارد از مرگان همره مانسی توانی شد خوب را نسبت بدی بپو میتوان داد نسبتش بنوی</p>	
	<p>سرکوی بتان مرا ناصر دلکش تر ز گلشن مینوت</p>			
	<p>همه از هجر آن صنم رفته است تاب رفته است و خواب هم رفته است ظلم چو رو جفاستم رفته است نتوان یافت در عدم رفته است تاب رفته است و آب هم رفته است</p>		<p>آنچه بر من ز بار غم رفته است شب هجرش ز من چه کم رفته است آنچه بر من از آن صنم رفته است دل بفکر دمان او شد گم از رخ و چشم من دوری</p>	

بر لب صاحب هم گرز
 نوحه گرد چمن ز عجب گلست
 مکر می در نظر نه آید
 سکه بار را رواج بر هم خورد
 کرد منوعون نفس کافرا
 از دو چشم ز هجر نرگس یا
 چشم من وفهست با مرقا
 تا که آن یار رفت چشم
 پاک دامن میشوم و اعط
 نیست ممکن که حک شو بیل
 بود با شادی نام خدا

سخن از لا و از نعم رفته است
 بلبل از صوت و از نعم رفته است
 از جهان شیوه کرم رفته است
 در مش نیزار قلم رفته است
 نان و علو که در شکم رفته است
 آب فتهست و خواب هم رفته است
 هر بهی را که آن صنم رفته است
 طاقت و بهوش مبدم رفته است
 که خرم ز باد و غم رفته است
 آنچه بر صفحه از قلم رفته است
 بر زبانم اگر قلم رفته است

اثر قول کذب خواهد بود	بر زبان هر که اقسام رفته است
در او ساز و ارعشاق است	غم او آمد و الم رفته است
چشم او دیده محو گردیدند	از غزالان دشت هم رفته است
پیش بودش وجود ما چه بود	حرف بر عالم قدم رفته است
قدرت جبره را نمیدانم	در خرابات هر که کم رفته است
بچه تدبیر رفع شبهه کنم	از من آن یار مستهم رفته است

ناصر از ضعف بر نیامده است
تا بکنج دلم الم رفته است

دلم شیدائی آن گله داز است	که هر خسته اش چندین هزار است
همراه دم بدر دت کار و باز است	ترا با حال زار ما چه کار است
حقیق جام و حدیث شکواری است	ز جوش صافی این می بی خاست

نگار نازنینم گلغذا است	وصال او مرا فصل بهار است
هجوم و انقباض از حد گذشته است	دور و نسیب مالا له زیارت
بگلزار است بلبس نفیخه پروا	دل ما پیش ویش عین بهار است
براهش دیده عاشق حیران	برنگ نقش پا در اشعار است
بان صفت خورشید تابان	دل از رنگ کلفت پیغبار است
پرواز رنگ از رخ گل بلکد بوم	در آن گلشن که آن شک بهار است
تو پیغم زندگانی کن همیشه	مراد تو دوایم سازگار است
چو گلقد و نبات و شهید و شکر	مراد شام تنخس خوشگوار است
غبار آسمان در کاش	بهر جا جلوه گر آن شهسوار است
بیاساقی بده جام پیک	هجوم ابرو بهنگام بهار است

گذشت آن آئینه رخسار چهر

زحیرت چشم من بر برگذارت

فصل بهار آمد و شد عند لیب مست ابر بهار و موسم گل می رود و ز دست هرگز خلاصیش متصور نمیشود آمد بیزم و هوش و حس دراز ناپا بود هر سو نگا ده خویش پریشان نمیکند یا د تو کی رود ز غمبیر منیر ما کوشش کنید و سعی که نامی بر آوری پندار شخص بند گرانست بهر	ساقی بیار باوه که پیمان شکست هی بی کجاست ساقی گلزنک می پرت آنکس که دل بتار سوزان او سبست جام عقیق بر لب و مینای می سبست مادیده ایم جلوه معشوقه است نقش تو بر نگین دل صاف نشاست باقی بود هر آنچه ز کس نام نیک است از ما و من گذشت اگر کس ز غم سبست
---	--

ناصر چو نسبت ست بشناسد و شمع

طوبی پیش قامت آن یار سبست

کنون که طرف چمن سرخ و دشت رنگارنگ است	ز جوش نشسته می رنگ یار گلنار است
نوا ی بلبل با ننگ فیست با هم کوک	ولا خموش چرائی نه وقت خود و اوست
به پیش آهوی چشم سیاه شوخ کسی	نه حد دم زدن آهوان تا تا رست
همین که دست بدتش بزرگ گل میند	جز این چه حاصل عاشق خرن باز است
بنصفت راه بماند هر آنکه کاهل شد	رسد بطلب خود آنکه در طلبگار است
بزد و باده پرستان بزم خاص خون	ز خویش بخیر بیا و سیل هشیار است
بشو محب از اسباب زانکه عیسی را	عروج بر فلک چارم از سبکبار است
برای دیدن ماست مهربر بردن دل	بین که چشم سیاهش بعین عیار است

بهر طریق که خواهی ناما با ناصر

اگر بخواب بیانی تو عین بیدار است

سج بی عاقبتش نال پر شهباز است

زنگ زخار مرا باز سر پرواز است

قد موزون توای سرو سراسر ناز است	طرز رفتار خوشت خجسته ترین انداز است
دل کباب از شر ناله فی گردیده است	طائر قدسی من سوخته آواز است
همه شمشاد قدان عرض تمجید دادند	سرو ناز چین ماز همه ممت است
هیچکس جان بسلامت نبرواز تیرش	ترک چشم سپهرش سخت قدر انداز است
راز پنهان دل شیفته خود با گل	چون توان گفت که با سحر رخسار است
ما فتادیم ز دلدار جدا همچون فی	ناله و شیون و فریاد بباد ساز است
زخم تیغ نگهت سینم را ز آب گداخت	بی حجابانه درابر رخت این دربار است
نیست محتاج بگلگونه و خال و سر	حسن بی ساخت یار تمام اعجاز است
هست بحر می که کنارش نبواید عیش	عمر یافت درین راه و هنوز آغاز است

دید ناصح چرخ یار سخن نور گردید

پیش گل ملبس شوریده سخن پرداز است

روشن جهان مهر جمال محمدست	پسجد و صحر و صفت کمال محمدست
این خوشی مهر و مه و انجم فلک	یک ذره ز نور جمال محمدست
نیز نگینی که جلوه ز کتم عدم کند	شایسته محمد و آل محمدست
رخشده تر از آئینه مهر خاوست	در سینه که مهر جمال محمدست
لب تشنه ز لال خضر نیست جان	شادایم ز بحر زلال محمدست
چون گل کشاده وین با محبت بود	این شمس حرم خصال محمدست
و صفی صفتش چو بوی شیرین	قرآن گواه حسن مقال محمدست
روز حساب مغفرت جرم مصلیان	موقوف بر جواب سوال محمدست
باشد از آن ملامت و صبحی صبح	عاشق زنگ سبزه لال محمدست
از ماه تابا بهی از شرق تا بغرب	یکسر همه مطیع مثال محمدست
و ابروین سجده آن در میان	سر خود فدای آه خال محمدست

ناصر جاب آن غلست اینک گفته اند

صلوة بر محمد و آل محمد است

فاضل ترین است صدیق اکبر است

مقبول یار عن محبوب کبریا

در راستی سر آمد اقران خویش

شب زنده دشتی بصلوة و دعا و ذکر

الایقی بذات اوست امانت درین چشک

وین دول ز راه زینش نظام فیت

علام دین بگرد جهان شد بلند از

هر جا که سرکش است بود زیر دست او

اول کسی که پست محبوب حق نمود

شایسته خلافت صدیق اکبر است

زمینده ولایت صدیق اکبر است

با صدق و بامروت صدیق اکبر است

راسخ باستقامت صدیق اکبر است

باوین و با دیانت صدیق اکبر است

با دانش و فتوت صدیق اکبر است

ماهی کفر و بدعت صدیق اکبر است

شاه بلند رتبت صدیق اکبر است

از حب و از صداقت صدیق اکبر است

افضل هب فضیلت صدیق اکبرست	و پسر لوی جناب نبی آرمیده است
بحری پر از حقیقت صدیق اکبرست	حصه کمال او نتوانیم مانمود
با عظم شان و فعت صدیق اکبرست	بوسه رکاب توسن او از ادب سپهر
ریشک بجا خبت صدیق اکبرست	از رنگ روی و بوی لآ ویز جانقرا
دری که برج عزت صدیق اکبرست	مالک رقاب نائب سلطان خاقین

ناصر بجواه انچه ترا آرزو بود
بافیض با سخاوت صدیق اکبرست

کشتی صهب شب هتاب و یا خوشست	می کشیها بانکار ما هر و شهبان خوشست
گرد پاتی درین فصل هوا صهبان خوشست	نوبهاران ست باران و چین لیا خوشست
با شراب رغوائی صحبت مینا خوشست	از دل بی معرفت نفرت ضرور افتاده است
آدم و یوانه را کیفیت صحران خوشست	گرچه بند شهر باشد هر که او فرزانه است

کی رود از جلوه زلف سیاه اوز جا
 راحت قمری بود نظاره سرو چین
 خابنی گل میشود گلشن بچشم عنایب
 دایع عشقش هر کجا رونق فزونیست
 تا دهر رای زینش مملکت را نظام
 نیست خبر تشویش خاطر اخلاط الهی
 سرو این گلزار پیش من خاریش نیست

چشم من کز سایه آن زگرش شهابخوشست
 خاطر من از نگاه آن قدوبالاحشست
 سیر گلزار ام با آن بیت عنایوشست
 در کف با فیض عاشق این بیضاخوشست
 و حضور پا و شایان عالم داناخوشست
 این مان در کنج غزلت بون شهابخوشست
 و در دل تنگم خیال آن قد زیباخوشست

عاشقان را عالم تسلیم تا صغیر خوشست
 آنچه باشد خواهم شد لدا آن را خوشست

سور آزادگی در باغ موزون کرده است
 و لباس سرخ دارد لطف دیگر فاش

نخل را از رنگ باران مخزون کرده است
 شمع را رنگین قبا فانوس گلگون کرده است

آتش افاده هست کیسر درین آسمان	از لب من آه تا آهنگ پیرون کرده است
هر که ناشاک و جودش آتش سودا زبخت	گرد باد آسا توجه سوی مامون کرده است
شاو و قهرم با دیارب نچین شاخ گلی	حسن و فصل خزان از باغ پیرون کرده است
گرچه چرخبانی چین ابرویش را لعنف	چشم و از یک نگاه لطف ممنون کرده است
هر که بار آور و سودایش بجد آنحصا	هر نهالی را خیالی سپید بخون کرده است
جوش زخم دل ز حد انتها فرو رفته	کاسه چشم مرا البریز از خون کرده است

فی تحقیق شکوه با زرب عالم میکند

هر که ناصر شکوه با زو و گرون کرده است

اهل دل را گوشه گیری باعث جمعیت است	بستن نظاره از هر سو کند وحدت است
از تماشای جهان نفسی که میباید گرفت	دیدۀ عبرت پذیر اهل را عبرت است
حرف ازادی و باغ ما پریشان میکند	حلقه زنجیر ما را حلقه جمیعیت است

<p>وای شخصی که چشم او بنوا غفلتست گوشه ویرانه مارافضای جنت است خوبی دارین آدم راز فیض صحبت است ای عزیز من خطوبار از خود غیبت است میشود فعل از هر کس که او را قدرت است کی نشیند چون گس هر کس صاحب شربت است راحتی هرگز در نیالم بدون محنت است</p>		<p>کاروان عمر چون برق شتابان میرود سوی آبادی چاروی توجه آوریم هفتشین نیک میاید برای خود گزید تا تو نزدیک خودی وری بزم صلوات میشناسد دیده پنا بھر کس داده اند بر سر خوان کریم و کاسه دست لیم نیست بی نیش گس نگر تو نوش نگین</p>
	<p>شکوه از رزق مقدر هر که ناصربکند ز بهاری در هانش کن که کافر نیست</p>	
<p>و چشم بدانین دولت که بیدار آمده است بر دلم تیگارش تاب سوزان آمده است</p>		<p>بر سر من در شب مهتاب لدا آمده است زخم کارخی و چون بنیت میدوگیری</p>

نوبهاران سست ابر فیض بار و فضل وصل	شاد و خرم باشن بسبل گل بجز آراسته
رسم خود داری نمی آید زما اکنون که یا	جام برکت و فعل مبینا بجز آراسته
گفت او تازه می سازد شام جان با	طرح اش خوشبوی تر از مشک تا آراسته
شکوه از غمی بجا جویش نیست باید بود	طبع خوبان جهان کیست همکار آراسته
قوت نطقی ندارد و هربست آئینه رو	صورت پیکار همچون نقش میو آراسته
خلقتش بجهربادت کرد خلاق چنان	آدمی در عرصه دنیا باین کار آراسته
حسرت گفتار آن غنچه دهن را خورده اند	طوطیا نرا جایی شکر خون ز منقا آراسته

طوطی طبع شکر ریزست در وصف و ثنا

لعل شکر بار او ناصبر بخت آراسته

آنچه از بار فراق او مرا بر سر گذشت	کوه اگر پیو و چپ میشد نیلین سر گذشت
رفته خواب راحت انس و ملک از دست من	بسکه آهیم نیم شب نیلین نیلگون چنبره گذشت

سرور با قامت نیایش نسبت چون کنم	رتبه بالای رعنائش ز طوبی برگزشت
نیم بسمل کرده آن صیاد بی پروا درین	برگشت تیغ تغافل از سر من برگزشت
بسکه دل مشتاق زخم آن بت پیر حرم بود	خون من یک نیره بالا از سرخ برگزشت
هر که داغ عشق را بر تارک خود جای داد	از شکوه بادشاهی سرافسرد برگزشت
جز وصال جانفزای دلبسته کی تابی نمود	کافرم در خاطر مگر خواهش دیگر برگزشت
ناکساری بر دوش عشق از بس کرده اند	رتبه عشاق از نه آسمان برتر برگزشت

تا جدا کردند از دور کج شهبانی نشست
 پر غریب افتاده صر تا که گوید برگزشت

درای کون و مکان گوشه فراغ من است	نشان غصه گم گشته سراغ من است
شود ز کاهش تن روشنی دل افرون	گدازد شیشه من و دغن چیراغ من است
چگونه بوی دگر مغن من قبول کند	ز عطر فتنه زلف تو در ماغ من است

ز زخم یاس که لیر ز خون بود بزم بسوخت ز آتش سودای من دل مجنون بدیده رنگ بهاری بخوش میالده دم ز جوهر آئینه دلم حیرت	بزرگ خلق بریده بکفت ایام من است سیاه خیمه لیلی سواد داغ من است خیال سرو قد او نهال باغ من است نظر فرب تجلی سراب ز داغ من است
خمار منت صهبانیکشم صحر نگاه چشم تان بادۀ ایام من است	زنج
منم که گلشن من لاله زار داغ من است ز نشا سوختگی حاصل دماغ من است اگر چه باغ ارم گر چنبت فردوس چنان نحیف ز درد فراق گردیم پیش شیشه و جام و نمی گنجبد	بهار خلد برین اعدا داغ من است می دو آتش عشق در ایام من است کجا بوسعت این گوشه فراغ من است که روز و شب نگهم در پی مریغ من است شراب کس نه در وی که در ایام من است

<p>چه بهتر است و چه خوشتر از نیکه جمعیت ز ماه پر تو منت نیکشم شبها ز شور گریه من بهوش ابرو در یافت</p>		<p>بخاطرش ز پریشانی داغ من است که داغ روشن من در پیش چرخ من است میخاطره از موج اباغ من است</p>
	<p>بو دو چو خواب و اموش وصل و ناصر شب وصال رنم دودی از داغ من است</p>	<p>ش ر</p>
<p>از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست ما را بروی آینه از کس غبار نیست امروز از هوا اثر فیض رفته است کی جلوه گاه آن بت طنازی شود عاشق بدایغ نسین کند ناز بر بهشت تیر کج از نشانی چپ و راست میسر</p>		<p>بحریت اینکه عمق ندارد و کنار نیست یعنی که لوح ساده مانقش دار نیست در بوستان گلی بستر شاخار نیست آن دل که همچو آئینه پاک از غبار نیست این لاله زار در چمن روزگار نیست در امن آنکه راست با و روزگار نیست</p>

از راستی مستیال و پری تیر آه را
 هر کس که غوطه زد در مقصد بخت گرفت
 هر دلخ من به با گلستان جنت
 زین نو بهار هیچ با حاصل نشد
 ششم خموش می شوم از باد و منی
 این دام زلف صید مرا بسته شد
 پی بر دهم بکوچه زلفش ز روی او
 بهتر همین که چشم با طاف او نسیم
 اکنون بسیر باغ بود رفتن عیش
 معماری عمارت و طهای خسته کن
 هر سرور با به دل ما چه نسبت است

هر تیر را شا بهت تیر با نیست
 گوهر بقصر بحر بود بر کنای نیست
 باغی برنگ یک گل این اغدار نیست
 لب بر لب پیاله و در بر گار نیست
 موقوف گشتم به نسیم بهار نیست
 دل میروز دست مرا اختیار نیست
 حاجت بشمع چیست بری که نایر نیست
 در عفو هیچ مانع آمرزگار نیست
 گل رخت خویش بسته و صوت هزار نیست
 بنیاد هیچ قصر چنین پایدار نیست
 هر نخل خشک را شرف چو بدار نیست

تسلیم پیست بختن گردن بت اعلم	هر جا بر دشمنیده با اختیار نیست
------------------------------	---------------------------------

ناصر باب و تاب نگو شعر گفته اند

آب حیات حسن سخن آبدار نیست

دل را خیال کیست که با خویش نگار نیست	حیرت بچشم آینه بی اشتظار نیست
--------------------------------------	-------------------------------

از جور زلف درویش زین بهر میرم	جائی که نام گردش لیل و نهار نیست
-------------------------------	----------------------------------

نشو و نما می من بود از موج شعله است	این آتشی که هست من در چار نیست
-------------------------------------	--------------------------------

حرفی نگفته ام که در ده بوی رنجش	در گلشن شکفت گیم و غل غار نیست
---------------------------------	--------------------------------

شب بسته بزور چو دلهای عالمی	موی بزلت نیست که او تابدار نیست
-----------------------------	---------------------------------

تدبیر احواله قفسیر کرده ام	چون شد یقین که پای عصا استوار نیست
----------------------------	------------------------------------

سازی تو پشت چشم چنانک کجایم	کشتی چو شد شکسته امید کنار نیست
-----------------------------	---------------------------------

هر جا که میرود ز پیش سر نهادم	مانند سایه هیچ مرا اختیار نیست
-------------------------------	--------------------------------

چشم ستاره در شب تاریک و شود	جز زلف تو بیدیده ام از نور کار نیست
گرد طال از خط سبز تو سر زده است	یک جلوه نشا تا درین نو بهار است

ناصر بنگ بوی تعلق ببند دل
در گلشن زمانه گل عمت با نیست

دل طلبگار ز خم خنجر است	رگ جان در تلاش نشتر است
عقده دل ز زخم او شد	فصل مارا کخیخبر است
نیست حاجت مرا بنامه بری	دل مرغ و آه شهپ است
نیست در وادی جنون تنها	عاشق از بسکه شوق بهر است
تن من خانه هست و عشق آتش	دل من عود و سینه محراب است
غیر عاشق که رو برد گردد	عشق شاه است در دنگر است
لبا و کاروان شیرین است	دل طلبگار شهید و شکر است

فاخته طوق بندگی بجلو	سر و آزاد سایه پرور است
شاه ملک جنون بود کس	سایه بید افسر است
حاجت خضر نیست عاشق را	در ره عشق شوق رهبر است
<p>سکه عاشقی نیست ناصی را</p> <p>داغ حسرت که جز و پیکر است</p>	
دل طایر و آه شهسپ است	تن کشتی و صبر لنگر است
چشمش چو سپاهیت بود	تیغ است و نگاه خبر است
در گاه تو سجد گاه جان به است	دلها همه حلقه بر در است
دل سوخت به عشق حسن کا	این آتش و این سمن در است
در حلقه ما در آمد آنکس	که نشسته عشق در سر است
بر هر که فکند سایه آن مهر	پر نور چو ماه خست است

	اعضا با طاعتش مقید سنجید کسی که حرف گوید	دل شاه و حواس لشکر است آویزه گوش گوهر است	
	<p>با عشق تو آشناس مهر</p> <p>این شاه پاک در بر است</p>		
	گشت عجز وصال یار گجاست سو ختم سو ختم من از تیغ تمنخی حیر تلخا محم کرد هست نامی ز بهیم بر جا در غریبی نم داده ام تنها بند بندم فغان کنبدی صبر از ما شفتان نمی آید	یار ب آن فصل نو بهار گجاست یار ب آن آب و صل یار گجاست شیرت وصل آن نگار گجاست پیش ازین تاب انتظار گجاست وصل آن یار روان بیا گجاست آن بت شوخ فی سوار گجاست در دلم طاقت و قرار گجاست	

	<p>ساخو چشمست یار کجاست مطرب و نغمه و ملار کجاست ساقیا جام خوشگوار کجاست</p>		<p>رنج در دسرخمار کشت ابر میبارد و چمن سبزه است زاله بر روی لاله میبارد</p>	
	<p>این جهان خراب رانگار پیش ما ذره اعتبار کجاست</p>			
	<p>لعل و قیمت گهر بشکست رونق مهر سر بس بشکست سنگم قیمت شکر بشکست که سرتیر در جگر بشکست غم جانم بیک نظر بشکست دست جور تو پیشتر بشکست</p>		<p>قد و سرور اگر بشکست پیر توروی عالم افروزش تا بوصف لبست شدم گویا آهنگنان تیرزد بسینه من چشم می نوش عشق تویش تا طهر من شکسته بود ز غم</p>	

کهنه شد چارباغ تن بهیبت	قصر از پا قناد و در شکست
چهره زرد عاشقانه من	رونق رنگ وی بر شکست
میکنم قطع راه او از سر	قوت پایم از سفر شکست
سیل اشکم چو صبح کرد	کوه را رنگ از کمر شکست
سربسنگ از غم فراقش من	آفتد را زوم که بشکست
در گرم خون مرده چیدن سنگ	زان سبب نمک نیشتر شکست
بند بندم شکسته بود لی	سنگ طفلان تبار شکست
واحد صرت باد تاب مرا	رنگ وی من از خطر شکست
در عشقت که سنگ سخت آید	استخوانم پیکد گری شکست
نگه آتشین چو کرد عیان	در دل شکها شریک شکست

رفت یار و ندا و آگاهی

دل ناصرحه پیغمبر شکست

دل بسوای قاتل افتاده است	تا مرا عشق کامل افتاده است
مزرع غیر حاصل افتاده است	هر دل از عشق خاقل افتاده است
که مرا کار با دل افتاده است	بست حیرت اگر نگه چه نعم است
مکبش ناپی در گل افتاده است	هر که با رجهان بدوش گرفت
در ره عشق کامل افتاده است	هر که از عقل و هوش و ارسته است
هستی ما چه باطل افتاده است	هیچ اثبات نیست غیر زلفی
سرور پای در گل افتاده است	نیست آزادش مستم ما
صید تو نیم بسمل افتاده است	زخم دیگر بدل بزن بشیخ
هر زبانی که سائل افتاده است	با دلب آشنایم باشد
هر که در راه باطل افتاده است	بمقامی نمیرسد هرگز

هر قدر حسن مائل است بجزا	بوفاء عشق مائل افتاده است
مانع وصل نیست چپ زگر	پروده چشم مائل افتاده است
در حریم وصال مهجورم	کار حیرت چه شکل افتاده است
منفصل شد ز گشت تنم که چون	عرق از تیغ قاتل افتاده است
<p>غافل از یاد او نشو نما</p> <p>گرچه او از تو غافل افتاده است</p>	
نازنین شاخ گلی از لطف بهر انوی است	زان بهار خرمی رشک چمن پهلوی است
بچو مادر یوانه نبو و بلکه پنخودی	وام دشت‌های عالم دیده آهوی است
از گل ماصبح دارد عطر آگین پی‌بین	ز شیب غنچه‌فشان از غنچه‌ش بوی است
ایا دآن گل پیرین از بسکه میجو شد ذل	تازه و تر بر دو عالم از مشام ز بوی است
موسم پیری بریده و صیف مانع غافل ز کا	قدخم بهر اشارات حد ابروی است

<p>نیست ما دیوانگان را حاجت سپهرن از هجوم تیر باران حوادث باک نیست از خیال روی او سیر گلستان میکنم</p>	<p>غنچه شب بسواد دیده آهوی است یا ذلف او دعای جوشن بازوی است ریشک گلزار ارم آینه زانوی است</p>
<p>نیست گنمی چو مانا صبر با قلم خون خویش را گم میکند هر کس بحسب جوی است</p>	
<p>در ادبگاهی که من بستم دعا نامحرم است تو ایش وصلش با دهم و گمانی پیش نیست گر نباشد پر تو خورشید تابان بر شش میزند خون نزاکت موج زان گلبرگ تر از صفای سینم ما میتوان معلوم کرد خواغ چون ناسور گردد روشنی بخش و است</p>	<p>چون تو انم دید سوی او حیا نامحرم است در حریم بانج حسن اوضیا نامحرم است دیگر از آئینه شب بنم صفا نامحرم است از بهار دست رنگینش حس نامحرم است ساده لوحیم و ز دل رنگ یا نامحرم است خانه را بی دیده هر روز ضیا نامحرم است</p>

<p>سیر و سبقت بتابش از فروغ آفتاب از جیا خود را بچشم خویش هم کی دیده‌ا هر که بی باوی گذار و پای در راه طلب نامرادی سپید چهره مقصود را</p>	<p>از تماشای رخ او دیده با نامحرم است از تماشایش نه تنه چشم نامحرم است پنجبر از ابتدا و ز انتها نامحرم است هر که خواهش میکند از مدعا نامحرم است</p>
<p>میش لعلش ناصر از نگین کلامی است کاندران کان نمک چو چران نامحرم</p>	
<p>دردی که از فراق تو بر جان ما گذشت آئینه در تحیر نقشش بود مدام آنرا که هست آرزو و آزد در غم است تخمیر او مگر ز تغافل نموده اند گردپان باه و فغان در غم من اند</p>	<p>گفتن بود محال که بی انتها گذشت موج حال یار ز هر دو سر گذشت خرم کسی که از سر سر و دل بگذشت پیکانه وار از سر این آشنا گذشت آه رسای نیم شبم از سما گذشت</p>

واند کسی که زخمی تیغ حوادث است	کز دست جور و دهنم رقم بها گشت
آنرا که شوق راه طلب کرد پست را	از فکر زاد و راعله و رهنما گشت
هر کس چشید شربت شمشیر او چو ما	از جان و دل ز خواش آب بقا گشت
آتش بشهر در زد و صحرایا ددم	بنگامها ز عشق کسی جا بجا گشت
از خوی تند خویش پرپس ای جفا گشت	از من میسر اینکه چه جور و جفا گشت
یکچند دل ز شعر و سخن داشت شورشی	خطا رخ تو دیده ز بهر ما جرا گشت
از جور روزگار نداریم شکوه	برین گشت هر چه حکم قضا گشت
آنرا که در عشق شود ذره نصیب	از منت طیب و زینج دوا گشت
هر کس که سیر وادی تسلیم کرده است	بسته زبان حرف نه ز چون چرا گشت

آما دید پر تو رخ او نا صرا از حجاب

خورشید از بجلی و مه اصف گشت

ابر به برخواست می ده ساقیا وقت وقت
 تازه روگوشن هوا بری بگوش جامی
 فوج خطا پشت سپاهش را کند زیر و بر
 جان بلب دارند از شوق نگاه گرم تو
 ای الف قدیشت طاعت خم شد از بازو فر
 می طیمد خاک خون از اشتطارت عمره
 خط کا فر عاقبت مودار خواهد ساختن
 صبح صادق قدسیان واکرده دایمی
 یک نفس باقیست از ما میتوان هم تلخ شد
 سرو باند گلستان اشتطارت میکشد
 حلقه گردیده در ایهت فلک افتاده است

سبکن راگ طارای مطربا وقت سست و
 همچونی میباش سرگرم نوا وقت وقت
 ای دلا شوبسته زلف و تا وقت وقت
 کن نگاهی جانب اهل فدا وقت وقت
 دست ما را گیر مانند عصا وقت وقت
 بر سر و قدم پای سپوفا وقت وقت
 تا توانی بوسه از لعش با وقت وقت
 دست خود بردار از بهر دعا وقت وقت
 روی خود بنما با ای آشنا وقت وقت
 جلوه فرما شو باین ادا وقت وقت
 از قد همچون سان خود را وقت وقت

جلوه گران شهسوار آغبار موکبش
 نگهبان گل باصبا دار و گچا پود در رهش
 جان بلب از دهر جان تو آمد ای طیب
 میر و زنگار از دل صیقل بروی یا
 بر آسید بوی آن گل زندگانی میکنم
 پستون از خون زخم کوکین شده است
 بهمچو یعقوب ست چشم ما سفید از اشتطاع
 خواهش نظاره ماهست گل چند ز باغ
 مامری بر سینه و از زخم تیغست کرده ایم
 روز ماتا یک تر از شام چنان گشته است
 بهمچو کاه خشک گردیده است سر ناپای

کش بچشم خود بان تو تیا وقت وقت
 کن و ان قاصد تو هم ز آه رسا وقت وقت
 گر بیانی بر سر بالین ما وقت وقت
 گردی آینه خود را جلای وقت وقت
 گر گذاری میکنی بر با صبا وقت وقت
 گر تو داری عزم سیر لاها وقت وقت
 بوی پیراهن پار و گر صبا وقت وقت
 اگر کشاید آن پسر بربقا وقت وقت
 گرد آئی از ره مهر و وفا وقت وقت
 جلوه فرما اگر شود آن مه لقاف وقت وقت
 از برای جذبای کبریا وقت وقت

آهن باز شر بال و پری بکشاده است	میرایی گرتوای آهن با وقت ست و قیت
شاخ گل در بوستان سر از عنوت بر خرا	گر کشانی تو زدست خود حا وقت و قیت
شده جهان تاریک تر از شب بچشم ظنا	پرده بردار از رخ ای شمع حیا و قیت
بوسه ها چندانکه توانی بچسین از روی او	تا نگریده است از خطابی صفا و قیت
گر ترا غم سفر باشد بر آ از خویش تن	میرسد در گوش آواز در وقت ست و قیت
عقد ه ما و کجا از ناخن و دندان شود	این گره واکن توای شکل کشا و قیت

من ضعیف و دشمنم ناصر قوی افتاده است

اگر شود امداد از شیر خدا وقت ست و قیت

مرد در سر هوای جلوه کیست	جنون من برای جلوه کیست
چه پیچیده است در گوش و عالم	نمیدانم نوای جلوه کیست
یک دین فدا کردم دل و جان	دو عالم رونمای جلوه کیست

ندانستم ادای جلوه کیست	دیر خج بان که بهوش من بوده است
نگاهم آشنای جلوه کیست	مرا از خویش تن پیکانه کرده است
نمیدانم صفای جلوه کیست	زمین و آسمان کرده پیشش
دل عاشق فضای جلوه کیست	بوسعت گوی سبقت از افلاک
فضای سینه جایی جلوه کیست	چرا چون آئینه نبود
دل جانم بهای جلوه کیست	بهزاشته روی کی دهم من
بدل فکر رسای جلوه کیست	چو ماه نو بخود میالم از شوق
سرم آید فدای جلوه کیست	طلبد در خون خود مانند خورشید
بلب جانم برای جلوه کیست	چو صبح یک نفس در پرده بایست
ادای دلربایی جلوه کیست	برنگ برق دارد بقرارم
ندانم رهنمای جلوه کیست	اثر ز منت برد از آه هم شب

ز حیرت روز و شب بازست ناخبر

دو چشمم آشنای جلوه کجاست

روی خوب تو دیدم هم هست

یک می پیش من نشین ای یا

بامید یک یوسفی باشد

مدی گزین کند طالع

میشوم رخصت از رم آه

بنجه چون شانه گرشود صد چاک

آب و شلش اگر کند یاری

تا بگذردش رسم اگر نرسم

من محبت یقی باب نمیگیرم

گل گلزار چیدم هم هست

نفسی آمیدم هم هست

دلوا از چه کشیدم هم هست

تا بگویش رسیدم هم هست

بار دیگر رسیدم هم هست

تا برفش رسیدم هم هست

سبز و آسایدم هم هست

در پی او دیدم هم هست

لب لعلی کمیدم هم هست

نگهی کن بسوی من ساقی	ساغر می کشیدم هم هست
تر آب خنجر نازم لب	آب تیغی چشیدم هم هست
تانشینم گوشت بامی	چون کبوتر پریدم هم هست
بوسه خال کنج لعل لبست	چیدم باز چیدم هم هست
ماه بر تیغ ابرو شنیدم	بهیچو بسمل طپیدم هم هست

از لب خوشگوار او صحر	می لعلی چشیدم هم هست
----------------------	----------------------

سخنی یا تو گفتم هم هست	از تو حرفی شنفتم هم هست
از گرپان منکر سر زده ام	در شهوار سفتم هم هست
شب و مهتاب بوستان و بجا	با تو ای ماه خفتم هم هست
آه را زان بسین میزدوم	راز عشقت نفتم هم هست

<p>دکشان شگفتنم هست گر دکشانه فستنم هست راز دل با گفتنم هست پیش آن گل شگفتنم هست</p>	<p>چون گل تازه بلب اعلش بدلم جلوه کند ناگاه گرجا زت دبی تو ای لب یا گر چه هستم چو غنچه تصویر</p>	
	<p>همچو حافظ درین مان تا صر شعر رنده گفتنم هست</p>	
<p>بجرت ز اشطار حب کوهیت دل شوخم سگار حب کوهیت دل من لاله زار حب کوهیت درین گلشن بهار حب کوهیت دل در اشطار حب کوهیت</p>		<p>دل آینه دار حب کوهیت زنخوش سرخ شد دامان صحرا بود غمش فروزان شمع نیک ز جوش گل هوا گردید رنگین چو چشم آینه پنجره و بارت</p>

	دل من خاکسار بکوهیت بلندی افتخار بکوهیت نمیدانم غبار بکوهیت		چو اختر زیر گسترش است شکوه نخل طو شمع بشکست رم آهواز و صد دشت دورت	
		چرا ناصبر نگر و مهر انور دل آئینه دار بکوهیت		
	ندانم داغدار بکوهیت بهار بی غبار بکوهیت نمیدانم شکار بکوهیت فلکها خاکسار بکوهیت در انجم ثار بکوهیت سپندم سقار بکوهیت		دل من لاله زار بکوهیت شد از آئینه روشن صحن گلشن طلید در خاک خون مرغ دل من نمیدانم درین بازار سودا بود در آب و صد تاب خورشید فروز و شعله او آتش طود	

<p>طیپ چون موی آتش دیده بخورد پیرین ساز و در رنگ خورشید</p>	<p>نگه بی اختیار جلوه کینست نشان آشتی جلوه کینست</p>
<p>نگردد سر می چون چشم خورشید دل ناصر غبار جلوه کینست</p>	
<p>از بیل خویش در حجابست بیدار چنان کنم من او را از پر تو او سینه من روشن از گوشه چشم خویش سویم خواهش چه کنی جواب از یا مکتوب مرا جواب بنویس بی خال عذار لاله گونت</p>	<p>کل این چه اوست چسبست چشم تو که نیم مست خوابست رویت که گلی ز ما هتاست گاه بی نگهی بکن صوابست نمکشودن نامدات جوابست دل خوش کن پلان جوابست در آتش عسب دلم کبابست</p>

سوز دگر هم بپرده چشم
چون رویتودید در نقابت

از نیک بدش مرغ ناصر

در کار زمانه انقلاب است

صحبّت ما و او بهم ساز است	مطرب بزم مانوش آواز است
در دولت بروی ما باز است	صبح عشرت قرامی مصلح است
رخش از آب زنگ ممتاز است	از گل سرخ بوستان بهشت است
مرثه یار چپنگل باز است	پنجبّه او دل مانع کد است
این چه طرز است این چه انداز است	غافل از حال زار ماحده است
چشم عاشق براه تو باز است	جلوه فرما که دیر شد بسیر است
چشم او سخت ناوک انداز است	صاف از دل گذشت پیکان است
چشم آینه طرفه غماز است	هر چه ببیند بگوید از مردم است

سیر ز آسمان کند بدی
 نیست نعلم با تشن نشویش
 ذره بی پر آفتاب رسد
 از گدائی که صبح شام کنی
 هر کجانش هست نوشی هست
 نشاء دار و خو ساری هم
 گشت فرعون عاجز موسی
 هر کز انیت در زبان بند
 از انبیا نمی خشم شیش
 راز عشق تو هست دور در آن
 میکنم چشم خویش را سیرا

مرغ آه هم بلند پروا است
 ماه و خورشید درنگ و تاز است
 جوشش شوق بال پرواز است
 خاک در هر دو دیده آست
 غار با گل همیشه انبیا است
 نرگس یا سرپر داز است
 مبطل کفر سحر عجا است
 سر او همچو شمع در کار است
 سینۀ من چو سینۀ باز است
 عمر بارفته ایم و آ غارت است
 سبزه گلشنش نوا غارت است

خاک پایش شدم نمی نگرد	دلبر شوخ من چه طنابست
-----------------------	-----------------------

ناصر از سرو بوستان بهشت

قدش از راستی سرفرازست

<p>طرفه عیشی در گلستان نو بهار آورده است</p> <p>نیست خاری تا توان بخود ز نگاه باغبان</p> <p>عندلیب مست عاشق را دل جان تازه شده</p> <p>واغهای سینه من آتش خسار است</p> <p>عشق نبود هست این جبرص و مہوی نفس شوم</p> <p>از فروغ رنگ فیض آثار آن خورشید و</p> <p>چون نخیم از پی تعظیم او از زیر خاک</p> <p>از مروت نیست با او خفت و بی گزینی</p>	<p>بلبلان را فروده از گل بی شمار آورده است</p> <p>تاخت فوج گل چنان بر خارزار آورده است</p> <p>با دجی نگهتی زان گلزار آورده است</p> <p>آنکه روم و روسوی لاله زار آورده است</p> <p>هر که در دل خطره از بوس و کنا آورده است</p> <p>نونهال گلشن اسید بار آورده است</p> <p>بعد عمری بر سر خاک گذار آورده است</p> <p>خشم عاجز گر به پشت انکسار آورده است</p>
--	--

قامت عاشق بسوز عاریت محتاج است	از درون خویش آتش چون چنار آورده است
وقت نوشی ست ساقی ساغر لبریزد	مژده عشرت گلشن نو بهار آورده است
راه صحرانگسیر با ما گرتو هم دیو است	ابر نوروزی گذر بر کوهسار آورده است
شد زمین آینه یک سیمه صحن چمن	باد نوروزی صفای روی کار آورده است
من شاد می ست پا گر کم کنم بنو عجب	قاصد فرخنده پی مکتوب یار آورده است
شد شام جان عاشق تازه ز بوی خوش	کاروان لاف او مشک تار آورده است
ساکن بیت احزن هم اینهمه محنت نید	بر سرمانچه طول اشطار آورده است
چشم پوشیده است از دنیا و از عقبی در	هر که روی لبوی آن گار آورده است
هر سر موئی حب را دار دلی در بند خود	کاروان لاف جانان شیشه بار آورده است
همچون سرقاط صبر و قرار افتاده است	در غیری هر که یادی از دیار آورده است

نوع و من معنی آرایش ز سر تا پا گرفت

خانه ناصر چه در شاهوار آورده است

اسب ناهنجاره رهنجاره کردن مشکل است	رام این نفس بدایاره کردن مشکل است
بر مصور باد را انگاره کردن مشکل است	شکوهای مکران مکاره کردن مشکل است
ورنه این بیچارگان ز چاره کردن مشکل است	کار ساز مردم بی دست و پا باشد خدا
گروه تصویر آن خساره کردن مشکل است	صفحه قرطاس لعن آن میکند پای قلم
شیشه رحمت بنگ غاره کردن مشکل است	دل بدست غم سپردن است از آوستین
احتیاط نه ز آتش پاوه کردن مشکل است	نیست غیر از سوختن حاصل وصل گلخانه
مهر از رو برو نظاره کردن مشکل است	بی نقاب شرم سوز حسن و نظاره را
خوش را خود ثابت و سیاره کردن مشکل است	این سکون دور باد خست یار دیگریت
خویش نظاره مه پاره کردن مشکل است	چاک میگردد کتان صبر و طاقت بسیر
احتیاط این مجنون این باره کردن مشکل است	چار دیوار است تن بنیاد او باشد ز خاک

<p>ابر می یزد و چشم خوشتن آب سفید عالم تسلیم هر کس را نمی آید بدست عاشق صادق بهر صورت پیک کیفیت طفل بدخواه گزیدن سینه را خون میکند دل ما برده هست منکر میشود آتش و شوخ آشنایان قدیمی را در گرفتار شده است</p>	<p>همچو مادرگان بخون فواره کردن مشکلست کار نیک انجام را همواره کردن مشکلست صبح کاذب را گریبان پاره کردن مشکلست احتراز دایه زین خوشخواره کردن مشکلست آشنائی با چنین عیاره کردن مشکلست آشنای نو بخود و غمخواره کردن مشکلست</p>
	<p>در بیابان بلا خیز خون ما صحر چو ما خویش را چون گربا و آواره کردن مشکلست</p>
<p>مهربانی نمیکنی بر ما ترا زیب بسته است و در باد او چشم بد از قامت زیبای تو در پناه سایه تو عالمی آسوده است</p>	<p>بهر عمر و دولت انرین عازر مینده است خلعت شاهنشاهی نام خازر مینده است بر سر تو سایه حفظ خدا ز مینده است</p>

سبز شد و بی مین گل گل چین بشکفته است
 بستن مضمون گیوی درازش مشکل است
 میدهد بر باد آخر نیمه خود را بجا
 نیست هرناشسته ولی لایق نظر
 میرود سپاه هر کس کی بجائی میرسد
 راه نزدیکی جوسل حق ازین بهتر است
 از ارادت مطلب دنیا و عجبی حاصلست
 از غرور حسن خود آن خسرو ملک ادا
 ساخت با گرد ملامی این دل پر خونین
 جلوه شتام نمیدانم من از لطف و غضب
 لفظ رنگین حسن معنی را نمودی میداد

می کشید در چین فصل و هوا زینده است
 طبع موزون هر قدر باشد سازینده است
 گر نباشد در درون سبزه هوا زینده است
 گر نه بینی سوی هر کس از جای زینده است
 قطع کردن راه را بار همنما زینده است
 روی دل کردن بسوی اولیا زینده است
 بنده را با صاحبش صدق و صفای زینده است
 کج کند گر چیزه بر سر از او زینده است
 چشم مخمور تر اگر تو تیا زینده است
 هراوائی میکند آن آشنای زینده است
 بر قد موزون او گلگون قبا زینده است

سیکند حاجت روا از بسکه ناصر بنام

پیش آشفته عرض عازینده است

ای یار مرا غیسر سر کویتو نجاست

گسترده از آنز که زلفت بجهان دم

ما گردن تسلیم به تیغ تو سپردیم

از چشم حیا دیدن آنزوی حلال

از چشم تامل تو بین عکس بدونیک

صد عهد ماباستی وای یار شکستی

از اهل جهان چشم مروت نتوان فیت

صد توبه ز می کرده صد بار شکستم

بر روی تو گویم سخن رو ورنیست

صدیدی نتوان یافت که در دام بلای

داری تو تغافل گنه از جانب یانست

زاهد تو همین زانکه بچشم تو حیات

کی جلوه دهد تا که در آئینه صفایت

چون با صبا هیچ بعد تو وفا نیست

این رسم درین مردم بی شرم و حیاست

صد حیف ازین کرده بما شرم و حیاست

ناصر همه گلزار جهان سیر نمودیم

در پنج گلی نمکتهی از مهر و وفا نیست

بهر گلشن که آن سرو جوان است	بهارش ایمن از جو خزان است
ز رنگ و بوی او در گل نشناخت	مرا با گل محبت بهر آن است
خیالش در دل من جای کرده است	پری در شیشه من می جهان است
چو بلبل نغمه پرداز است چایم	لب او از حکم گل فشان است
تو بار غم گذاری بر سر او	دل بیچاره عاشق ناتوان است
چرا در سینم دزدم آه اکنون	ز خون دیده حال دل عیت است
نباشد در میان هرگز جدائی	که حسن و عشق با هم توان است
نولیم شرح سوز عشق این	قلم در دست من آتش زبان است
گللابی میتوان پاشیدم رو	ز تاب می خزش آتش بنیت است

ز جوش اشک چشم زار منم

بسان چشمه آب روانست

رسیده طایر جان را به بند کرد و گدگشت	فشاندن پرو بالم پسند کرد و گدگشت
زود شکست بر بود و برید و بست و بست	هر آنچه بر سر عاشق گفتند کرد و گدگشت
عروج سرو و صنوبر زاعت بار افرا	به بوستان چو قد خود بلند کرد و گدگشت
بیک کرشمه ترکان چشم آفت خیز	بنای صبر و شکیم زجا بکند و گدگشت

فروخت چهره چو گلنار آتشین بوی	
دل چند ده ناصر پسند کرد و گدگشت	دودمان

وانعهای پیکرین خنده زن بگلشن	دود آهیم شمع بزم در دماغ گلشن است
هر یکی شمع تجلی بخش دماغ الفت است	هر قدر پیکان بیدارش که مارا بر تن است
نرگس شهلاست چشمش غنچه نعلینش	تاب زلفش سنبستان رنگ ریش گلشن است
نسبت عشقش از آن ساعت که محکم بسته است	کار ما جان دادن انداز او دل بردن است

<p>در بر با حاصلی از ما در آیات نیست ضبط انفس است خضره مقصدی فنا راز عالم گربان آئینه نبایدت فیض عشق بی نیای از باغ و صحرای کرده است</p>	<p>غیر طفل اشک کان هم قطره نبرد نیست شعله با لگ بر ششمی برای هست نیست آن لپاره سنگی ز کان آه نیست هر کجا در یاد روش می نشینم گلشن است</p>
<p>وصف انوار جالش را چه سپیدی ما این سخن ماضی ز مهر عارض اوروش</p>	
<p>دل من گوهر کیتای عشق است تعالی الله چه خواهم من ازین شیا دهم عرض کمال خود پیش چه در عمان چه در کوه و چه در شهر زمین گریست گرو کشتی بود چرخ</p>	<p>سرمین کاسه سودای عشق است رواق دیده ام ما وای عشق است هنر بین دیده بیندای عشق است بھر جا بگری غوغای عشق است غریق موج در یای عشق است</p>

دل من تا سوخت با لب همنشین	تد ز و آتش سو وای عشق است
هنر سنجی کنم نه بنگست چینی	مرا ارشاد از مولای عشق است
هلال آسمان عالم جان	شعاع ابر کویبای عشق است
اگر ساغر اگر مینا اگر می	بشوق نشسته صهبای عشق است
بعالم هست گر آب حیاتی	نم ابر بهار افسر ای عشق است

بشایان سرفروهر گزینام
مرانا صبر سو وای عشق

این دل صد چاک من مشتاق زخم کارد	دایم از مرهم گریزان ست چون پیر آرت
از تعاض ما و من گاهی نیار بی زبان	ای در یغام دم از جور فرستگار است
چشم خواب آلوده یا دار شب نشینی میدرد	دور باد او چشم بد از دولت بیدار است
شیشه دل را شکستی ای پری هرگز نبود	بیدلان ما نیست در امید از دلدار است

اینقدر سوز جگر تا صبر ندانم از کجاست
گل گریبان چاک و بیل در فغان از زاری

شوق رسا براه طلب بهر من است	آه گره کشای دلم شهپر من است
از سوز عشق طور تجلی است سینم	صد نخل ایمن از شر اخگر من است
از مین هفت پایه ام از عرش برتر است	گردون غلام حلفت بگوش در من است
تا سوخته است برق نگاه کسی مرا	در چشم حور سرمه ز خاکستر من است
هر یک جدا جدا چنستان لاله است	گلهای داغ عشق که بر یک کمر من است
هر جا روم بنجا کشانده است نجیب	عالم تمام سوخته آخر من است

ناصر بهایه من میبرد پی
تا چتر آفتاب فلک بر سر من است

این چشمت این صبح الوار است

این زلف است و این چرخ است

این چه قدمست این چه خسارت	این چه شمشاد و این چه گلزار است
این چه نظاره این چه خسارت	این چه آئینه این چه دیدار است
این چه چشم همیشه مست شراب	این چه خمخانه این چه خسارت
این چه ابرو دست جان شوق گیر	این چه شمشیر تیز خنجر است
این چه خال این چه تار زلف سیاه	این چه هندو دست این چه زمار است
این چه شمع زبان شعله گدا	این چه فشار آتشین باهر است
این چه چشم این چه طره مشکین	این چه آه و این چه تار است
این چه چشم سیاه باد و فروش	این چه دست همیشه بهشت است
این چه خط این چه زلف عنبرین	این چه ریحان این چه عطر است
این چه دل تشنه لبخون جگر	این چه جانی ز خویش بهزار است
این چه گیسو و این چه پیشانی	این چه صبح است این چه شب تار ^{ست}

این چه لب این چه عارض زینا	این چه نسیرن این چه گلنار
این چه پیر این چه پیله کج	این چه زربان این چه زرتار
این چه زهدست این چه مکروه	این چه تبیح این چه دستار
با ادب گو سخن ز بی ادبی	سر منصف بر سر دارست
<p>میر دل کلام تو نما</p> <p>این چه سحرست این چه گفتارست</p>	
خطه تر چن پللی بیشک	دیو سارست بل از ان ستر
باد نکبت زد صبح و سحر	حاصل کشت و کار او ضرر
ز بهر آلوده شیب و جوی	همچو گوگرد خاک پر شرست
خاک باران بجای باران	گر چه ایام منیض ابرست
میشنیدیم نغمه رز را	آنچه دیدیم خاک سرست

مفضل و برنا و پیرا دیدیم	کینه و ریکه گریز یکدگرست
بستوه اند ناطق و صامت	این چه آب و هوا می اشته
قول شیر خدا مشاهد شد	که سفر قطعه من التفتست
زنده در خاک گشته است جهان	خاک بر سر کسی که در سفرست

ناصر این قطعه جمیم بود	
هر چه گویم از آن یاد نه شد	رجل

خورشید موصافی پشانی من است	آئینه در تحسیر حیرانی من است
تنه من بتنگ ازین ندگانم	تیغ امل بجان گرانجانی من است
کج خلق کی شویم ترش رویی رب	طبع سلیم سفر حبابی من است
پیکس نیم ببادی غیبت فیض عشق	یا و کسی مصاحب بوحانی من است
آصف بزرگ شعبه اوله جهان	ز تار بند دور سلیمانی من است

دوریت اینکده نام کرم نیست	کس را چشم ز بیمه سامانیست
---------------------------	---------------------------

ناصر اگر رقیب بحر نمیرسد

مقبول اهل طبع مخدانیست

وار السلام گوشه میخانه بوده است	کوثر کب مقابل پیمان بوده است
خضری که ره روان جنم پی با و برند	در راه عشق سبزه پیکانه بوده است
ای پنجبر بنجواب چرانی درین چین	گلبلانگ عندلیب ز فانه بوده است
روزیکه من باده عشقش ز خود شدم	نی شمع بوسل و گل و پروانه بوده است

ناصر فروخت شمع زخت سینه مرا

آتش خمیر مایه پروانه بوده است

لب شیرین جانان انجبین است	خطا کردم زلال خضر این است
مکان دل چه جای دلفزائی	که آنجا خلوت یار گزین است

مقابل چون کنم آینه با	فروغ رنگ ویش آتشین است
بسان آینه در بزم مستان	همین حیرت نصیب بخت چوین است
لب لعلت کنایت اریست	تکلم نسخه سحر مبین است
نو شتم تا روایت از لب یا	حدیث خانه من شکرین است
ز کید نفس بد از پاس انفاس	مشو غافل که دشمن در کمین است
سلیمان دار سیر ملک کن	فلک فرمان پذیر این گمین است

بیانا صریح پای تاگ نشین	بیا تا صریح پای تاگ نشین که فرحت بخش جان غم گزین است
که فرحت بخش جان غم گزین است	

با خنجر باش ای دلا خنجر	پنجه در خنجر بگون است
گرچه از زمره ملک باشد	بچه خاری که او گرفتار است
خنبری گردد ترا می بین	دو طرف از خنجر نمودار است

فراق در هر دو شایسته است	یک بود صادق و دیگر کاذب
کاذب آن کاذبی بیک راست	صادق آن مستماتی گوید
جو هر شخص طرز گفتار است	سخن راست گفته ام بشنو
روح پرورد جان بشیارت	خبر صادقان شنو از دل
زانکه طبع زمانه پمارت	صحبت وقت را غنیمت دان
تا که در دست قدرت کار است	کوشش از بهر کار نیک بکن
قصر تن زان زمان که مسارت	پیش ناید ز دست و پا و زبان

ناصر از فیض صاحبان سخن
آنچه گفته است در شهر است

خواهی که شمع خواه نگه کن / آگهی است	چین چین و موج آب حیا کی است
و چشم ما نگاه و فدا / جفا کی است	ما پاک باز عالم تحسیرید بوده ایم

دل یک بود برای خدا آشنایی است	هر روز دل بجای دیگر می‌دهی
معنی یکی و حرف یکی مدعا یکی است	از لوح عشق یاد گرفتیم نام یار
در نه طریق راه دور همنمایی است	یک ره دوراهه می‌نگری چونکه اولی
تیر دعای گوشه نشین مدعا یکی است	ای دل صنای خاطر آزادگان طلب
سنگ و کلوخ و رتب شاه گدایی است	شاهنشاهیست عشق که در کبریای
پرواز بوم و سایه بال هما یکی است	آواره که رویه بسیاران نموده است
چون واریسی باسل گل و کوزا یکی است	جام و سبو و کاسه و ساغر بد نیست
به چپ دل و در نیم شود حرف مایکی است	از حرف خود پرتیغ نگریم چون تسلیم

ناصر بدانکه شاه عدل است بهر

این قول صائب که در مدعا یکی است

تا غمش آمد بدل چشم حیران خواست

از جای عشق او تنه با جانم تاب نیست

دیده یعقوب شد از فرقت یوسف سفید
 عرش را در جنبش آرد از طپید نهادم
 روز و شب از مهر و لیس عاشقان سوختند
 سر سبز پرچ و تاب از زلف و کاکل کرد
 رتبه اشکم ندارد گریه ابر بهار
 بالب اولعل را نسبت بزرگی میزند
 سرو آهن کو قفن نفی ندارد حبس مدعی
 هر طرف دیرتیم از حد فزون افتاده است
 تشنه گردی آنقدر جام دادم نوش کن
 نفی کن خود را چو خواهی در حریش جاکنی
 از تعین مساع و دیکتای بی مهت بود

تا تو رفتی از نظر در دیده ما آب نیست
 اضطراب عاشقان هیچشم با سیماب نیست
 داغ دل را سازشی با پنبه مهتاب نیست
 میوهی تاب میا زادر میانم تاب نیست
 موسمی باشد چو چشم روز و شب میر نیست
 آتشین سنگ ست چون گلبرگ ترسیر نیست
 در مرن چندین بدر گاهی فتح باب نیست
 چون دل دانا با عالم گوهر نایاب نیست
 در شب مهتاب آبی چون شراب نایب نیست
 عالم جان ست آنجا عالم اسباب نیست
 یار ما را نسبتی با طفل خوشخ و شاب نیست

حرف می‌پندند انداز و نثر اکتها می‌خرد	کور باد چشم ظاهرین که معنی یا نیست
بی غل و غش از گداز آتش عشق توشد	نقد دل را حاجتی با خانه ضرب نیست
سوزشی در سینه اش چون از می تو حیدیت	دوست منکر میشود عاقل که معنی یا نیست
بعد عمری گفت شب آیم برت طالع بین	عالمی خوابیده و در چشم اختر خواب نیست
کهنه دل از کارگاه چرخ مارا کافیست	ما فقیران را غمی از طلسم و سنجاب نیست
بحر بی پایان شعرست این ندارد و حاصلی	تا کجا گوئیم دیگر شوق استیاع نیست

عرض مطلب و برویش با هزاران آب و رنگ
 میتوانم کرد تا صحراییه آوا نیست

بغیر یار مرا خواهش گلستان نیست	بدیده سبزه ترکم ز نوک پیکان نیست
چه حد اهرمن است اینکه دستگیر کند	نگینه دل ما خاتم سلیمان نیست
بروز حشر چه مطعون شود ز رسوائی	ز عیب جوئی مردم کسی پنهان نیست

نہار چاک سراپا شود ز خار جفا	درین بهار بہر آن غنچہ کہ خندان نیست
بخوان اہل جہان چون گس موزنخا	کہ غیر ز ہر بلا ہل درین نیکان نیست
علاج کشتی چشم ز نوح کی آمد	بجوم گریہ زارست جوش طوفانیت
گہی ست نیل و گہی دجلہ و گہی عُمان	کدام بحر کہ در دیدہای گریانیت
بود محبت شان تا بہار بر جایست	میان بلبل و گل ارتباط چسبانیت
ز حرف راست مشور خجای نمونظر	سکوت بہر آنکس کہ او خندانیت
شدی چو پیر چہ نفع از دامت و حشر	چہ لب گزیدہ شود آئینہ کج دندانیت
بکنج خلوت خود سیر عالمی دارم	مرابدل ہوس گلشن بیابانیت

دلی کہ بستہ ز ناز زلف یار نشد

سیاہ کار بود ناصر و مسلمان نیست

آئینہ دار نورند امر تفسی علیت	صبح بہار صدق و صفا تفسی علیت
-------------------------------	------------------------------

شاد و بلند رتبه آفاق بارگاه	خورشید آسمان سخا مرتضی علی ست
از کارهای بسته گره واکند مدام	مشکل کشای حلق خدا مرتضی علی ست
در کام خصم زهر کند از نگاه تند	یار نصیر ایل و فام مرتضی علی ست
صمصام برق بار ید الله بر حقیت	خلعت زدای کهنه و عام مرتضی علی ست
شب تاب و لعل کان مروت بکاف فقر	در خوشاب بحر حیا مرتضی علی ست
من خاکیم کدام صفت و صف او کنم	برتر ز لوح و عرش و سما مرتضی علی ست
بر حاجتی که هست مرا پیش او برم	مقصود بخش ایل و عام مرتضی علی ست

در موج خنیز حادثه کشتی فتد چه غم

پشت و پناه ناصر ما مرتضی علی ست

از زلف و روی جانان شام و سحر نشانت	نیز نگ نهنگهاش صد گردش نمانت
شام و سحر چو گویم هر خطه هر زبانست	در دل خیال رویت نام تو بر زبانست

ز انز که زهر دارد در کام زاده خود	نیلی قبا و گردان پیوسته آسمانست
ای دل در آتشادی در باغ عشق باز	هر گوشه گیر انجب فردوس آشیانست
عقاسی هست مایه بال و پر شاید	در تنگنای نیل چون عرش آشیانست
مانند ترک شمشیر غارتگری ندیدیم	دایم خدنگ نازش در خانه کمانست
از آه آتشین دم بگدختیم از هم	از مادگر چه پرسی نه نام و نشانست
چون شمع سوخت خود را از باگشتین	نخلی که خشک گردوبی آفت از خزانست
تیر کمان شکسته ناکاره هست لیکن	آه دل شکسته هر دم سر نشانست
در راه عشق ای دل منم یاور نهن آیم	بانگ جبرس همیشه با در و هم زبانست

فیض کلام ناصر ماز کلیم

الحق که لطف شمعش الهام بر جاست

گشت ازین مقدم خست

قلعه ترچپا پل مفتوح

ساجد بارگاه یزدانی آصف عصم بادشاه جهان عقل کامل سکنه رثانی پد پیمن لوای کفر زدا جمله کفار پایمال شدند تا علم دار بر فراشت علم قلعه از ابل کفر خالی شد بانگ دین شد بلند آوخته	تاج فرق شهبان فبست ناظم ملک دین و بهم ملت حکم را ن ممالک عزت سرفراز و قلعہ عظمت از شکوہ نشان پر شوکت موجب حکم لازم النصر پیشند از مومنان با ثروت بست و ناقوس هر دو در دست
ناصرین فتح نامدارمین باجلا کرد دیده فطرت	
دوش از خیال و تودل سیران دشت	از سبیل و نقشه و سرین فراغ دشت

دیدم بسایغ آن گل خوشبوی را که شب	میرفت و لاله زار برایش چراغ داشت
چون شمع کشته دو دلیپ چید از فرق	آن سر که شوق باو کشی و در مانع داشت
خوش آیدم جهان که بود پیش او قریب	میرنجید غنایب از آن گل که ز مانع داشت
بی در را بجالس عشاق با نیست	جا داشت آنکه بر جگر عشق مانع داشت
ما در عدم ز حسن خبر دار گشته ایم	بلبل درون پیضه ز گلشن سراغ داشت

امروز ناصر از تب هجران شدیم آب
دی بزم ما اگر چه ز رویش چراغ داشت

و صبح و گل ناگفته کم یاب ست	ترحم ست بر آن بلبل که در خواب ست
بنحواب هم نشنیده است چشمه سیاه	چنین که این دل پیچاره پتو پیاست
بطاق ابرو تو قبله راست کردم	و گر چه کار مرا بار واق و محراب است
چه وسعت ست بدریای چشم گریانم	بهر کجا که نظر رفته عالم آب ست

ز جوش سیل دل پر تلاطم ناصر
همیشه کشتی چشم میان گرد است

چشمش گهی که جانب آینه دیده است	در هر نگه هزار نگه آفریده است
تا خط بگرد عارض جانان دمیده است	صد نیش خار جور بجانم رسیده است
گاهی نگاه لطف ندارد لبسوی من	چشمش بسان آبوی خوشی رسیده است
چون موی تاب خورده آتش رسیده است	تارشته نگاه برویش رسیده است
و گیرد لم بجانب میخانه رو نکرد	تا جبرعه ز جام لب او چیده است
خون شد سفید و الفت یاران گشت	بد مهری ز مانه بانجبار رسیده است
نقد بهشت عیشش ز قطع علایق است	سرواز طفیل بی ثمری آرمیده است
صید مراد هر دو جهان در کند است	شخصی که دست خویش طلب کشیده است

جز شکوه نیست شیوه انبای زنگار

ناصر گذشته از همه خلوت گزیده است

صبح صادق نوربخش از غاض نیلوی است	نگهت با صبا رشک عبیر از بوی است
سنبستان کوه و صحرا از خطا شد بوی کمیت	آب و رنگ گلشن حسن از بهار روی کمیت
آسمان نیلی لباس از ماتم گیسوی کمیت	سیر برهنه از افق خورشیدی آید سحر
ماه نور از خم بر دل از خم ابروی کمیت	هجر خسار که کرده زرد رنگ آفتاب
قامت قوس قمر خم کرده بازوی کمیت	از کمانداران بگردون تا که می بندد کمر
جوشش بجز روان سرگردم جبهت جوی کمیت	در سرخ آب خلقی تشنه لب افتاده اند

این جواب آنقل ناصر که صائب گفته است

چهره روز آفتابی از فروغ روی کمیت

شمشاد پیش قامت او پای در گل است	خوشید پیش رنگ رخس فرد باطل است
هر دیده ور که هست بچشم تو مایل است	شبهانه چشم من شده محو جمال تو

بکش گره که کار دل بسته و اشود	در هر شکنج زلف تو صد عمل مشکلست
مهر دم زلال خضر چشاند بجان ما	شمشیر آیدارتو هر چند قاتلست
دار و اشارت نگهش جان نثار کن	اکنون ولا بجای شکیب و تحملست
من بخت کار عالم عشقم نه مبتدی	گر چه بر و گروصال مرا شوق حاصلست
در ابتداست آنچه بود نکر کار خویش	در انتهاهای عشق چه بسای تا ملت

تا صحرای بدر شده روشن این سخن
روزی خور و زهر پهلوی خود هر که کاهست

حب صدیق ترا که پیر منست	راستی مونس ضمیر منست
خاکسار در رسول شدم	سطح چرخ برین هرگز نیست
همراه مایه پیر همه شب	زنگ رخسار بال تیر منست
چشم شوخش اگر چه دم داد	زلف گیرش دستگیر منست

تیش غم هر کجا بود مرو	خار پای کنار گیسو
رقم عشق می کنم انشا	درد پرور از ان صغیر است
موج طوفان اورس فلک	دجله شمرند ده غدیر است
کلمه ام پر ز شکر شکر است	از فی نیشکر صیر است
مینویسم بحسن نامه شوق	عشق جا دو پان پر است
هیچ سروی بگردا و نرسد	الف قد اوظیر است
دل بایان ندیده اند بخواب	آنچه دریار دلپذیر است
محو آن یا کلبه بدن شده ام	بر گل جامه حریر است
چون دلم میل سیران کند	تابع طبع گوشه گیر است
همتم بادشاه ستم است	آرز و خجالت فقیر است

ناصر از فیض شغل نام خدا

دیونفس هوس حقیر من است

از من پیچ زلف که دل در کندیت	هر پاره اش چو شانه گرفتار بندیت
با ما ز حرف راست شکر سنج میشود	این نازگی خاطر بر شکل پندیت
یا دخی عند لیب کن ای گل درین چمن	مفتون و زار و شیفست و درد مندیت
دیوانه ایم و مست بهما حرف جو نیست	ناصح بآن بگو که شناسای پندیت

چین بر حبسین ز تلخی آیام میشود
تا صبر نه این طایم طبع بلند است

منم که آه رسا سر و بوستان من است	نشید و زمره بزم من فغان من است
دلیل سیر گل و بوستان مشو بلبل	کشاده تر ز چمن کنج آشیان من است
ز آب و خاک حوادث مرشته امدا	نشان تیر جفا مشت استخوان من است

چه گویم از اثر نخت و اثر گون که من

بهر که سود در پی زیان نیست

شوخی نیست که در شیوه گفتار نوتست

چشم خورشید همین محو بدایت نوتست

که بر افروخت از شعله خسارت نوتست

سرو آزا دهمین بنده رفتار نوتست

آنچه چیز است که در لعل شکر بار نوتست

شانه در خور گیوی گره دار نوتست

نیش خاری نبود کز پی آزار نوتست

خوش نگاه بی نشنیدم که گرفتار نوتست

نشئه نیست که در زنگس خمار نوتست

بهر کرا دیده بیدار بود مال نوتست

یک دل سوخت در عالم امکان بود

خوش خرامان جهان حلقه بگوش اندرا

چه ملاحظت چه ادا آنچ که باید دار

جز دل خسته صد چاک من امی شکری

پای بردل من از کج سلامت باد

چشم گیرات ندانم ز که جاد و آفت

سبزن مزرع خود ز اشک ندانست

ابر را مرتبه چشم گهر بار نوتست

<p>حرفی که زنگ میبرد از دل شنید نیست نخلی که بی ثمر بود از باغ میکشند صد چاک زن چو شانه دل تابدار را زهرست شهید بخشش ابنای رودگاه</p>	<p>آن سر که درو عشق ندارد برید نیست دستی که کوه است ز احسان برید نیست در کوچه های زلف پریشان نیست دست طلب ز امان احسان کشید نیست</p>
<p>ناصر دوامی در دُل اندر دهان است گفته افتابی لعلش چشید نیست</p>	
<p>وارستگی ز قید تعلق رمید نیست محبوس شد در آئینه زانو خیل طوطی اگر نغمه سر است ناکست ای دستان جام وید از می غرور ای عقل نارسا بپی ما چه میدی</p>	<p>ترک مراد بر طلب نیست رنگ مراببال تحیر بر نیست شایان ز بلبان سخن گل نمید جام ممت را بسراخر کشید نیست ما را ز خود چو آهوی خمی نیست</p>

سیکفت عنذیب گجلباگ محفو
اکل برگر یزوسنبره بفکر و نیست

ناصر علاج تشنه لبیهاسی جان

لبهای طراوت جانان مکید نیست

شمع را پروانه از سوز جگر خواهیم نوشت

حرف شاداب لب از آب گهر خواهیم نوشت

معنی باریک آن موی کمر خواهیم نوشت

وصف خطش از مداد مشک تر خواهیم نوشت

حرف سوز عشق بر بال شرر خواهیم نوشت

بعد ازین راز دو عالم پنجه خواهیم نوشت

شرح آنزلف پریشان سر سبز خواهیم نوشت

موی بوقفسیر خشنش راز بر خواهیم نوشت

برق را از آه کرم دل خبر خواهیم نوشت

وصف رخسار تو بر گلبرگ تر خواهیم نوشت

بر بیاض چشم خود از حسنه مدنگه

حرف رنگین لبش بر برگ گل خواهیم نوشت

میتراشیم خامها از آه سوزان هرنفس

شد و اوم روشن از انوار سیما کسی

شاخ سنبل شد قلم در دست من از جذ شوق

آیت نیزنگ عشق از خط و خالاش خوانده ام

از بجای حسن او هم پیش او از بکسی	شکوه اش را بیشتر ز بیشتر خواهم نوشت
پیت ابرویت ز بس سرشق فکر گشته است	مصع قد تو بر لوح بصر خواهم نوشت

پنجم ناصر ز سحر ز گس همپارو

از دل پر در و حرف پنجه خواهم نوشت

یاد تو بجان با تیرین است	دل خوش کن عاشقان بید است
هر چند در با کنی هوایی	تیرنگه تو لوثین است
هنگامه زلف مشکبارش	از شام گرفته تا بچین است
دل را ز عنسم و الم رها	هر چند که ناله ام خیزین است
از فرقت یار بر نیاید	بر سختی جانم آفرین است
رحمت بکسی که یک نفس هم	از کرده خویش شکرگین است

ناصر بصرق قشانی یا

پروین از مهر خوشه سپین

دصحن باغ آن و در غنای آمده است	یا شاخ گل بصورت انسان برآمده است
با تاج زر چه کار که مردان عشق را	زنجیر و داغهای جنون یور آمده است
ظاهراً حقیقت عسل و کمال است	عشق از قیاس هم و گمان برتر آمده است
زان ترش روز غمر شیرین با آد است	پرویز را که دل بسوی شکر آمده است
دیوانه را بگشت گلستان چه الفتی است	دامان کوه و دشت با و خوشتر آمده است
حاجت تو عرض نه دار بان بادشاه حسن	مسکین گدا می خسته دلی بر آورده است
امروز یار در بر هم آمد بوقت نزع	ای غم تو دور باش که غم من مرده است
آئینه دید یار و جهان گشت پر ز نور	با آنکه مهر و ماه معتدل برآمده است

ناصر اگر شکست قلبت در چه دود

از غمره اش فرار بصب و لشکر آمده است

وسعت آباد دل ما را فضای جنت است

همچو نرگس هر گلی چشمی است بهر دیش

عرض مطلب کی تواند کرد عاشق و فریض

می پذیرد نیک بآئینه تا در صفا

ماز سوز ناله داغ و او ز شادی خنده و

گر حضور دل ترا مطلب بود گمنام بش

گر بمنبت نعمت الوان دهند نه هر دن

در بهاران هر که جان داده است از فرط غم آ

کار و انرا پنج رهزن میرسد از بهر حال

حالمی را مست می سازد بد و رسا غری

هر که روزی نید مهرش درون سینه کشت

و در جام با ده نرود ما کند وحدت است

سخت حسن لفریب ما ز عاشق الفت است

تا که او را دید چون آئینه محو حیرت است

هیچکس را نمی ندارد تا که در دل کلفت است

چون گل و بلبل میان جان و جان صحبت است

آفت آسایش باطن عروج شهرت است

قرص نان من و سلو آست گری منیت است

گر بدانی فی تحقیقت غرق بحر رحمت است

از سر هستی چو بگذشتی دگر امنیت است

در می خنجه چشمش عجب کیفیت است

خال کنج لعل نوشین تو شم الفت است

<p>در بهار بوستان حسن او موی میان هر که بامهر و زرد زود برگردان هر کمالی راز والی لازم آمد در جهان</p>	<p>رشته شیرازه گلسته جمعیت طالع برگشته مارچین خاصیت نور ماه چارده دیگر بسوی رجعت</p>
<p>ناصرین مصرع صائب ننگ طبع ز وسعت مشرب عبارت از فصاحت</p>	
<p>بود صفا ی دلم آنچه هست عشق زبان شکوه ندارم شرکایت نیست هزار بار بدم گفتم و میگویم چگونه با گل رعنا و بهیم بهش زمین بخت که بادوست هم و شایم زاشک دیده خونین لاله شکفته شده</p>	<p>منه بهانه میانه بهر آنچه هست خود است هزار جور تو خواهی کنی بکن که نکوست بگو بگو که زرخسم چه گفته تو نکوست بماز جوش محبت نگار ما میگردست و گرنه جایی شکایت ز دشمن بدگست لگو که لاله دشت جنون ما خود روست</p>

خواب میکده چشم آن غزال شیدم	نه شوق با دود کشیهانه الفتی پُست
خدر کنسید ز تیغ زبان این مردم	جد اکسند بیک لجه گوشت راز پست
بگر و چهره آن ماه خط زنگاری	بسان سبزه ریحان نمید بر لب هست

ز حال دل بتو ناصرد گر چه گفته شود
که زخم بر سر زخم هست و آغ هم بر آوست

یارب آن یار گزین خمگین من کجاست	آن گل خوشبوئی ننگین آتشین من کجاست
در فراقش ناتوان گردیده ام مانند کاه	ای صبا با من بگو آن نازنین من کجاست
با ختم در عشق او چیزی که با خود داشتم	آفت صبر و قرار و عقل دین من کجاست
از تب عشقش سراپا سوختم مانند شمع	داروی درد دل اندوگین من کجاست
از فراقش قائم ختم گشته مانند هلال	آن میده ابرو کمان شرمگین من کجاست
در غمش چون عنکبوت ز لاغری گردیده ایم	آن بت نازک میان نازنین من کجاست

از خدنگ غمزه اش صد زخم دارم جگر	آن مایه بروگان هر چین من کجاست
قامتم از داغهایش حسنه زنبور شد	لاله روی شهده حرف نازنین من کجاست

در کندگی سوی رعنا غزالی بند شد
این زمان ماصرول صحرایشین من کجاست

آن جام و آن صراحی آن لسان کجاست	آن سرو و آن صنوبر و آن بوستان کجاست
آن حسن آن جوانی و آن شوقها نماند	امروز آرزوست که با دوزخ آن کجاست
گر د جهان بر آمد مآمانیافتم	آن یار را مقام کج و نشان کجاست
امروز و آن کهست و کنج غنیمت است	آن یار را که یاد کنی آستان کجاست
آن یار بی نشان نبود جوهر و عرض	از دوست هر چه هست مرا و امکان کجاست
ساقی با اشارت مینا چه میکنی	قامت خمیده خواهش طبع جوان کجاست
ببل بطرفه سوز جگر گفت در قفس	آن باغ جانقر او گل آشیان کجاست

صد پیچ و تاب داده مرا حبس کوه	زلفت و در کتاب که تاب توان گنج است
-------------------------------	------------------------------------

چون مردمان دیده بما او پدید نیست

ناصر تو راست گوی که یار نهان گنج است

از بلند و پست دنیا هر که آواگانه است این دل دیوانه را با دی مشو در محفل بالضرورت دید داریم و اندکی هم خود داریم از بلند و پست و عرض طول منتر لها غم بر سر کو تیا زلفت چون گداز افتادیم از ضیای جانفزا و صبح روشن غافل ربط خود با صادقان پاک چسبان کرده است این همه رنگ توانائی که میبارد چهره است	گفته او نردار باب دول دخواه نیست ناصر هرگز نباید چون تو او گمراه نیست در گلستان جهان یک میوه دخواه نیست در تحصیل عشقش سعی ماکوتاه نیست گرچه ما را در حریم خاصیت ای شته نیست هر که او را چشم سپارد دل آگاه نیست هر که او را سر بر روی ملک حب جاه نیست کبر بار اگر بدل دردی ز برگ کاه نیست
--	---

این جواب آن نخل ناصر که میگوید
پشت روی کا عالم هیچ یک در نخواهست

آن یار گزین تا که درین ره گذری داشت	افشانند بنجا که قدمش هر که سری داشت
امروز با غیار سمگار رفیق است	آن یار که گاهی بسوی مانظری داشت
گلچین چه کنی حناری جانم که درین باغ	این بلس بیچاره گهی بال و پری داشت
از دیده سرکش جانش نتواند	نشاخت ادا آنکه صفای بصری داشت
از چشم حقارت منکر ز آنکه بگلشن	این نخل حسن ان دیده گهی که بری داشت
ای با و صبا اینقدر از راه کرم گوی	آن نوگل مبیبا که ز ما هم خبری داشت

بشاخت نگاه کرش جوهر ناصر
از موجه عمان تو هر کس گهری داشت

این دل ز حد خود قدیمی پیشتر رفت	یعنی ز کوی یار بجای دیگر رفت
---------------------------------	------------------------------

<p>از تیغ ابرو تیور و داغچه بر سرم چون موی تابدار تنم گشته و نهون یک انگرفسز دل در بساط ماند هر جا که رفت اهل نه غرض بخت جائی رسیده ام که نیاید بوم کس</p>	<p>بر هیچ محل خشک جز تر نرفت از جبت و جوی آن بتا زک کمر نرفت در چو یار آنچیز این چشم تر نرفت آب گهر ز گردی می بد نرفت سعیم مگو برا طلب بیشتر نرفت</p>
<p>شمع جگر گداخته ناصرخو بخت تا تاب بود بر سر من در دس نرفت</p>	
<p>عالم همه نزن تنگده جلوه یارست غمهای گذشته گرو نسیم نمودیم هرگز دل بی درد بیک جونتانند در چار سوی شش جهت از دیده وحدت</p>	<p>هر سو که رو فطره همان بانغ و بهارست ساقی بطلب باده که بهنگام بهارست در چار سوی عشق همین سم و شعارست هر سو که نظر کار کند جلوه یارست</p>

د فصل خزان بلبل و نسخت می گفت

این گریه خونین کند آن ناله جانسوز

هر تخم گلی را که درین مزرعه کشتیم

مخت جگرم لاله صفت و داغ نصیب است

در بحر بسیند از خس و سنگ و نظر کن

شکر است بجزیند و دست گزاید بخایم

گل غم سفر کرد و گلستان همه غارت

ما را بدل و دیده همین عهد و قرار است

بعد از سر ما بر در تقوید مزار است

آه دل و اسنوت ام نخل شرار است

خس از ره تحقیر و آغوش کنار است

ما را به بد و نیک تو ای غیر چه کار است

در بر تقوید مزار است

ما را هوس دیدن گلزار نموده است

صد داغ بدل ناصر زان لاله عذارت

فرقی کنون میان قیامت نموده است

آسودگی بکجج قناعت نموده است

در خاطر سحاب سخاوت نموده است

در دوستان نشان محبت نموده است

بر هم شده است هیئت ترکیب روزگار

یکسان به سز زمینند به بهره ز خود

افسوس شرم چشمت مروت نمانده است

در طبع هیچکس ره الفت نمانده است

دیگر دل و دماغ حکایت نمانده است

ز انرو به ابر موج طراوت نمانده است

از اهل دهر شکوه احسان نیکنم

گر وجه بدامن و لهانت هست

چون شمع جانگداز خورشید بزم در

آتش ز آه من بهوادر گرفته است

ناصر فیض عشق چو آهسته گشته ام

در خانه ام مستاع که ورت نمانده است

شیرازه محبت مضمون آن میان هست

بر رخ خوش قدان چون آسرو قد میان هست

بر رنجهای مخفی مرهم نیستوان هست

از دست ما شاید درهای آسمان هست

بر دوستان ز کینه این در نمیتوان هست

تا مصراع قدا و صورت گر جهان هست

تاب و توان ربو و از اندازهای نگین

از ناو کنگارش در دل هزار چاک هست

بانا لهای جانسوز مشکل کشای چشم

باناخن محبت از دل گره کشودیم

<p>پست بلند معنی مضمون حسود وارو از دست جوای جان پیرون چنان آید از بیخ بزرگسده است سیل فناش آخر</p>	<p>تا دید روی او را طبع رسای جانست مهر تو در درگ و پی چون نعره آخانست هر کس که در جهان پر شور آشیاست</p>
<p>در عالمی که ما نیم ماص بیکین بنا با وصف نیکبان شورا ز گفتگو زبانست</p>	
<p>هر دوش بهر کشتا دل کلید محبت دل تجلی گاه حق آمد اگر بیند کسی آیه لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ كُوشْ كُنْ دو گلستان محبت هر چه روید با برست وسعت آبا و قاع طوفان ملی بوده است شرم پیری را بغزت اگر کسی اردنگاه</p>	<p>با صبا زانروم گفت و شنود گیرست بر سر هر روزن او چشم و دید و گیرست عاصیا نرا از کریم خود امید گیرست این چمن را آب و خاک سر و پید گیرست در ره هر گوشه اش نور و وعید گیرست موسپیدی بهر دور و فرسپیدی گیرست</p>

گرچه پشیمان جهان در حضرت تو بنده اند
ناصر سکین بدرگاهت مرید گیر است

<p>چون گرد باد دامن صحرای گرفته است در سر بهوای عشق تو ما و گرفته است آه از آن حسیح ز طوبی گرفته است شمشیر موج از کف دریا گرفته است از بسکه در عشق بدل جا گرفته است دیوانه راه دامن صحرای گرفته است دستم کمان قوس قزح را گرفته است این زال بهانخورده دنیا گرفته است یارم خبر زنانه شبها گرفته است</p>	<p>در خیربال لعل تو ما جا گرفته است دول غم منداق تو ما جا گرفته است از زور عشق رتب بالا گرفته است اشکم بزور دامن صحرای گرفته است کار دم میسح کند آه سر و ما ای عقل نارسا توره شهر خویش گیر دشمن چگونه جان ز خدنگم بدر برد پسند و صحرای جان جوانان نامدا با نامه ام چه کار و بقاصد چه حاجت</p>
---	---

این طفل اشک شیش ازین در کنار بود	امروز ره بجانب صحرا گرفته است
----------------------------------	-------------------------------

ناصر پخته چشم من نیست نسبتی بنگر که حرف برب دریا گرفته است

هر جا که بنگری بود و جایگس نیست کنیم نقشهای مخالف ز لوح دل آسایش لبست که بکنج قایم است از ماسوی چو آبوی و شتی ریده ام از پنجه عتاب اجل لحه بیش و کم	پهچون و چگون و او را نظیر نیست چون مهر یا نقشش گردن پذیر نیست دربارگاه و کلب شاه و قفیه نیست جز یاد و دوست هیچ مراد ضمیر نیست شاه و گله او پس مر جوان را گزین نیست
---	--

جز خاکساری در دولتسرای عشق ناصر هیچ باب لم را گزین نیست
--

عمر نیست که دل بر سر کو تو مقیم است	رحم آره که در پیش خدا اجر عظیم است
-------------------------------------	------------------------------------

از راه کرم بر سر این خسته گزین	دیدار تو ای یار شفا بخش سقیم است
داریم بسر منزل و لدار مقامی	ما را نه بدل خواهش جنات نعیم است
هر چند که تروا منی از بحر گذشته است	نومید مگر دیم که لطف تو سیم است
گر دوشناز و دوسبیل مرضم	پیارا اگر تابع منم مان حکیم است
دنیا نبود در غور خاصان الهی	و پریش سگ انداز که آن غم میم است
یکتا ست بیکرونی خویش غم تو	هر چند دل ز تیغ جفای تو دویم است
هر نخل که بی بر بود از باغ برآرند	هرگز تو کم نخواهی آزن که تخیم است
در ظاهرا اگر سیر بیابان کند اما	دیوانه ما برد آن شاه مقیم است

در موسم گل بامی و معشوق بیایم	نایب چه کنی منع که آئینم است
	زین

آن دل که غم خال تو جانانه نخورده است	هر غمی است که در کج نفس مانده نخورده است
--------------------------------------	--

فوت نکشد آنکه خور و ذره خویش	سپید فلک همت مروان نه خورده است
با قصر فلک فرشتش زمین کارند	وارسته عنم از بستر و کاشانه خورده است
از ابل طلب رنجه مشوز آنکه یقین است	یک چه کس از روزی پیکانه خورده است
مور کوچه زلفش نبرد راه کسی کو	صد زخم بدل چون جگر شایه خورده است
این گریه جانسوز ندامت ز چه راه است	گر شمع بدل حسرت پروانه خورده است
نامور بود آن عاقل دیوانه که گاهی	سیلی برخ از پنجب فرزانه خورده است
صد بار افتاده است ز سرزمی پند آ	فرزانه مگو لغزش ستانه بخورده است

جز تارک و سیاهی نیکیست که تارک

از دور فلک بازی طفلانه بخورده است

هر چند کل بخت ده و گرم تغافل است	خنین جگر زنانه جانسوز بیل است
با و صبا بسوی چمن روی کرده است	ای مل ترا ز خویش نه جای نامل است

<p>ای فلسفی متدیم تغیر پذیر نیست این ییچ و تاب رسته جانرا که میداد بر پیکر مبارک اهل فن و فقر رنگ بهار رویتودر چشم عاشقان رنگ صبیح چهره او رشک یا سمن</p>	<p>بنگر که کار جسم جهان در تزلزل است ما راست یا کمت دلا ویز کا کل است نقش حصیه رسکه نقد توکل است موج مل و شعاع غور و کبیت گل است خال سیاه چرده او تخم سنبل است</p>
<p>نا صحر چه خوب گفته اسیر و اشناس مگذ ز رزق جواب تغافل تغافل است</p>	
<p>بدل الفت مرا ایجان انوشه است برابرست منت از آب خضریت نتا بدنجیه هرگز روی زخم بهر صحر که بسینی لاله زاری</p>	<p>که خلوتگاه خاص تو بهشت است دو دریا از و چشم ما بر و است که پیکانش درون استخوان است یقین میدان که خاک کشتن است</p>

<p>قفس بند غم او مرغ دل شد ز ما هر کس که نفع بود بر دست بهر ما تیغ جور تر را که گیرد ز آه آتشین دل سه شکر</p>	<p>کجا ما را هوای آشیان است ز عکس سبخت در فکر زیان است که پتو جان بر بار گران است به بگردید دام رنگ رنوست</p>
<p>چه خوش ناصر کلیم خسته جا گفت پس از الفت قفس هم آشیان است</p>	
<p>شوق را هر چند سعی کامل است تا فاکتیم شد معلوم ما کشتی چشم نمیدانند کنا از هجوم داغهای عشق را</p>	<p>بورس لعلش قمار شکلی است از خودی پر دختن هم حاصلی است سیل اشکم را نه قهر و سالی است این دل بر این با هم مصلی است</p>
<p>حال زار ناصر حسنی شناس</p>	

میشناسد هر کجا صاحب دلیست

کدام در دکه در ناله های زارم نیست	کدام عیش که باشوخ فی سوارم نیست
کدام خار که در سینم پیکارم نیست	براه در دزد پامانده ام نه غلطم
چه تابخت که در جان پقرارم نیست	زدست زلف گره گیر تا بدار کجش
که اعتماد برین عده و قرارم نیست	منیگذا رست ایشوخ از برم هرگز
که نخل سوخت ام خبر شراره بارم نیست	مپرس از سرو سامان برگ و بار مرا
نهال خشک و افسوس نوبهارم نیست	ز فیض باری ابره ببار میخندم
قاده زورتم و در نظر کنارم نیست	کجاست باد مراوی که در محسب بلا

بتازه ردی گلشن چه رو کنم ناهر

بهار رنگ ندارد چو گلغذارم نیست

هر کراورد صبح قرآنست

نور از جبهه اش درخشانست

هست پروانه هر کجا شمع هست
 چشمه هرگز نیست توان گفتن
 هست دایره شاکی و دیگر
 حال دنیا چنین بود ای جان
 لب خندان دهند فردایش
 بکشد امنی لاف یارگر بتوان
 حیرت ما توان شناخت ازین
 اگر کشد سر به چشم فغانش
 گوز خورشید و دل نماه ربو
 غنچه دل بحیب فکر امر و
 توفیلی شفا می ماست

ربط شور و گداز چنان هست
 دیده ماحریف عیان هست
 هرگز نیست او پشیمان هست
 نیست شخصی که او گریزان هست
 هر کس امروز چشم گریان هست
 دل مادر چه زخمی مان هست
 آئینه بر رخ تو حیران هست
 در خورشیکش صفایان هست
 خم زلف تو طوفی چو گمان هست
 از خیال خوش گلستان هست
 آتش ماز نو گلستان هست

تلخی خوان دهر را بسنگر	دهن اثر درش نمکدانست
دهن با مژه هست حب نبات	کام شیرین ازان نمندانست
در گستان بیا که چون بلبل	
ناصر از شوق تو غرغخوانست	
بنام ماه عیدی ابرو چمن هلافت	بکشاجاب روی چون مهر بی زلفت
در خاک و خون نشان میکنم برانچه نواهی	از حکم عشق کردم من خون خود حلافت
از بوستان چه کارم با دوستان چه نسبت	دارم فراغت من در گوشه خیالت
مخگر سینه بودم هر سو همی دویدم	در بند دلم زلفت افکند شوق خالت
هر شیشه دل ندارد تاب نظاره تو	آینه آب گرد دواز پر تو جالت
ناصر انصیحت پی هر طریق فرو	
هر کس که پنجره شد افتاد در ضلالت	

<p>در روز و شب از حیران خواب حرام است از ضعف با قوت پرواز نموده است از کوی قمری رگ جان در پیش آمد ابرست هوا جام بد و رست درین وقت وونخ نشناسیم و نظر نیست بجهت از دست و زبان نفع رسانیدم</p>	<p>گویند ره خانه آن یار که امست هر جا که نشستیم همان حلقه وامست در باغ مگر سر و قدش مست خرامست ساقی چو دهر بوسه و گریش تمامست ما را بسر کویتوای یار مت تمامست امروز شما را که فلک رام و بکامست</p>
<p>ای شاه بخت در کنف حفظ گیرش ما صرزدل و جان بعلام تو غلامست</p>	
<p>و عشق یار از دل جان میتوان گشت گر صد هزار تاب بجان چون سن به صد چین قمار بر رخ و اعضا ز کافرت</p>	<p>از بهر افرود و جهان میتوان گشت کی از خیال موی میان میتوان گشت ای دل کنون ز طبع جوان میتوان گشت</p>

<p>هنگام نوبت جوانی زدست رفت گر جذبه رسانی توکل مدد کند خرد و بزرگ اهل جهان را شناختیم</p>	<p>ایدل زد و رطل گران میتوان گذشت از یک طپش ز کون و مکان میتوان گذشت از احتلاط پیر و جوان میتوان گذشت</p>
	<p>از باده دل گرفتم و از حرف زده هم ناصر ز فکر سو و دوزیان میتوان گذشت</p>
<p>از پنچودی با خبر روزگار نیست ما را جدا نگند ز بزم وصال یار بی لعل خوشگوار تو ای جان عاشقا ما تلخ کام ز هر همویم پیش ما عریان تنان وادی میباید عشق را مانند بید دست طمع را بریده ایم</p>	<p>شکر خدا که در دسر روزگار نیست یک ذره سوز در جگر روزگار نیست یک قطره آب در جگر روزگار نیست شیر و شکر به بحر و بر روزگار نیست یک برگ خواہش از شجر روزگار نیست ما را توقع ثمر روزگار نیست</p>

از داغ عشق خرم با شعله پر دست	پروای برق پر شرر روزگار نیست
هر دم ابد داغ جدائی کباب کرد	رحمی طبع شعله در روزگار نیست

وارسته ام ز حاصل دنیا گزشته ام
ناصر بهوای برگ و بر روزگار نیست

قدش تا دید شد سرور و است	شده از رنگ ویش از غوان است
یکی از شیر مست و دیگر از می	زاکر است چنین هم جوان است
ز عشقت عاشق و معشوق مست اند	عروسان چمن با بلبان مست
بهر جابن گرم شور تو باشد	غدیرو جو و بحر بیکران است
سرایت کرده عشقت در گوی	ز سر تا پا شده روح و روان است
اگر چشم است اگر جان است اگر عقل	ز ایمایت شده اندر جهان است
بیکتائی نموداری بهر رنگ	ز بوی گلستان گلستان است

ز بوی او شام دوستان مست	بیشان لاف غنبرین زای با
شود تا بوستان بوستان مست	نگاه مست کن تو سوی گلزار
ز نام او زبان اندر دهان مست	بود با مغر سر و دوش مخلوط
بسودایت بود چکله جهان مست	بود درش جبهت عشق تو ساقی
بیکایمات شد پیرمغان مست	بان دعوی خم نوشی که میکرد
ز سهم او شده بحر کمان مست	نگاه مست ز بهر آلودگری
چه در کعب چه در دیرمغان مست	دلی کر ما و من آزاده آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست	همه عالم حسرات تو آ
گل اسفید وز روغن خوان مست	گلستان یدم اندر عشق روت

گو قاسم که ناصر شد ز شوق

همیشه از تو وقت صوفیان مست

در هر کجا که جلوه آن سر و قامت است
 حاصل نمی شود ز بجا بست پیشی هم
 اسرار خاص عشق در آنجا نهفته ایم
 من سوختم چو شمع و پیاپیان نه برسد
 تو را منی باشد از پاکد امنی

ما را از فرط عشق همانجا اقامت است
 گنج مراد در گرو استقامت است
 صندوق سینۀ ما گنج امانت است
 طول شب و سراق چو روز قیامت است
 از بس ز دیده سیل سرشک ندانست

ناصر بیچ باب دل خوشین بند

این عالم خراب نه جای اقامت است

بوی گیسوی تو آنغفتۀ کن هوش من است
 می کش ساغر وحدت دل پر جوش من است
 بانسیم حمیری بوی خوشی می آید
 چون گریزم ز دم تیغ نگاهت اشوب

خال جادوی تو هندوی سیوش من است
 مست عرفان معانی لب خاموش من است
 تکبوت پیر من لب گلپوش من است
 حلقه بندی زلف تو در گوش من است

جان دل چون نه کشته جو برخایش چهر
بار سنگین می فایش بسر و دوش من است

می کشیدار گلستان بی رخ جانان عبث	بی خط و زلفش نگه بر سنبل و ریحان عبث
شمع خورشید از نهیب باد صحرایین است	بر چراغ من میزند باد صحرایان عبث
حاشی شیرازه او را ق جمعیت بود	غنچه لب بسته گرد چمن خندان عبث
نیست امیدی که آنجا سبز گردد و دشت	بزرهین شور باشد ریزش باران عبث
هیچ میدانی که او در اختیار دیگر است	ینمائی شکوها از گردش دوران عبث
غنچه خاموش ز آسیب گران آسوده است	بهمچو گل گردیده است بنخ خندان عبث
باعث تشویش خاطر باشوی همچون گیس	بی طلب در خانه هر کس شو همان عبث
بلبل پرسته در گنج قفس افتاده ام	میسرندم از برای دیدن بستان عبث
هر خاموشی کشدن از لب تقریرها	هست نزد عاقلان دیش کیج بخت عبث

مهربان بر حال ما آن سنگدل هرگز نشد	عمر با کردیم صرف ناله و افغان عبث
------------------------------------	-----------------------------------

گریه پیری تو به ناصر ز می ساقی کنیم

عمر با کردیم صرف خدمت مستان عبث

چه سیر باغ روم سپرخ نگار عبث	چه بی لبش بکشم جام خوشگوار عبث
ز داغهای جنون هر دلی که گلزار است	چرا نگاه کن رسوی لاله زار عبث
گذشت آن بت طنا ز از ره دیگر	نشسته ام بسیر راه انتظار عبث
بود چو شام غریبان، هجر صبح طون	بغیر یا ربود ماندن دیار عبث
میا ز گوشه میخانه ز نیهار برون	بدون باده بود موسم بهار عبث
بر آگر و دود و رت ز سینات ز نهار	میپوش آئین خویش در غبار عبث
چو گل کشته جبین جلوه کن بگلشن	مخور بدیده بلبس بزرنگ خار عبث
بدشمنان نکند آنچه کس کنی تو بما	بدوستان بود این سم و این شعار عبث

<p>شو بمر دم دنیا دگر دو چار عیث بباغ نغمه سرائی تو ای هزار عیث قفا ده تو چه در فکر روزگار عیث</p>		<p>چو راحتی ندی غیر رخ صحبت شان بود ز شبنم غفلت بگوش گل پنبه جهان و کار جهان جمله بیچ و ناچیز است</p>
	<p>شنو نصیحت مارا بگوش جان چهر بغیر داغ حسنون سیر لاله زار عیث</p>	
<p>شام مار نیست پایان الغیث دین و ایمان دین و ایمان الغیث بی بطمی در حصاران الغیث نیست پیدای پیچ و رمان الغیث الغیث از یار خندان الغیث ز خنجر داریم خندان الغیث</p>		<p>کشت مارا طول حیران الغیث برده از من هر دوزلف کافرش در میان کنج عسکرم افتاده ام در دمندم در دمندم در دمندم خرمین پروانه پیچ پاره خست بر جگر از تیر مژگان کسی</p>

آینه زلفش شانه را می یافته است
 منفرد در استخوان من بسخت
 مانع قطره او گشته اند
 پنبه بر از حال زار عاشق اند
 در شب هم بر آن دست جوهر
 د آتش پر زور فرقت گشته است
 گل بچشم من نماید همچو خار
 همچو آهوا از بر ما می رسند
 نشه لب در دشت غم افتاده ام
 در بهار حب لوه آن گلزار
 پای مانگ است و ره دور و نا

خاطر من شد پریشان الغیث
 از تب سوزان هجران الغیث
 از جفا های رقیبان الغیث
 از ثغاب های خوبان الغیث
 چاک شد جیب و گریبان الغیث
 سینه سوزان دیده گریان الغیث
 بی رخ او در گلستان الغیث
 الغیث از شوخ چشمان الغیث
 نیست پیدا آب حیوان الغیث
 همچو گلشن گشت بستان الغیث
 ای رفیقان ای رفیقان الغیث

کوچ زلفش دراز افتاده است
 کرد تا آن نازنین غم من
 بوستان در دیده بی خط لبش
 همچو دود شمع بی زلف کسی
 کرد ما را بی سخن از گردش
 آتش فرقت عجیب آتشیست
 تا شدم محو رخس آینه و آ
 از تپش افستان و خیران میروم
 کاسه از دست گداز کور چوب
 می کنند از بادی مهر خزان
 ز حسم خون گرم دل من جوش زد

راه ما را نیست پایان الغیث
 ملک دل گردید ویران الغیث
 میزند از سبزه پیکان الغیث
 رشته جان گشته پچان الغیث
 چشم او از می پرستان الغیث
 تخت و لرا کرد بریان الغیث
 چشم من گردید حیران الغیث
 می رود او گرم جولان الغیث
 میر بایند این حریصان الغیث
 در گلستان غنایان الغیث
 گشت اشکم همچو مرجان الغیث

ناصر از هجر کسی چون ابرتر
چشم من گردیده گریان العیاش

سوختم از داغ هجران العیاش	رخ نمای ماه خوبان العیاش
آتش عشقش کند طرز دگر	جان من هر خطه بریان العیاش
در فراقش دیده گریان من	میکند سامان طوفان العیاش
عاشق درویم و درمان میکنند	از ستمهای طبیبان العیاش
زخمی خود را بکشت آتشخورت	از تعافل گرم جولان العیاش
قطره از می خورم گریستن	میشود آن قطره پیکان العیاش

با که ناصر در و خود ظاهرم کنم
و ده کجا رفتند یاران العیاش

هر که را رنجور گردانده است در احتیاج
در و دیگر کی رسد داند بگردن حسیج

از برای جوع نامحمود از عقل هست دو	چون سنگ گر گین جگر دوی کج گرد احتیاج
هست از نیروی بلای زوی شاعت و جهان	هر که دارد چیره دستی در نبرد احتیاج
از در حق بصر حاجت در بدر هرگز فرو	هیچکس را خوش نیاید دوی در احتیاج
از دعای خیر محتاجان بر آید کار با	هست تیری روی ترکش آه سر و احتیاج
از عنونت صدره باطل غفلت میرو	مهره تاش شد ز نیگردد و نبرد احتیاج
میگزیند از تو همچون تیر از بحر کمان	آشنایان را نباید گفت در احتیاج
نخل را تا شاخ یکسر و میسازد چو برگ	باشد از بر و خزان هم سخت بر و احتیاج

در تر از وی تامل بار با سنجیده ام

هیچ دردی نیست تا صبر هم نبرد احتیاج

جلوه پیر گشت تا آن خوش قدم است کج	از نجات سرو و اگر دیده گلزار کج
زلزلان او از ناله میدار و سر تار کج	مار را ناچار باشد شیوه رفقا کج

راستی در جای خود زیبا و کج در جای خود
 منحرف از محبتش البته میباید شدن
 بر صراط مستقیم شرح باید یافت
 کیست تا گرد و طرف از سر و قدان چمن
 سیرسد از کج طبیعت رنجبازی پشیمان
 کج میشود و ظاهر و باطن که می افتی پیا
 میتوان دریافت خوی شخص از اوضاع
 کج رویهای فلکهای دیده و زمر و زیت
 بار و رگ و دود قد هر کس که خم شد از ادب
 راست رو باش از بخواهی جهان آرمگاه
 سیر و دلهای که بی خضوعی مشکست

خوبی ترکان نسازید گریه و بسیار کج
 هر که بگذارد دگر در کوچه باز کج
 بدتر از مار است باشد هر که از قمار کج
 نوجوان خوش قدم گر کند و ستار کج
 میخلد در پا قرون گریست نوک خان کج
 منهدم گردد و نمک کن گردد و دیوار کج
 و زنگویان حسن خلق دور بدان طوار کج
 ز ابتدا بگذشته بنیاد و معمار کج
 شاخ بار آور بود و سنگ تو در شجار کج
 کی بسوزانی در آید بجای بار کج
 رشته گردد و رسیده میشود ناچار کج

داری از سودای خوبی پس خنوش و	بدنما باشد چو باشد رسته باز کج
از کجی هرگز ننماید آنکه باشد کج مزاج	بر سرور یاست و ایم موج را رقاص کج
خون ناحق ریختن در دو مکافات عیان	باز و شاهین را از ان باشد منقاص کج

بار با سنجیده ام ناصر بمنیران قیاس
راست باشد طبع خند پیکر زلف یار کج

چنانکه تیردوت میشود بر محتاج	بکوی یار بود ناله بر اثر محتاج
دلی نماند که آبی بروی کار آرد	شده هست ید به خونای جگر محتاج
اگر چه موجب چندین هزار توپخم	مکن لطف خدایا بهیچ محتاج
درین خانه که اهل بیت از میان افتاد	کسی مباد آهی بیکدگر محتاج
بهین منت عالی بهیچ بانجبر	چو از خشک نگر و دیشتم محتاج
ز فیض حمیه ذاتی بسان دیشتم	صفا سرشت گردید بر پدر محتاج

	<p>با بروی نباشد از و گهر محتاج که تحمل شمع نباشد بگره محتاج</p>		<p>اگر چه در کف بحر پروش باید کسی ز آتش سودا که اخلاص است</p>
	<p>بر دیرین رنگی بنرم او همسر نگشته ناله عاشق ببال و محتاج</p>		
<p>ایش نراست هر که کند آرزوی گنج پهوده پیش ما چه کنی گفتگوی گنج ای نخبه نظر تو میفکن بوی گنج چون پشت روی ما بود پشت روی گنج گر عاقلی بر آرزوی آرزوی گنج وارسته ایم نیست بدل آرزوی گنج پاراکش بدامن حرمان سوی گنج</p>		<p>قارون بزیر خاک شد از جستجوی گنج ما گشته ایم مار هوس را تو ای حریص گنج عسروس خسرو پرویز بگردان باطن همه تباه و بظاهرت نقش است ضحاک شد هلاک ز مار سیاه حرص کنج فراغت است با شایگان ننگ قطع امید گنج مراد است ای غریز</p>	

گر خاکساری در دلمه کند کس	گر دوروان نقشش کفت پاش جوی گنج
---------------------------	--------------------------------

در سینه تو گنج حکیم ست جانفزا	ناصر تو زینهار کن جبت جوی گنج
-------------------------------	-------------------------------

باشکوه فوج خط از خاکساران سرپیچ	ای سلیمان مان هرگز ز یون سرپیچ
سیم قلبت میشود و بختجت ایشان طلا	تا توانی زینهار از خاکساران سرپیچ
در کف پانیش زن انسانکه ناز آورسد	ز خم شتا قیم ای خار عیلا سرپیچ
رشته ویرینه الفت تو گسل زینهار	در بهار خط از آن لف پریشان سرپیچ
گوشه آرام زین بهتر نباشد و جهان	گرچه زندان ست آن چه نخلان سرپیچ
سر بر بردن ازین میدان بود محال	همچو گوا قاده از زخم چوگان سرپیچ
التماس پیدلان منظور کن ای بانجان	فصل گل از عرض حال پیدلان سرپیچ
مور عاجز را سلیمان داد جابر دست خود	باشکوه باوشای بی نصیبان سرپیچ

گر تو میخوای شهادت بگذرا از آجیت	لیک از آب بقای تنیج جانان سچ
گر تو روباهی بکنج خانها امین نشین	گر جگر داری چو شیران اینستان سچ

نور میگردد و غبار تیرات تا صبح
دژده سان از مهر آتخورشید تابان سچ

شاه ما آمده است بر سر صلیح	گشت فیروز مندر چکر صلیح
فتح ابواب عیش بر رخ است	یار از دست لطف و صلیح
تلخی ریخ جنگ زفت لعل و	شاد و کامیم مارشگر صلیح
آمد آن منزه لطف برانم	گشت طالع بقوم است صلیح
کن تو غواصی بکف آور	پر گرانمایه است گوهر صلیح
حسن صلیح ست بگریز و نیش	حسن خلق آمده است یو صلیح
تا توانی بصلح شو هم دست	شاه عشرت ست بر سر صلیح

پنجمار آمده هست ساعت صلح

هست هر بار ده را خمار شتر

دوستان را بیکدگر ماهر

نیست چیزی گر برابر صلح

صیقل بلوح سینه بزن اضغای صبح

دار و دم میح دم جانقرای صبح

در بوستان دهر بر آب هوای صبح

جاسی مرو تو از در دولتسرای صبح

دلهای مرده و الفس جانقرای صبح

از راه صدق هر که شوغای پای صبح

بیدار دیده که بود آشنای صبح

سنگین بید خواب شود بر پای صبح

خواهی که کامیاب شوی از قهای صبح

چون زنده ابد نبود آشنای صبح

روشن دلان چو شبتم گل فیض میزند

روشن دلی نصیب به خورشید ازین دست

اکسیر اعظم است درین تیره خاکدل

اهل نظر بدیده کشندش چو تو تیا

با آفتاب دعوی همیشه رسواست

غفلت مرا به موسم پیری یادده

بر ریش غافلان گرا نخاب بوده است	انصاف میدهی تو اگر خند های صبح
اهل دلی اگر تو کشا دیده ات ز خواب	زان پیشتر که مهر کشاید لوامی صبح
اهل نظر ز دیده بیدار چیده اند	گلهای فیض از چمن و گلش می صبح
بی بهره نیست هیچکس از فیض عام و	بر در ابلی مسالیده دست دعا می صبح
چون آفتاب دیده بیدار هرگز است	کامل عیار میشود از کیمیای صبح
عیش مدام لازم روشن دلان بود	پیه و نه نیست خنده عشرت قلمی صبح
گسترده است سفره اش از قاف تا بقاف	بی بهره نیست هیچکسی از عطای صبح
هر فرقه بخوابش کند ناز آفتاب	از بیدار یغ نجش جود و سخامی صبح

ناصر درین بیمار خوشی نمیسزد	از بیل و گل ست چمن و درنای صبح
-----------------------------	--------------------------------

جلال نور و نور
 ناصر درین بیمار خوشی نمیسزد
 از بیل و گل ست چمن و درنای صبح
 ناصر درین بیمار خوشی نمیسزد
 از بیل و گل ست چمن و درنای صبح

رسید ابر و نمودار شد هوای قیاح	قبول شد ز لب می کشان دعا ی قیاح
--------------------------------	---------------------------------

ز حسن نقطه و وبالاست حسن معنی را
 قفا دگی ست سرانجام سرفرازینجا
 باعتبار هوا می بھار مینازد
 بدور ساعت چشم سیاه مست کسی
 ز چشم و لعل لب یار می گساران را
 کریم منت سائل غصه بگردن خود
 بیاوہ ساقی ما سرمہ عجب منجیت
 چه لازم ست که منت کسی کشد از شمع
 گدای سیر زندمهر خاموشی بر لب
 قسم بجان تو ساقی که من حسنیام
 نظر سیاه ناز و بچشمه حیوان

و در صفای دگر باوہ راضی قبح
 به بین که شیشه می میفتد پای قبح
 لبی که گشت درین ابر آشنای قبح
 نمانده ست مرا هیچ انتخابی قبح
 می دو آتشه میباید از برای قبح
 مدام شیشه می مینهد پای قبح
 که بر دوش مرا چشم سرمه ساقی قبح
 چرخ بزم چو گردید لایسای قبح
 تہی زمی چو شود نشنوی نوای قبح
 اگر تو خود وہ جان میکنی بھای قبح
 چشید هر که دم آب جانفرای قبح

تیلی بدل سمت ر می بخشم	بیاد لعل تو گردیدم آشای قلم
گذر ز باد و پرستی بچشم ساقی ساز	مباش ای دل دیوانه مبتلای قلم
شدی چو پیر ز میخانه رخت پروان کش	بر لیشهای سفیدست خن برای قلم
نه من بسیکده از اختیار بروم را	که گشت گردش چشم تو رهنمای قلم
من آن نیسم که کنم اکتفا بساغری	خم شراب بسر میکشم بجای قلم
شود ز باد و چو خالی بطاق نسیانست	کسی بزم ندیدیم مبتلای قلم

مهر از پیر مغانست ناصر این تلقین	در میان این دو عالم
که هیچ وقت مشغول از دمای قلم	در باب صبا پای باغ

همچو خورش آفتاب صبح ندیده هست صبح	بلکه گوش کجا صبح شنیده هست صبح
مست گلشن رسید پروه ز رخ باز کرد	بانگ بزن عنایب صبح دیده هست صبح
یافت ز داغش ضیا چون دیده ضیا جهان	دست چو از آتین صبح کشیده هست صبح

مهر چاشاب یافت از سبب این که نباش
 چون نقد از نفس در ره سعی و تلاش
 یکدو می پیش نیست عمر تو باش پید
 عمر سبک سیر او یک نفسی پیش نیست
 بهره و راز نعمتش هست و ضعیف و ثلث
 باده روشنند لان هست زخون جگر
 تا ز نظر رفت آن مهر هست تیغ کین
 دیده ها و روشن هست زانکه ز شام سیاه
 یوسف خورشید را از چهره تاریک شب
 در دل او همچو ماگرا اثر عشق نیست
 نیست گراز دست عشق و جگرش خار خا

همه روشن لان صبح بریده هست صبح
 در طلب اوبسی صبح دمیده هست صبح
 یک نفسی در جهان صبح کشیده هست صبح
 گل زریاض امید صبح پنجه هست صبح
 سفره بروی زمین صبح کشیده هست صبح
 ساغری از آفتاب صبح چشیده هست صبح
 بر سرم از آفتاب صبح کشیده هست صبح
 سر نه و نباله وار صبح کشیده هست صبح
 از رس آه دل صبح کشیده هست صبح
 آه چرا اینقدر صبح کشیده هست صبح
 پیرهن خود چه صبح دریده هست صبح

صیقلی باشد جدا از بصر هر آینه
از لب او میرود و کاچخان خون دلم
دانع عشق روشن او معجز پیغمبریست
ویده بیدار باشد هر که را دریافته است
نور صلی ز استین کس فرو نشسته است
میشود از مشرق جیش نمایان آفتاب
انچنین بیانگاری نیست دیگر کا سمان
میشود پامال تر از سبزه خوابیده سرو
ساقیا در ساغرا با ده از سینا بریز
ویده او میشود پر نور همچون آفتاب
حرف شیرینش چو طوطی نقل مجلسها شود

زنگ از دل میرود آینه صبا صبح
میزند خون بهاران جوش از گلهای صبح
میشود عالم منور از ید مینای صبح
خوش فضا باشد ز حبث این پهنای صبح
از هوا باکی ندارد و شمع بی پڑای صبح
غوطه زد هر کس همچون دل دیرای صبح
از شفق دارد خنای بهر دست پای صبح
مینماید جلوه هر که قامت رعنائی صبح
میکند گوهر فانی را بر عشرت زای صبح
سوخت هر کس خواب خود را آتش او صبح
هر که دارد در نظر آینه سیاه صبح

ابر با برجا و گل خندان و گلشن تازه و	میتوان برداشت ساقی بنیله میانی صبح
یک نفس غافل نباشد شبنم آتشین	میشناسد دیده بیدار خوبیهی صبح
برگ برگ باغ را آئینه خورشید کرد	پر توروی که شد ناصحن پیرای صبح

این جواب آنغزل ناصکره میگوید بهر
از شراب فیض خالی کی بود میانی صبح

شد ز عکس وی آن گلچهره نوا نشان قبح	خنده بر خورشید وار چون گل خندان قبح
بی لب لعش بیزم من گل عشرت نهاد	شد بدستم همچو چشم خونچکان گریان قبح
دل که خالی از محبت هست پیشک مرده است	گر نزار و باد و گلگون بود بجان قبح
از امید شربت وصل لب شاداب ام	بر کف ساقی شد از شادی گل خندان قبح
رتبه به رنگ نبود تا به وصل او رسد	کردم از یاقوت رمان بهر آنجان قبح
بسکه محوصانی زنگ خوش گردیده است	شد بهرست او لبان آئینه حیران قبح

نوبهار آمدن چنگ و عود و مای میخویم	تا کی باید کشید از خنسب پنهان قمر
عالم آب است باید خشک مغزی افکند	متصل باید زدن در موسم باران قمر
تا که از دست گارینش نجا برداشته است	هست بر مهر منیر آسمان باریق قمر
هست چون مینای خالی بزم بی آن باهر	خوش نمی آید چشم در شب هجران قمر

کهنه زنده مکار من با صر شراب شامی
کی گذارم من کف تابست درین جاقین

حرفی ز تب جگر و هم شرح	به نقطه اش از شر و هم شرح
سوز و قلم و دوات و کاغذ	من سوز جگر اگر و هم شرح
یک ذره ز حال من نپرسد	دیش که سر سبز و هم شرح
پروانه صفت لبوخت یکسیر	دیگر چه ز بال و پر و هم شرح
از آب جهان خراب گردد	گر شمه چشم تر و هم شرح

<p>آتش بفلک زبانه گیرد هرگاه قلم بدستم آید در تاب زبان قدح سنبیل دارم چو خیال نوشگانی</p>	<p>از آه درون اگر دهم شرح از فصل دگر منبر دهم شرح از زلف نگارگر دهم شرح از نازکی کمر دهم شرح</p>
<p>اشکی که چکد ز درد ناصر چون قیمت آن گهر دهم شرح</p>	
<p>رسید فصل بهاران بنوش ساقی هر آنچه هست مقدر بتو رسد پیشک نه من بجلقه گیسوی او گرفتارم ومی بدون خیال تو نیستم هرگز کشاده عقده دل میشود ز آه رسا</p>	<p>شنو تو گفته ما و دگر میسر صلاح عبث به پیش خنیاں کنی هزار کج نبوده است کسی را ز دام زلف نجاح بیاد زلف و رخت بگذر و صبا برای هر دو قطعی بود بد منتج</p>

چفایده هست ز جنگ و جدال میگویم	بهر که در بخوری پیش آید صبح و صبح
ز شام حیر مشونا امید و خوشدل باش	تو صبح وصل طلب کن فایق الاصلح
غنیمت است جوانی و وصل یار و بهای	منه تو ساغری از زلف صبح و روح
کشا و کار دو عالم میسر است بمن	همیشه و در زبان من است فیتلح
فراق کعبه مقصود پیست از نمود	بکن تو کشتی مار را روانه ای ملاح
جهان ز پر تو روی تو گشت نورانی	شب وصال تو ما رست روز استفتح
درین ملاحظه ای لعل یار بی لحایت	دلیر نوش بکن خون ما به تست صباح
بجست و جوی تو ای سر باغ غنائی	بسان آب روانیم روز و شب سیاح
<p>پا تو پیروی خواجہ کن بجان مہر براحت دل جان کوش صبح و صبح</p>	
جام بکف در چمن یار رسیده است صبح	مست شده غنایب باد کشیده است صبح

دیدۀ دل باز کن صبح دمیده است صبح	سگ نه ای آدمی خواب سحر تا کی
تا نرسد چشم بد نیل کشیده است صبح	حال بنا گوش یاز سپح تو دانی گیت
آئینه روی خویش باز ندیده است صبح	صافی پیشانیست تا که نظر کرده است
آه جگر سوز تا که شنیده است صبح	چادر خاکستری بر سر خود کرده است
همره روشن لان ناف بریده است صبح	فیض سحر ناطرست بان تو خبر داشت
در نظر عاشقان رنگ پریده است صبح	تازه بهار سحر طرف بنا گوش است
بانگ بزن عندلیب گوندیده است صبح	سوی گلی روی ماست سجد بجا است
بر سر ما مبدم تیغ کشیده است صبح	بی لب و رخسار و شوق صبوحی گجاست
جامه سیاه کرده شب چیت دیده است صبح	زاده دل غم گزین ناله جان خیزین

ناصر معجز بیان نغمه عشاق خون

تاخته بر چنگ چرخ رستیده است صبح

<p> اقبال تو کشیده به عالم لول ففتح چرم شهر بر بر سر کوست کشیده چرخ از صبح با سعادت سیمایش و شست عیش و نشاء و دیو هر خرمی که هست خیاط کار خانه رونق ده جهان در باغ روزگار صلائی نشاط را هر غنچه مراد که باشد شگفت است تا شد سوار آصف جم قدر بهر رزم داود کلید جبهه حصون جهان خدا </p>	<p> کوست بگوش چرخ رسانده صد فتح تا گاه زار زار بر آید صدای فتح روز و غاب چشم احبالقایی فتح آورده بهر ما خبیر غم زدای فتح چسپان بد وخت بهر غلامت قباای فتح در داده است ثروه عشرت قزای فتح در باغ انبساط ز فیض هوای فتح کردند قدسیان دل جان عایه فتح برداشت تا که دست دعا از برای فتح </p>
---	--

ناصر خدا بحضرت آصف خدا نمود

از فضل خویش چون بیضیا لوامی فتح

گشته چون سست عاثرگان شوخ
 بردم زد تیر باثرگان شوخ
 مانع نظاره او میشوی
 تیغ بازی گرچه ابرویش کند
 سرمه و چشم سیاهش تا کشید
 نهنگاه چشم او تیر بلیات
 در جگر آخر مرانیشتی شکست
 ناخن تو عتده دل باز کرد
 یک خدنگ از بهر صدیل است
 دل کند زلف او پیچیده است
 از تعافلهات طاقت طاو شد

شب بختش آشنایان شوخ
 ریخت خون صید باثرگان شوخ
 از تو دارم شکوه باثرگان شوخ
 میزند تیر ساثرگان شوخ
 جان ما را شد بلاثرگان شوخ
 پرده این تیر راثرگان شوخ
 داشته است این مدعاثرگان شوخ
 مر جاسد مر جباثرگان شوخ
 صف کشید نه باثرگان شوخ
 کرد جان را بملایثرگان شوخ
 رحم کن بجز خاثرگان شوخ

<p>شاهد این مدعا مرقمگان شوخ نیش خدین غار مرقمگان شوخ آشنا شواست مرقمگان شوخ نیست هرگز آشنا مرقمگان شوخ</p>	<p>آهوی چشمت ز غوغا بگانه است ور دل من از خفا بشکسته است دشت ورم را نهایت بوده است چشم او گاهی نگا می یکند</p>
<p>دل ز ناصر برده و نگر شده است روی دارد بر قفا مرقمگان شوخ</p>	
<p>میار نیک و بد خلق بر زبان گستاخ درین خرابه نه بندید آشیان گستاخ مرو بخانه هر کس ز بحر نان گستاخ مهر بر پیش لبش نام رنگ پان گستاخ مکن نگاه بسوی شکستگان گستاخ</p>	<p>مکن بطعن کسی دالب و بان گستاخ هزار خانه با نام و نیک ریخت بجاک طمع دلیل کند شخص را بدیده خلق عقیق و لعل بدخشان حسرتش نخل ز جو رگبزر و بر حال خویش رحم مکن</p>

ز شبنم ست عرق بر رخ گل سونبل
برای آنکه نگه کرد باغبان گستاخ

روز در شبنم
و در شبنم
و در شبنم
و در شبنم

پایان خاطر ناصر دمی بخلوت دل
نشین بنار و سپندار را پنجان گساح

روز در شبنم
و در شبنم
و در شبنم
و در شبنم

نوبهاران و بد و رست ایام گل سرخ
بیکه هر شلخ گل مشعل روشن ادر
صاحب شمع نموده هست درین فصل پیا
از رگ ابر چمنان نشسته می میبارد
بیکه از فیض هوا جلوه گل عام شده است
آب و تاب چمن ادا بر بهاران باشد

نشا افسر روز بود دیدن باغ گل سرخ
شمع در بزم سراپا شده باغ گل سرخ
بزم باغ ست منور ز چراغ گل سرخ
که پراز باده لعلی ست ایام گل سرخ
بلبلان را نبود فکر سرخ گل سرخ
جلوه برق بود چشم و سپی گل سرخ

روز در شبنم
و در شبنم
و در شبنم
و در شبنم

صبح با آن گل گلزار اوانا صر گف
بوسه پایاد بود شرط جنتی گل سرخ

روز در شبنم
و در شبنم
و در شبنم
و در شبنم

مخل افروز خون گشت چراغ گل سرخ	کار صد چشم پری کردای غل گل سرخ
مدتی شد که دلم جاوه نوری میکرد	یافت از کوچ زلف تو سراغ گل سرخ
از رخ خویش که امر از ثواب افکنده است	کرد پرواز ز سر عجب و دماغ گل سرخ
نوش بی نیش میسر نبود در عالم	نیست از خار درین باغ فراع گل سرخ
کار بلبیل نتواند که کند زانغ سیاه	طرفه کان خال بود شیفه زانغ گل سرخ
طفل گل گشت ز شوخی برقی شاخ سوا	شده دیوانه ماست ز لانغ گل سرخ
نگهبان زلف که بابا و بجا آمده است	که شده تازه بگلزار و دماغ گل سرخ
حسن از عشق بر دمایه آرایش خود	اشک بلبیل شده روغن بچراغ گل سرخ

کرده ام سیر و تماشا بگلستان ما سر

چون لب یار بختد یار باغ گل سرخ

بود خفا که عهد از عکس او گلستان سرخ

ز باد شفق رنگی جانان سرخ

رخ ز باد لعل ست چون گلستان سُرخ
 اگر بهار کند چهره گلستان سُرخ
 بچار باغ ارم میشود کسند هر که
 ز خون آبله ام نوک خار گردیده است
 ز نازکی زده گردست را بدست گل
 درین بهار و دوبالامی دو آتش کش
 شراب از نکه خویش میدهد ساقی
 بلعل ناز کند زین سبب که گردیده است
 ز خون دیده من لعل بار شد رگ ابر
 و خاک تربت او جای سبزه فی بد
 ز خون زخم کف پای ماشقان عجیب

لبش چو لعل بختان شده است از بان سُرخ
 نمود رنگ رخ ما خیال جانان سُرخ
 گفت از خا و رخ از باد و لب از بان سُرخ
 بهر کجا که نظر گرفته در بیابان سُرخ
 شده است پیچ آنگلبدن چو مرجان سُرخ
 ز موج رنگ رخ شد هوای بستان سُرخ
 ز نثار چو نشو و چشم می پرستان سُرخ
 ز خون دیده من یک این بیابان سُرخ
 درین بچار بود قطره های باران سُرخ
 شود ز خون ل هر که تیر جانان سُرخ
 شود چو لاله اگر خاک این بیابان سُرخ

بشت و شور و درنگ عشق از چهره
 بین چشم تعمق تو تا که داغ نشد
 چنانکه میشود از مهر روی گل رنگین
 حای پای نگاه نظر ارگی گردد
 که بوحسب دگن یارب اینک که گردیده است
 کدام لاله رخ شمع و تب جلوه گر نیست
 ز جوش زخم دل از دیده بحر خون جاست
 رواست نامه مار شک بوستان گرد
 ز خون دیده من غم گرفت ابر مطهر
 دلم شکفت بشادی بان گل امرو
 بین کمال نزاکت که وقت خوردن بان

بعین بحر بود رنگ وی جان سُرخ
 کدام لاله که گردید زیر احسان سُرخ
 ز فیض جام شود روی ده خواران سُرخ
 ز موج لاله زبس کوه ارست امان سُرخ
 ز موج خون شکارش تمام میدان سُرخ
 که شد زیر تو او چون چمن شبستان سُرخ
 ازان چو غنچه مر جان شده است مکار سُرخ
 ز خون دیده رقم کرده ایم عنوان سُرخ
 عجب مدار که گوهر شود چو مر جان سُرخ
 که شد ز خون دلم دست متیع جانان سُرخ
 شود و غنچه اعلاش گل نخلان سُرخ

که ارجبال که سوش نگاه گرم کند
 نمیرسد بدل داعی دارا نکارم
 بزرگ سیب زرخندان او ندیدم
 پرو بزرگ سست درنگه زویدن
 ز شوق لعل لب یار و ز نیست شوند
 ز رفت دلخ و دم بیرخ ز رنگ بهار
 چه نشاء در سر من از می و آتش زد
 چکد سر شک همه خون و چشم گریانم
 نگاه چون رگ یا قوت آتشین گردید
 چه رنگ بودند انم و رون ز نسیم دلم
 یکی ز معجزه عشق من پدیدست

که شد ز باد و رخ او چه مهربان سرخ
 اگر ز خون رخ خود گل کند بستان سرخ
 درین چمن بزرگت اناخت ان سرخ
 ز بس ز آتش می گشته روی جانان سرخ
 بزرگ گل بچمن پسته ای خندان سرخ
 چه شد که گشت مرا همچو لاله و امان سرخ
 چه کرد رنگ لب لعل خویش از پان سرخ
 همیشه لعل بر آید ازین بنشان سرخ
 چه بست مهر من آن خیره زرقشان سرخ
 که گشته است بسی غنچه های بیکان سرخ
 ازان چه مهر بود روی من بدوان سرخ

بزرگ کا ہی پران عشق لطفی بہست
 بیا و چہرہ پر خون ما تماشا کن
 ازین زیادہ بچار کدام بستان بہست
 ز آفتاب شود آنچنان کہ ابر شفق
 ز بس خدنگ نگاہ تران شاہ شدم
 ز حسرت رخ تو جوش خون بدل دارند
 بخویش حسرت تیر تر از بس بروم
 کدام عاشق دل دادہ کشتہ کہ شدہ است
 برای سوختن ما نگاہ گرم بس بہست
 نبود دستی طالع ازین زیادہ کہ دوش
 بخوشتانی چشم درین بچار رنگر

اگر چہ بہست چو گل چہ جوانان سُرخ
 ندیدہ تو اگر روی درو مندان سُرخ
 ز جوش لالہ بود تربت شہیدان سُرخ
 ز عکس و توائینہ شد بدانسان سُرخ
 بسان غنچہ ز خونم شدہ بہست پیکان سُرخ
 چو برگ گل شدہ مفار عند لیبان سُرخ
 بسان غنچہ ز خاکم دمیڈ پیکان سُرخ
 ترا چو قطرہ خون تیکمہ گریبان سُرخ
 ز ناخشم رخ خویش اگر دان سُرخ
 نگشت تیغ تو از خون بیگناہان سُرخ
 ندیدہ تو اگر قطرہ ہای باران سُرخ

مر از صفحه آئینه شسته است این بود	که شد ز پر تور و تیو چشم گریان سُرخ
گدازشی بدل از آتش و سراق تو بود	که شب چو شمع مرا بو چشم گریان سُرخ
بسینه بس که کنم قطع راه فرگان را	بخون آبله دل کست مغیلان سُرخ
چه رو شاه شهیدان بخش نبائی	مزن طپانچ مکن چهره یتیمان سُرخ
بجاست گریات لیم سبعه ناز کند	شد از امام حسن چهره خراسان سُرخ
چنانچه روز ز خورشید میشود روشن	شده است وی من از مهر شاه مردان سُرخ
ز فیض صائب رنگین سخن چسبان بود	چو روی بانج ارم چپ قه صفا بان سُرخ
همیشه تا که بود از معانی رنگین	بهار دانش صاحب لالان مکان سُرخ
همیشه تا که بود آب رنگ این گلشن	چو محب باد آهی رخ فصیحان سُرخ

بهند و رنگ نگرود سیه دل روشن

که هست ناصبر بجای نگینکان سُرخ

کنند باده‌علی چرا نظر صفا

شد از شراب سخن چهره بخندان سخن

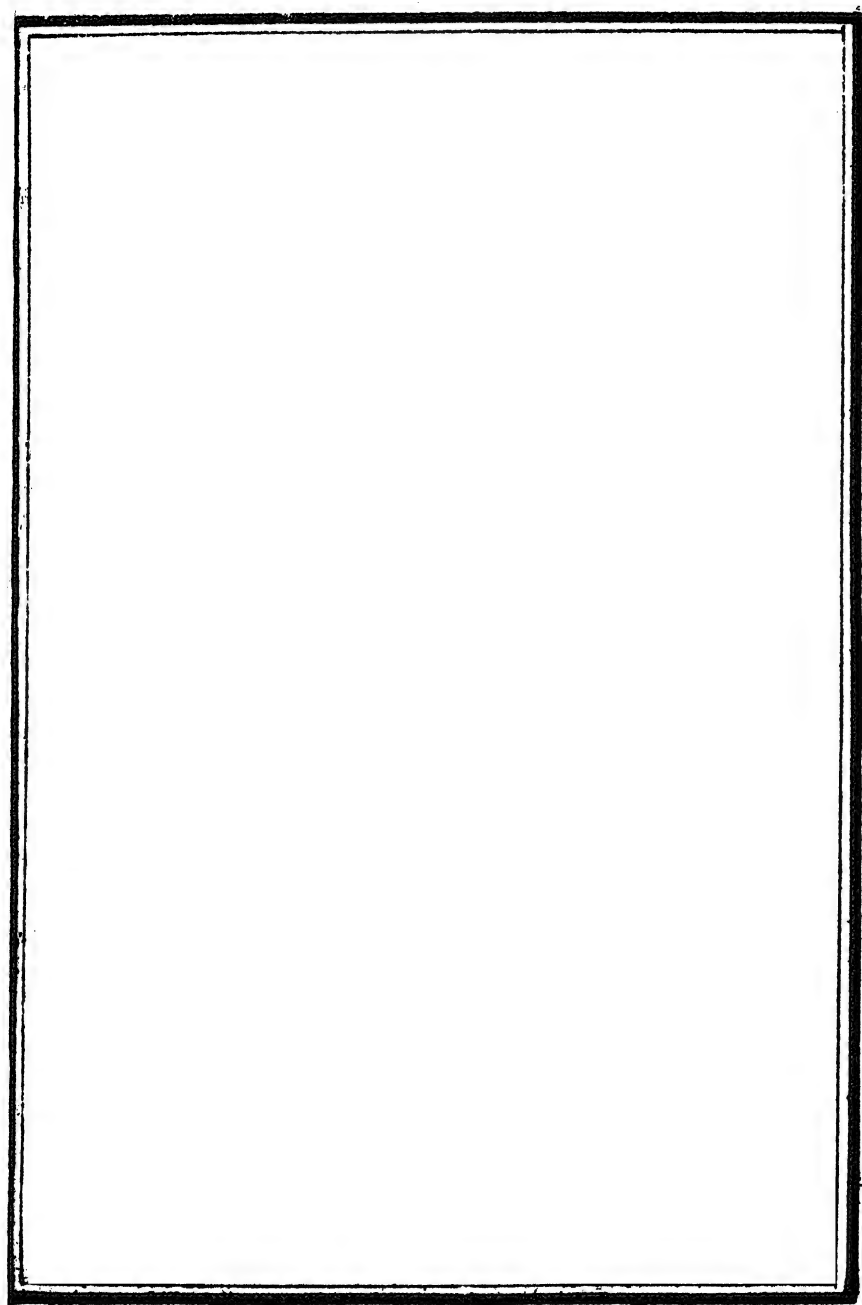
بعونه تعالی شأنه حسب اول از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر خجسته
از ابتدای حرف لالاف لغایت آخر حرف انجای مُجمعه در مطبع کلب سرکار بندگان
اعلیحضرت قدر قدرت اقدس بهایون حضور دلم اقبالهم واقع حویلی قدیم در بلده فخره بنیاد
حیدرآباد دکن باهتمام و تصحیح جناب قاضی ناصر الله خان دولت یار جنگ بهادر اخص بعداً

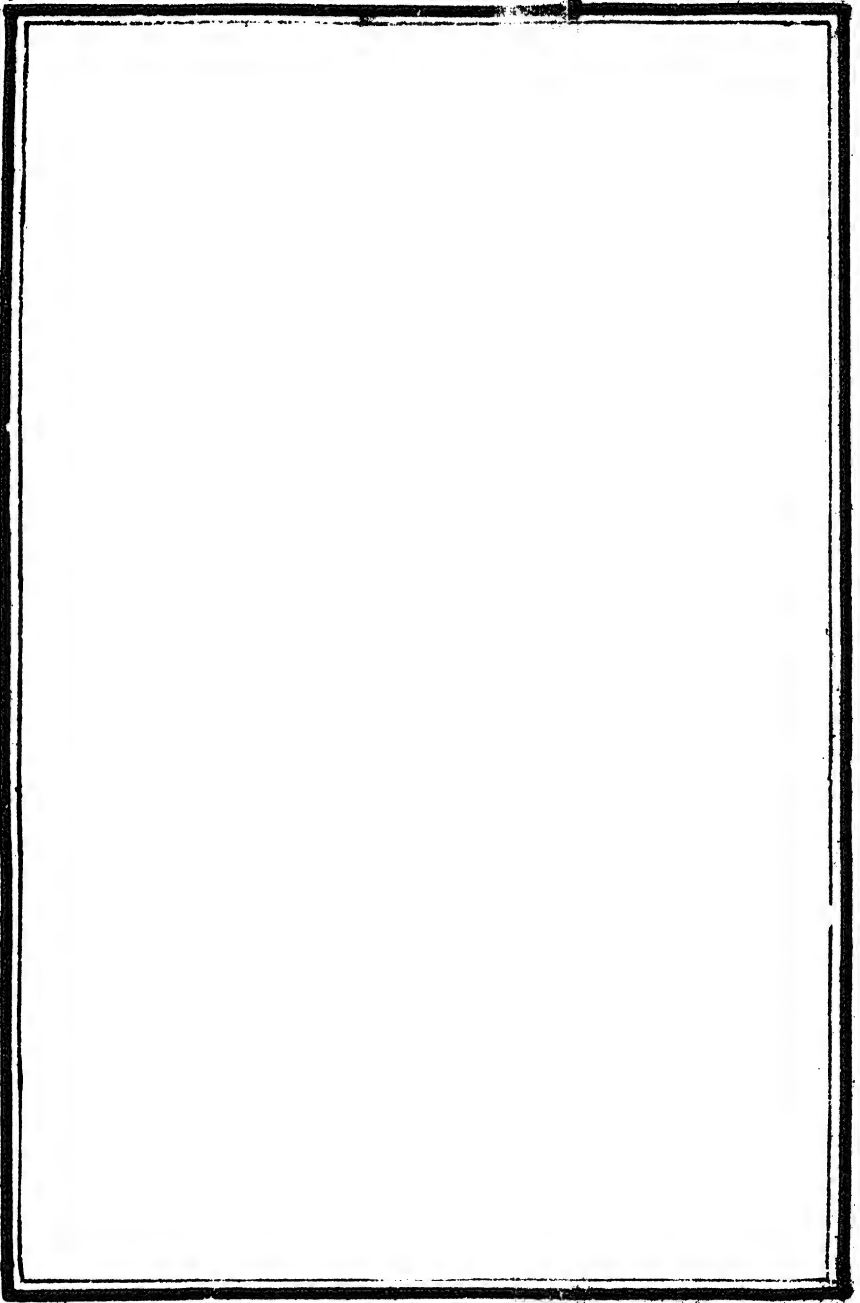
تاریخ ششم شهر شوال ۱۳۰۵ هزار و سیصد و یک هجری می صلی الله علیه و آله

بقلم کمترین بندگان مرزا محمد عبدالرحمن کاتب قدیم مطبع

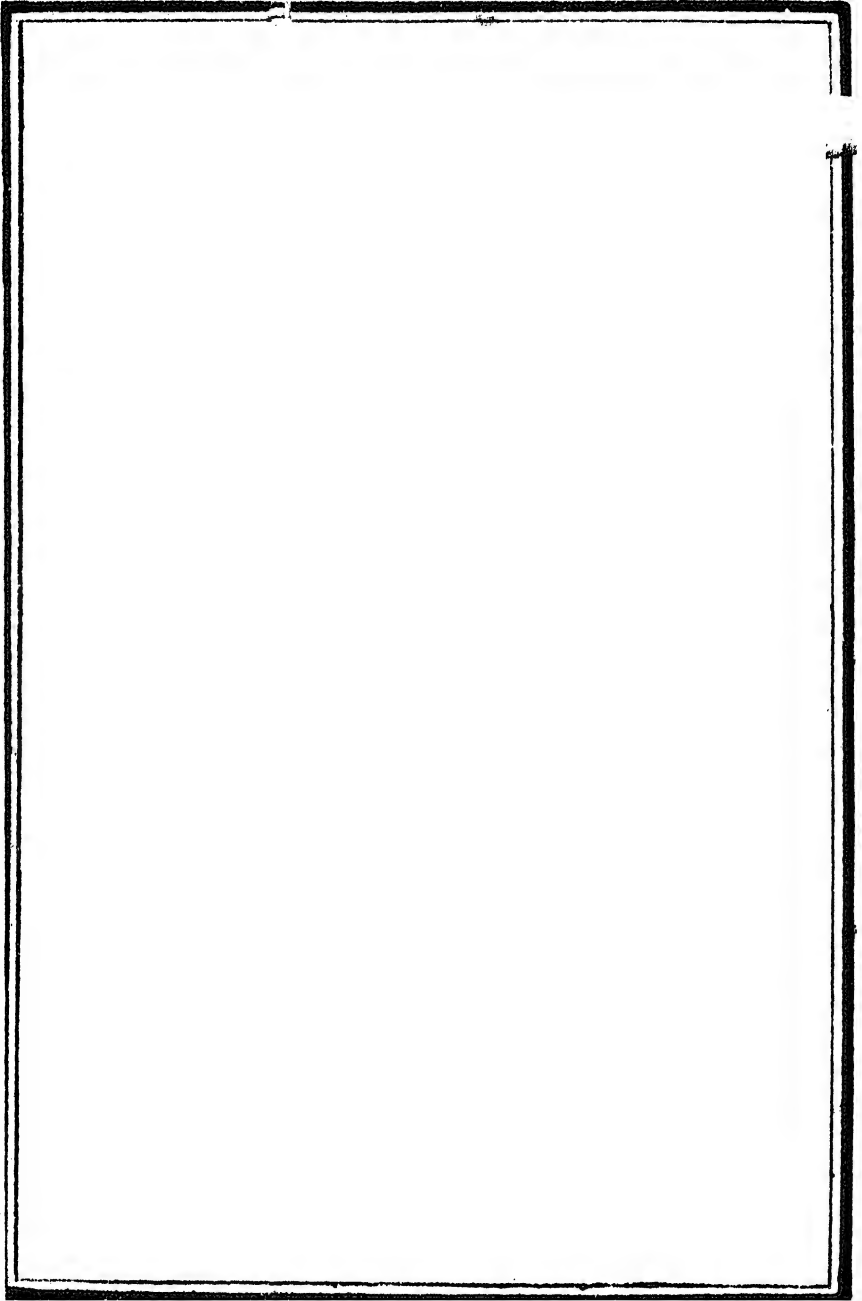
نیر پور طبع آراسته گردید

مفت





۶۲۴



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
